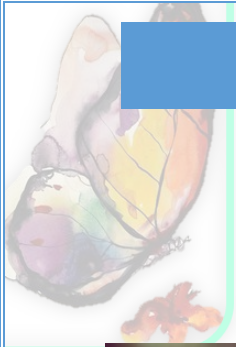


در بند او اما آزاد از رویا احمدیان



*در بند تو بودن خود آزادی بود

من غلط پنداشتم و رهایی خواستم*

سرم را درمانده به دیوار تکیه داده و با چشمانی گریان و
لبانی از شدت بغض لرزان به چشمان عسلی و شرمنده اش
چشم می دوزم.

ناخداگاه دستم روی شکمم لخزید و لب گزیدم. دستش را به
کمک زانوی خم شده اش حائل سرش کرد و خسته تر از قبل
نگاهم می کند.

لب روی هم می فشارم تا حق حق گریه ام بلند نشود و
رسوایم نکند که چقدر غم در خانه دلم آوار گشته و چقدر می
سوزد. هردو مقصریم! هردو باید خجالت زده و مایوس باشیم!
هر دو لیاقت مان این شرمساری و سر شکستیگیست!

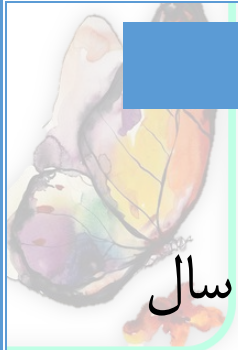


آهی عمیق می کشد که سینه اش به شدت بالا و پایین می شود و داغ جگر مراهم تازه می کند. صدای آرامش به گوشم می رسد. -غم آخرمون باشه...

چشمانم را پر درد می بندم که چند قطره اشک از چشمانم می ریزد و گونه های تب کرده ام را بیش از پیش می سوزاند. متوجه بلند شدنش که می شوم، پلکهای متورمم را به آرامی می گشایم و به قامت نسبتا بلندش چشم می دوزم. نگاهش گریزان است و کمرش خم. دستش را سویم دراز می کند. - باید بریم دیر شد.

سرم را چند بار پیایی اما آرام به دیوار می کوبم و بالاخره لب به سخن می گشایم. -چطور دلت اومد!؟

آب دهانش را پر صدا قورت می دهد. -من مقصر نبودم. لب می گزم و گوشه مانتویم مشکی ام را در مشتم مچاله میکنم. -مقصری... نه تنها تو، منم مقصرم.



دوباره به اجبار روی زمین خاکی زانو زد و نگاه روشن و
غمگینش را به چشمانم قرض داد. -من فقط بعد از چند سال
خودخوری و عذاب خواستم باید ها رو بهش بفهمونم...
خواستم از خواب چند سالش بیدار بشه و من بدبختم از عذاب
خلاص!

می نالم. -رها شدید هردوتون؟! الان خلاص شدید؟!
پوف می کشد. -اون اره...اما من هنوز باید سگ دو بزنم و
عرق بریزم پای خواسته هام.

خنده ای درد مند از گلوی سرشارِ بغضم سر می دهم. -
همیشه طلب کاری! همیشه خدا باید خاص و عام به تو حواب
پس بدن و تویی که حق و میگی! قبول کن اشتباه کردی...
قبول کن اشتباه کردیم.

پلک روی هم می فشارد. -من تنها لازمه هارو گفتم و توهم
تایید کردی؛ وسلام.

وسلامش حکم برخاستنش را صادر می کند و با اخم و جدیت
خواستار بلند شدن منم می شود. دست دراز شده اش را پس
زده و از زانوان لرزان خودم کمک می گیرم.

گرد غم فورا در چشمانش لانه می کند، اما اعتراضی بر لب
نرانده و این را نمی دانم خوب پندارم یا که منتظر طوفانی که
در راه است بمانم!؟

هم گام قدم بر می داریم و هردو عمیقا در فکر هستیم. هنوز
همه چیز برایم همانند خواب... نه؛ کابوسی است. در خلسه به
سر می برم و معلق و گنگم.

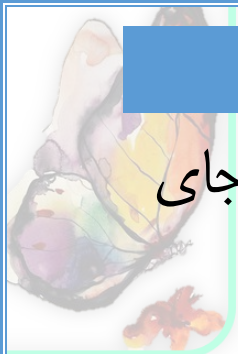
گاهی متظر هستم از خواب برخیزم و هنوز همان زندگی باشد
و شخصی که پیکر بی جانش راچند ساعت پیش به خاک
سپاردیم، زنده...

و اما عقل و احساسم هم زمان نهیب می زنند و امیدی که به
خوبی واهی بودنش عیان است را را دچار اختلال می کنند.

صدای ناله و شیون زنهای فامیل هر لحظه بیشتر و بیشتر مرا
به حقیقت تلخ زندگی ام نزدیک می کرد. پلکهای سوزان
پوف کرده ام را روی هم می فشارم تا کمی از سر دردم
بکاهم. چقدر یک دفعه ای سقف خانه ام آوار شد. چه بی
رحمانه طفل هنوز پا به جهان نگشوده ام یتیم شد!

نوای حامد حامد گفتن مرضیه خانم نمک شده و ناجوانمردانه
زخمم را تازه می کند. بی طاقت از جا برخاستم و راه حیاط را
در پیش گرفتم. تحمل آن فضا دیگر در توانم نبود.

خود را به حیاط پشتی رساندم و زیر سایه درخت گردو روی
تکه سنگی می نشینم. دستم را روی شکمم می گذارم و در
دل با کودکی که از دردم بی آگاه است به درد دل می نشینم.
(حالا میون اینهمه بدبختی رفتن حامد کم بود؛ البته ناگفته
نماند حامد هم جزو بدشانسی هام بود! میگن خدا یه چیزی و
می گیره یه چیز دیگه جاش به آدم میبخشه، ولی اینبار...



آه کشیدم و مابقی حرفم را زیر لب زمزمه می کنم. -به جای
یه بدبختی هزار تا سرم آوار شده!

صدای مردانه ای از پشت سرم از جا می پراندم. -اینجایی
عمرم؟

اشکهایم را به تندی پاک کردم و سمتش برگشتم. -لطفا
اینجوری حرف نزنید.

اخمهای اوهم به تندی درهم رفتند و عسلی هایش تلخ شد.
-چته تو؟!

آب دهانم را پر قدرت قورت می دهم و سعی می کنم به
کمک فشردن ناخن هایم به کف دستانم کمی هیجان و
استرسم را فرو خوابانم. -فکر نکنم این مکالمه اصلا جالب
باشه.

به دنبال حرفم خواستم از کنارش بگذرم که راهم را سد می
کند. -و چرا؟

اینبار نگاهم با جدیت قفل چشمانش شد. -حرمت این مجلس و این خونه رو نگه دارید.

پوزخند می زند و سر تاسف چپ و راست می کند. -چیو می خوای ثابت کنی؟ اینکه به صاحب عزا پایبندی؟ نکنه انتظار داری باور کنم از مرگ حامد ناراحت شدی؟!

چگونه به خودش اجازه می دهد اینگونه در مورد فکر کند؟ مرا چه می بیند که می گوید پایبند نیستم؟! من که همیشه در بند بوده ام! حتی شده به اجبار...

نگاه گرفتم. -مسلمه ناراحتم.

با آرامش پلک زد. -اره... ولی فقط جنبه انسان دوستانه داره.

وقتی مانع تلاش دوباره ام برای گذر از کنارش می شود، اندکی خودنسردي ام زایل می شود. -خواهش می کنم! این طایفه همینجوری هم دارن نزده می رقصن و تهمت به ریش نداشتم می بدن... شما دیگه بدترش نکنید.



هنوز همان آدم غد و یک دنده است. اشکهایم بدون هیچ
فرمانی در چشمانم لانه کردند. -جالب نیست یه زن مطلقه
سر سه روزه مرگ همسرش با پسر عموی مجرد همسرش
تنهایی به هم صحبتی بشینه.

پوف کشید و کنار رفت. -جالب بودن و نبودنش و این خاله
خانجایی ها تعیین نمی کنن، اما دوست ندارم حرف پشت
سرت باشه.

می خواهم دستانم را چون قلبی تیز و برآن در سینه ام چنگ
کرده و قلبی که با حرفهایش ضربان تند کرده بی رحمانه
بدرم!

گللهایی که در دستم بود را روی مزار گذاشتم و گلاب راهم
روی سنگ مزار به آرامی می ریزم. بوی عود و گلاب که
باهم آمیخته شده و در بینی ام می پیچند، دلم پیچ خورده و
به تندی مجبور به دور شدن از جمع می شوم. سمت سرویس
بهداشتی قبرستان می دوم.



چند مشت آب به صورتم می زنم. تمام محتویات معده ام را
بالا می اورم و بلافاصله دلسوزه سراغم می آید. مشتم را از
آب سرد پر کردم چند ثانیه صورتم را در آن نگه می دارم.
سرم را که بالا می گیرم، چشمام سرخ و کدرم به حال زارم
دهن کجی می کند. ناخواگاه حرفهای دیروز مرضیه خانم در
سرم پژواک می شود. (اره دیگه دو روز نشده پسر و زیر
خاک فرستادی افتادی دنبال دَدَر دو دورت خانم؟ لطفا خودت
که هیچ، به فکر ابروی ما باش... حس بی صاحبیت گل نکنه
و...)

زود چشم می بندم و پلک روی هم می فشارم تا حرف های
بعدی اش را به گونه ای در بستوهای ذهنم دفن کنم. شیر
آب را می بندم و با گوشه شال مشکی ام صورتم را خشک
کردم. از سرویس بهداشتی بیرون رفتم اما وقتی وفا را دست
به سینه مقابلم می بینم، تمام تنم لرز نامحسوسی می گیرد.



اخمهای درهمش قاصد خبر خوبی نیستند. نگاهم را گرفتم و بی توجه دو پله را پایین آمدم. گلویی صاف کرد. -چی شده؟

بغضم را قورت می دهم و به آرامی جواب گو می شوم. -هیچی...

-هما وقتی ازت سوال می کنم درست جواب بده تو رو به خدات! کسی چیزی گفته بهت؟

چانه ام از زور بغض و حرص لرزید و خشمگین در یک قدمی اش می ایستم. -اره خیلی اتفاقا افتاده... انقدرم مهم هستن که اجازه ندم در یک قدمیم پیداتون بشه!

لب می گزم تا لرزشش را کنترل کنم. می خواهد حرفی بزند که با بالا آوردن دستم مانع می شوم. -دورشید تا زن عموتون هرجایی و ولگرد نخوندتم!

و بی توجه به صورت مات و بر افروخته اش از کنارش رد شدم.

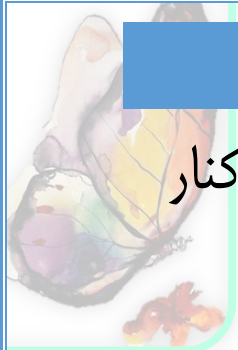
زیپ چمدان را می بندم و از جا بلند شدم. با بغضی عظیم
مانتو شلوارم را به تن کردم و بعد از برداشتن وسایل هایم از
اتاق خارج شدم. مرضیه خانم با یک ابروی بالا برده سر راهم
می ایستد. -کجا به سلامتی؟

دست چمدان را در دست می فشارم و داندان روی جگر
گذاشتم. -هفته حامد تموم شد...

مجال نمی دهد که حرفم تمام شود و با غیض لب زد. -اره
دیگه هفتش تموم شد و اجازه ولگردی های جنابعالی صادر؟
اخم کردم. -نه.. ولی دیگه تو این خونه جای من نیست.

-میری خونه حامدم؟!!

-اون خونه تنها خونه حامد شما نبود مرضیه خانم، اون خونه،
خونه ما بود. من و حامد...



اولین بار بود که از جمع بسته شدن و قرار گرفتن اسمم کنار
حامد ناراحت نبودم و دلم نمی گرفت؛ البته حامدی دیگر
نمانده!

اشکهای مرضیه خانم بر گونه اش راه می گیرند. -تا وقتی
بچه ام بود کسی جرئت نداشت بگه شورهرته، عین ابر بهاری
های های گریه سر می دادی! حالا که نیست خونمون
خونمون راه انداختی؟

-من اصلا قرار نیست به اون خونه برگردم.

بینی بالا کشید. -پس کجا میری؟

سوی در قدم بر می دارم. -خونه پدریم.

به وضوح شادی در صدایش می دمد. -بسلامت...

آهی کشیده و در را باز کردم. کفش هایم را به پا کردم و پس
از خداحافظی با قدم هایی شتابان خانه را ترک می کنم. هرچه



زودتر از این خانه و آدمهایش دور شوم کمتر آرامشم برهم می خورد.

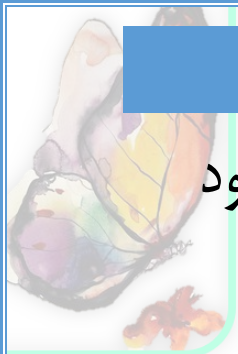
به سر کوچه که رسیدم، تلفن همراهم در جیب مانتویم به صدا در آمد. بیرونش کشیدم و با دیدن شماره ناشناس اخم بر ابروانم حکم فرما می شود. شانه ای برای خودم بالا انداختم و تماس را وصل می کنم. -بله؟

ولی صدایی که از آن ور خط بلند شد آشنای آشنا است؛ انقدر آشنا که ضربان قلبم را بالا ببرد. -سلام هما جان. لب گزیدم. -سلام.

-کجایی؟

خونم به جوش آمد. نباید اجازه بدهم وفا انقدر در کارهایم دخالت کند. باید هر جور شده خود را خلاص می کردم از دست این مرد. -توضیحی به شما بدهکارم؟!

-هما چرا لج...



میان کلامم آمد. -لج نمی کنم، فقط می خوام حد و حدود
هرکسی حفظ بشه.

دستم را بالا برده و برای تاکسی زرد رنگ تکان دادم. -میرم
خونه پدرم.

تاکسی ایستاد و سوار شدم.

-حالت خوبه؟

به راننده تاکسی سلام دادم و سپس جواب وفا را.
-ممنون.

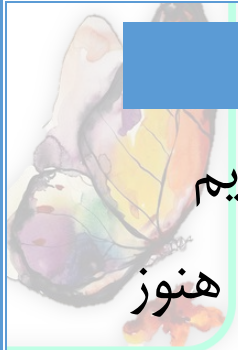
-هما دلخوری ازم؟

-من چه ارتباطی با شما دارم تا دلخور بشم!؟

خشم در صدایش دوید. -دِ گند بزنی ناز و ادات و...

-با اجازتون.

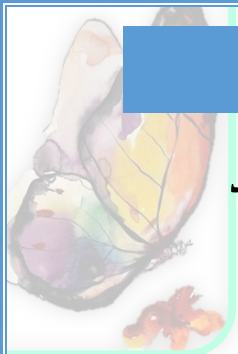
-بسلامت...



تماس را قطع می کنم. اشکهای داغ و سمجم بر گونه هایم
می تازند و دلم تیر کشید. هنوز همان آدم بی صبر است؛ هنوز
رسم دلشکستن را به خوبی بلد است! هنوز هم یاد نگرفته
حرفهایم را آن جور که دیده می شود تعبیر نکند!

کرایه را حساب مردم و سمت خانه می روم. طی این چند
سال متلهی ام هربار به سر این کوچه می رسیدم خوشحالی و
شعف خاصی در دلم لانه می کرد، ولی حالا بی حس و بی
رمق قدم برمی دارم.

زنگ در را می فشارم که پس از چند ثانیه کوتاه در باز شد.
حیاط را طی کردم و وارد خانه شدم. با ورودم موجی از بوی
دلمه پیشوازم شد. دلم ضعف رفته و چمدان را گوشه ای از
هال رها کردم. به سوی آشپزخانه می روم.



مادرم قاشق را در بشقاب روی کابینت گذاشت و با لبخند
سمت من چرخید. -سلام دخترم.

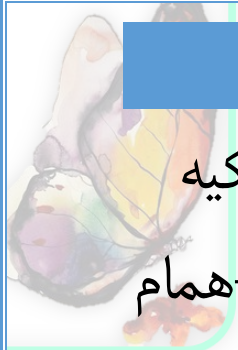
بی حواس جواب دادم. -سلام مامان.

و سر قابلمه را برمی دارم. دست روی شانه ام گذاشت. -
گشسته دورت بگردم؟

درحالی که با لذت دلمه را در دهانم می گذارم به معنی مثبت
سر بالا و پایین کردم. ولی در اصل کسی که گرسنه بود و
هوس غذا داشت طفل دو ماهه ام بود.

صدای در خانه خبر از آمدن پدرم داشت. به مادرم اشاره می
کنم. -شما برید منم نهار حاضر شد سفره رو پهن میکنم و
صداتون می زنم.

چشم بست. -خداخیرت بده دخترم از صبح سرپام.



و بیرون رفت. آرام روی زمین می نشینم و به کابینت تکیه
دادم. صدایشان به گوشم می رسد که پدرم سوال کرد. -همام
اومده؟

آه می کشم.

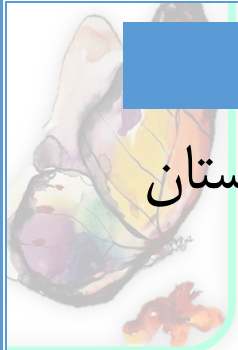
مادرم جواب می دهد. -بله...

-می مونه؟

-تازه رسیده که...

سرم را درمانده به کابینت تکیه دادم و چشم می بندم. وقتی
صدای پدرم اینبار کلافه بر خاست، قلبم دوست دارد از حرکت
باز ماند! -از وسیله هاش معلومه به قصد رفتن نیومده. فقط
خدا از شر مرضیه خانم در امان نگهمون داره.

گوشی در جیبم به لرزه در آمد. از جا بلند شدم تا سفره را
بچینم. غذاهم تا کارم تمام شود کامل می پزد. گوشی ام را از
جیبم بیرون کشیدم.

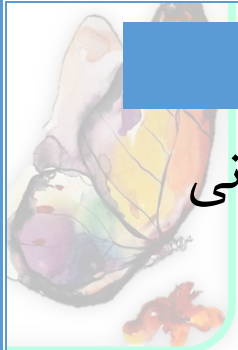


یک پیام از شماره ای که حالا دیگر ناشناس نیست! با دستان
که به ریشه نشسته اند پیام را باز می کنم. تنها چند خط
نوشته که حالم را دگرگون می کند. (یه بار یه غلطی کردم و
ازت غافل شدم، اینبار استغفرالله خود خداهم نمیتونه کاری
کنه که ازت دست بردارم! محاله از دستت بدم).

اشکهایم روی گونه ان راه گرفتند و برحسب عادت جدیدم
شروع میکنم با بچه ام حرف زدن. (چند ساله دارم این حس و
به حرمت زن بودنم پشت گوش می اندازم و برای عشقی
دوباره تلاش می کنم، حالا که حامد رفته... من چکار کنم با
وفا؟ چطوری وفا و عشقی که خیلی وقته سراغش و نگرفتم از
زندگیم بیرون کنم؟!

اما باید بتونم. هر جور شده باید دل زده بشه و بره پی
زندگیش... اگر چه تا به آخر عمرم حسرت اون عشق قدیمی
یه گوشه قلبمه!)

سر تکان دادم تا این افکار را از خودم دور کنم.

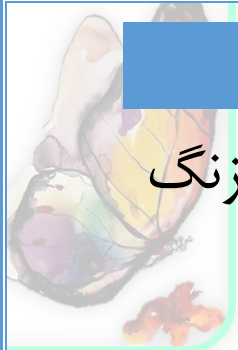


شروع کردم به حاضر کردن سفره. همیشه در عالم نوجوانی
فکر میکردم اگر روزی ازواج کنم با عشق و سلیقه سفره
میچینم، اما یک بارهم نشد که یک سفره عاشقانه و پر
احساس در خانه ام برپا شود و همیشه لقمه هایم را با بغض و
حسرت قورت داده ام! البته حالا دیگر آن دونفره کم رنگ و
لنگ هم نیست!

از این پس دلخوش می شوم به دو نفره های مادر و
فرزندی...

*

-تا سر هفته به احترام فوت حامد صبر کردم، تا چهلمشم فقط
بخاطر تو و حرف و حدیث مردم به چشم دندون رو جیگر
میزارم و تحمل می کنم؛ اما بعدش دیگه بهونه قبول نمی
کنم.



چشم روی هم گذاشتم. -جواب دادم که بگم دیگه بهم زنگ
نزنید و پی چیزایی که غیر ممکنه رو نگیرید.

فریاد می کشد. -آخه لامذهب پی تو نیام پی مرگم برم؟!!

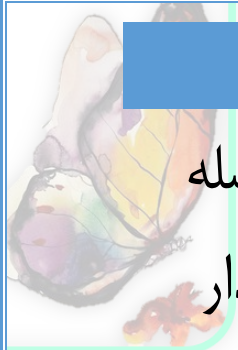
در دل خدا نکندی نجوا می کنم.

صدایش به یک باره پایین آمد و رمق از دست می دهد. -هما
دو سال هی سوختم و هی سوختم و نشد چیزی ساخته بشه،
با هیچی کنار نیومدم. چرا اینا به چشمت نمیاد؟

قطره اشکی روی گونه چپم لخزید و برای فرو خوردن بغضم
از لیوان آب جلوی پنجره قلویی نوشیدم. نفس گرفتم. -
نمیشه...

-آگه تو بخوای میشه، اصلا باید بشه!

-دیگه هیچ وقت تماس نگیرید. شبتون خوش.



دیگر منتظر جواب نماندم و تماس را قطع می کنم. بلافاصله
تلفن همراهم خاموش کردم چون مطمئناً دست بردار
نبود.

آرام در رختخوابم دراز می کشم و نگاه اشک آلودم را به سقف
می دوزم.

اینروزها حالم از خودم و احساساتم به شدت بهم می خورد! از
این دلی که دارد عکس العمل نشان می دهد بی زارم. خدایا
از ضعفم و این عشقی که تنها حسرت و غم بوده رهایم کن.
با چشمانی گرد شده از تعجب به مادرم چشم می دوزم و زیر
لب با گیجی سوال کردم.

-مرضیه خانم اومده؟! اونم برای دیدن من!

انگار اوهم این اتفاق هنوز برایش قابل درک نیست که
سردرگم شانه بالا انداخت.

-والله چی بگم دخترم؟ منم خیلی برام عجیب بود.

آهی کشیده و از جایم بلند می شوم.

- شما برید منم الان یه چیزی میپوشم میام.

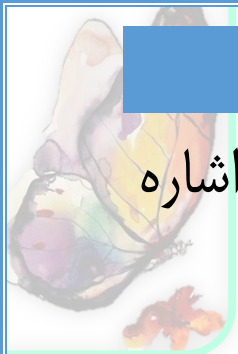
- فقط یکم زود.

و از اتاق بیرون رفت. به تندی دامن و بلوزی به تن کردم.
مقابل آینه بدون آنکه کوچکترین نگاهی سمت خود روانه
کنم موهای مشکی مواجم را سر سری شانه می زنم و شال
مشکی ام رویش می اندازم. مثل همیشه از نگاه دقیق به
چشمان در آینه فراری ام!

بیرون که رفتم، آرام سلام می دهم. هنوز برایم عجیب بود
بعد از دو هفته چگونه یاد من افتاده؟ او که از خدایش بود مرا
نبیند و به قول خودش قیافه نحسم از دیدگانش دور باشد و
حالا...

مرضیه خانم با لبخند از جا بلند شد.

- سلام عزیزم.



ابروهایم ناخداگاه بالا می پرند و بی حرف نزدیک رفتم. اشاره می کنم بنشینند.

-بفرمایید...

با همان صورت هنگ کرده خودم هم بعد از او می نشینم. مرضیه خانم دست روی شانه ام گذاشت.

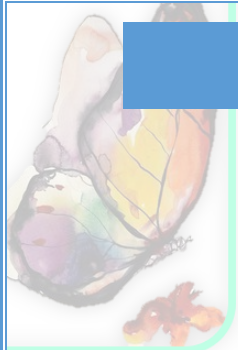
-چند روزه مدام باهات تماس می گرفتم در دسترس نبودی!
-گوشیم خاموش بود می بخشید.

دستش را برمی دارد.

-اخرش هم مجبور شدم خودم پاشم پیام اینجا.
-خیر باشه ان شا الله...

آه کشید و پس از مکثی لب زد.

-خواستم مهمونت کنم برای شام؛ بچه ها دلشون برای زن داداششون تنگ شده.



وقتی نگاه متعجب من و مادرم با ضرب و همزمان سوی مرضیه خانم چرخید، لبخند هولی می زند.

-نیست هر هفته دور هم جمع می شدیم، عادت کردن.

به زور خودم را کنترل می کنم تا پوزخند نزدم. دور همی هایی که سهم من از آنها تنها طعنه و کنایه های مرضیه خانم و دخترانش بود. سوی مادرم برگشت.

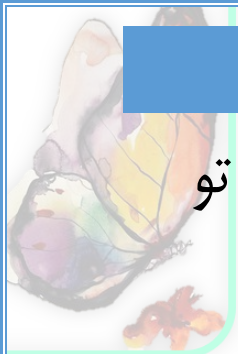
-با اجازه شما هما جان امشب و برگرده پیش ما...

مادرم لبخند مهربانی بر لب نشاند.

-این چه حرفیه مرضیه خانم جان، شما اختیار دارید.

دندان هایم از حرص روی هم چفت شدند. باز مادرم زود باور شد و فکر کرد همه خوش نیت و خوش ذاتند! حالا فکر کرده مرضیه خانم واقعا مرا بخاطر دلتنگی دعوت کرده!

با مخاطب قرار دادنم توسط مادرم حواسم سمت او برگشت.



-دخترم برو حاضر شو مرضیه خانم این همه راه و دنبال تو اومدن.

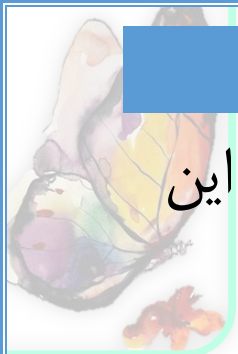
با لبخند ساختگی و زوری از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. با فکری مشغول روی تک صندلی گوشه اتاقم می نشینم. کاش پی می بردم برای چه مرا می خواهد مریضه خانم!

اصلا من برای کی عزیز بوده ام در آن طایفه تا کسی دلتنگم شود؟! تنها صدیقه به فکرم است که اوهم فکر نکنم همچین حرفی زده باشد. چون به خوبی می داند از بودن در جمعشان چقدر اذیت می شوم.

صدای باز شدن در مانع بیشتر فکر کردنم می شود. با اخم به مادرم نگاه کردم.

-شما چرا اجازه دادین؟ اصلا اینکه گفتین اختیار دارمن یعنی چی؟!

لب گزید و با چشمانی درشت شده و غضب ناک به حرف آمد.



-چرا همچین میکنی تو اخه؟ نمیدونم دقیقا چی از جون این
بی چاره ها می خوای!

پوزخندی تلخ و گزنده بر لب می نشانم.

-بی چاره...

-مرضیه خانم که خودش اومده دنبالت و خواسته رفت و آمد
داشته باشی.

سر تایید بالا و پایین کردم.

-اره ولی بی دلیل نیست.

-فکرت مسمومه!

-تو ام دوسال پیش اینا می بودی فکرت همین می شد.

اهی کشید و سر تاسف تکان می دهد.

-پاشو لباس بپوش زشته معطل بشه.



از جایم با حرص بلند شدم و سمت کمد لباسهایم می روم.
من می دانم شب خوبی در انتظارم نیست و طبق معمول باید
شخصیت و غرورم زیر سوال برود! من که می دانم هیچ
دلتنگی در کار نبوده و نیست.

-چرا خودت و میزنی به اون راه زن داداش؟ همه میدونیم
مقصر مرگ حامد تو بودی.

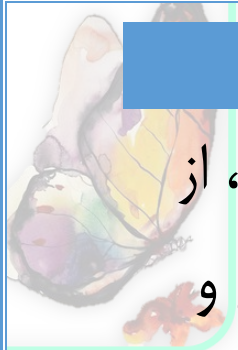
نفسم را با آرامش رها کردم و سعی میکنم آرامشم را حفظ
کنم.

-من چرا اخه!؟

شانه بالا می اندازد.

-با تو دعوا کرد و با اون حال از خونه زد بیرون.

-این که نشد دلیل حمیده جان! اون خودش مست بود و
حواس نداشته؛ من چرا مقصر باشم اخه!؟



-تو مقصر خیلی از اتفاق های بد زندگی حامد بودی هما، از جمله مرگش.. همیشه با بی رغبیت نسبت به زندگیتون و رفتارهای سردت براش غم و ناراحتی به وجود می آوردی حالا هم که می خواستی زرنگی کنی و...

صدای صدیقه مانع بیشتر حرف زدن حمیده می شود.

-بسه دیگه خواهر من. اجازه بده یه ماه از مرگش بگذره بعد تکلیف این افکار بی سر و تهت و روشن کن!

بعد روبه رویمان نشست بدون توجه به صورت بغ کرده حمیده از من با مهربانی سوال کرد.

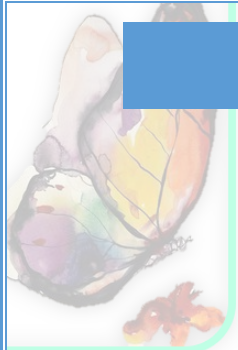
-حامد خبر داشت؟

آب دهان قورت دادم.

-از چی؟

لبخندش وسعت می گیرد.

-از فرشته تو شکمت...



با دهان باز نگاهش می کنم که آه می کشد.

-برگه جواب آزمایش و تو اتاق خواب جا گذاشته بودی،
فردای روزی که رفتی مامان پیدا کرد؛ خیلی بهت زنگ زدیم
اما خطت در دسرس نبود و هیچ کدوم شماره خونه بابات و
نداشتیم. پس مامان تصمیم گرفت خودش بیاد و چن تا نکته
رو بهت بگیم.

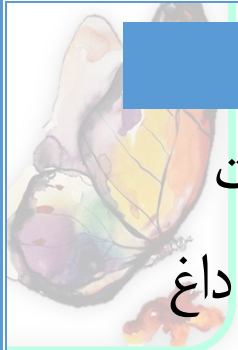
آه می کشم و در دل لعنت می فرستم بر شانس بد و بی
فکری ام.

-حامد خبر داشت.

-پس به ما چرا نگفته بودین؟

خواستم جواب دهم که صدای طعنه آلود و پر حرص مرضیه
خانم مانع می شود.

-اره خبر داشته... دختر من تو چقدر ساده ای اخه! اگه خبر
داشت اون روز انقدر عصبی می شد و دست رو زنش بلند می



کرد؟! اونم حامد آروم و بی آزار من... اصلا اگه خبر داشت
نصف شب مست و پاتیل می زد به دل جاده تا اینطوری داغ
رو دل ما بزاره!؟

هق هق گریه اش به هوا رفت و دیگر نمی تواند ادامه دهد.
چانه من هم شروع می کند به لرزیدن اما جلوی ریزش
اشکهایم را می گیرم.

-مرضیه خانم من قبول دارم زن خوبی نبودم براش، ولی
حامد از روز اول ادم بی خیالی بود. اگه بی خیال نبود من و به
زندگیمون دلبسته می کرد و من هر روز دلسرد تر نمی شدم.
چشمان سرخ و عصبی مرضیه خانم تیز به چشمانم دوخته شد
و با صدایی خفه جواب داد.

هفت

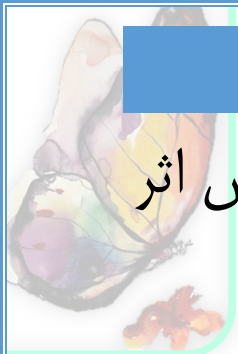
- بسته هما! دوسال با بد و خوبت ساختیم و هرچی پسر
عذاب کشید سکوت کردم. ولی وقتی بخاطر تو چشم از دنیا
بست، چطوری بتونم ساکت باشم؟!

اشکهایم روی گونه ام راه گرفته و از جا بلند شدم. سمت
مرضیه خانم قدم برداشتم.

- باور کنید من بی تقصیرم. درسته یا من دعوا کرد، ولی اینکه
مست کرد و با اون حالش رانندگی کرده بود، هیچ ربطی به
من نداره. شما می گید حامد آدم بی آزاری بود، منم قبول
دارم. ولی هرگز به فکر من نبوده!

- چطوری از وجود بچه خبر داشت و...

- چون فقط خودش و دلش مهمه براش... چون شما انقدر تو
گوشش خوندین من کمم براش و لیاقتش از من بهترونه، بچه
منم نخواست و دل سرد شد...



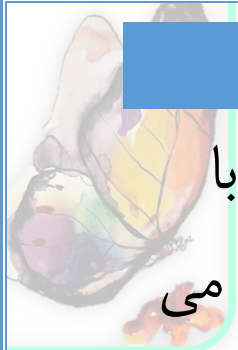
-نیست تو خیلی دلگرمی بهش میدادی تا حرفای ما روش اثر نکنه!

صدیقه تا حال بد من را می بیند از جا بلند شد و سمتم آمد. شانه هایم را گرفت و می بینم با اخم به مادرش می فهماند ساکت شود. روی سرم را بوسید.

-چرا انقدر خودت و اذیت میکنی عزیزم! یه اتفاق بوده و کسی منکر سهل انگاری و ندونم کاری اون خدایاמרز ام نمیشه. ما تو رو دعوت نکردیم که این حرفا رو بزنیم، دعوت کردیم تا یه پیشنهاد بدیم بهت و خواهش کنیم برگردی پیش خودمون.

چشمانم با ترس بالا آمده و در نگاه روشن و پر مهرش نشست. لبخند می زند و به جای قبلی ام اشاره داد.

-بشین حرف بزنیم.



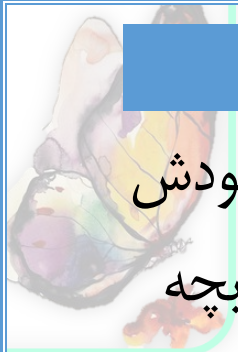
سری تکان دادم و سرجایم نشستم باز. مرضیه خانم هم با صورتی گرفته کنار حمیده نشست. صدیقه اینبار کنار من می نشیند. دست گرمش را روی دستم می گذارد.

-می دونم نمیتونی تنهایی تو اپارتمانتون زندگی کنی. همچنین کنار مادر و پدرت هم سختی های خاص خودش و داره؛ نمی خوام بیای تو این خونه، ولی خیلی خوب میشه تو خونه کوچه پشتی مستقر بشی.

سرم را پایین می اندازم و هیچ نمی گویم. صدیقه ادامه می دهد.

-اگه خواستی شبا من و مهیارم پشت می خوابیم. فقط نزدیک خودمون باش که کمتر دل مامان بابم تو هول و ولا باشه و بچه ات بشه مرحمی برای داغ بزرگ برادرم و بتونیم با وجود اون یکم دلمون و آروم کنیم.

مرضیه خانم آه کشید.



-این بچه به ما نیاز داره هما... پدر تو به زور نون شب خودش
و مادرت و در میاره که هلاک نشن، چطوری بتونه تو و بچه
ات و بزرگ کنه؛ اصلا من چطوری میتونم اجازه بدم بچه
جگر گوشم تو فقر بزرگ بشه!

لب زیرینم را به دندان میگیرم.

-خودم کار می کنم.

-یعنی نمیای اینجا؟!

جواب لحن عصبی مرضیه خانم را با آرامش می دهم.

-چرا، ولی خرج و مخارجم و خودم در میارم.

پوزخند زد.

-ببینیم و تعریف کنیم. در هر حال فردا بساطت و جمع کن
بیا...



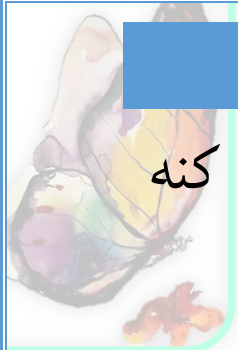
به دنبال حرفش از جا بلند می شود و سوی اتاق خودش و شوهرش رفت. در همان حال صدیقه را مخاطب قرار می دهد.

-صدیقه پدرت اینا اومدن بگو ماما سرش درد می کرد خوابید...

صدیقه چشمی گفت و بعد از اینکه مطمئن شد مادرش رفته به آرامی شروع کرد حرف زدن.

هشت

-نترس نمیذارم اذیت کنن... خودم مواظبتون هستم.



-ممنونم ابجی صدیقه، ولی اومدنموم هم دردی دوا نمی کنه
هیچ، میشه به عالمه دردسر و ناراحتی برای من!

-هماجان خانوادت هم نمی تونن این وظیفه مهم و به عهده
بگیرن...

چانه ام لرزید.

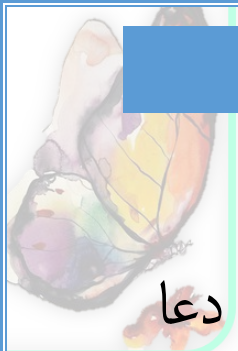
-فقط بخاطر اینکه پول ندارن!؟

-نه فدات شم، چون مادر و پدر خودم و میشناسم و می دونم
دنبال بهونن تا اون بچه رو ازت بگیرن... اگه باهاشون راه
نیای از دادگاه شکایت میکنن و خیلی راحت میتونن اثبات
کنن صلاحیت نگه داری از بچه رو نداری.

-واقعا صلاحیت ندارم؟

صدیقه می خندد و در اغوش گرمش می کشاندم.

-من گفتم اونا کاری میکنن که اینطوری نشون بده...وگر نه
میدونم بهترین مادر دنیا میشی.



اشکهایم باز راه می گیرند و با بغض زمزمه کردم.

-ابجی دعا کن بتونم. بتونم جای خالیه پدرش و پر کنم؛ دعا

کن انقدر خوب باشم که از خدا پدر نخوادا!

آه می کشد.

-میتونی...

#وفا

در را که می بندم، با صدای فردی که از طبقه بالا به گوشم
می رسد، اخم هایم به سرعت درهم رفت و به تندی پله هارا
بالا می روم.

بدون انکه سلام کنم، با صدای بلند سرش فریاد کشیدم.

-یاالله از همون راه که اومدی گورت و گم کن!

می خندد و از جایش بلند شد.



-سلام پسر.

به صورت ترسیده و پر تشویش مادرم نگاهی انداختم و باز سر و هاب فریاد می کشم.

-گفتم بیرون... برو پیش زن و بچه ات و به پر و پای من و مادرم نییچ...

دستش را در هوا تکان می دهد و با لحنی پر تمسخر جوابم را داد.

-نه مشتاق دیدار خودت ام، نه مادرت... تنها بخاطر ابروم اینجا اومدم. اومدم بگم پات و از زندگی اون دختر کوتاه کن تا دردسر نشده برام!

هیستریک و پرصدا می خندم.

-ابروت؟! بین کی داره از ابرو برای من دم میزنه! وای...وای...

مادرم دست روی شانه ام گذاشت.

-بزار حرفش و بزنه و بره پسرمامان.

پلک روی هم می فشارم.

-زندگی ما هیچ ربطی به این مرد نداره! پس حق هیچ دخالتی
و نمی دم بهش.

جلو آمد و سینه به سینه ام ایستاد. مادرم را با یک دستم پشتم
گذاشتم. صورتم را نزدیک صورتش برده و خفه لب زدم.

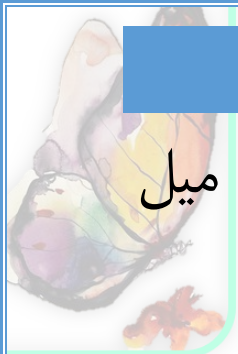
-یه بار دیگه تو خونه ام ببینمت، به والله که می کشمت!
نچ کشید و کلافه سر چپ و راست کرد.

-اومدم در مورد زن حامد بهت یه خبر بدم.

انقدر بلند فریاد می زنم که حنجره ام سوزش می گیرد.

-هما زن حامد نیست!

لبخند خبیش بیشتر وسعت گرفت.



-فعلا که ثابت شده زن اونه و خیلی ام به زندگیشون بی میل نبوده.

-یعنی چی؟!

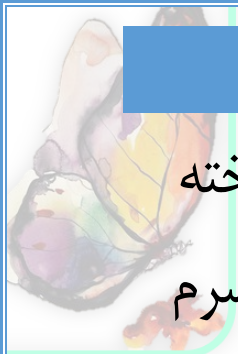
شانه ای بالا انداخت و به قصد رفتن سوی پله ها رفت. پوف کشیدم و تند بازویش را می گیرم. سمت خودم برش می گردانم.

-چی میگی تو؟

-دور اون زن نیلک وفا...

-به تو ربطی نداره من چکار می کنم و چکار نمی کنم، فقط بگو از رو چه حساب این حرفارو زدی؟

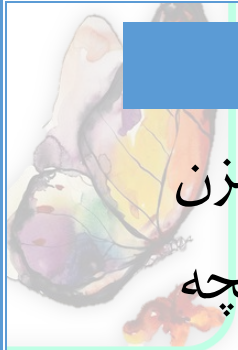
چشمانش به سرخی می نهند و رگ سر و گردنش متورم شد.
-هما حامله است.



دستم از دور بازویش شل شد و ناباور به لبانش چشم دوخته
ام. خنده بلند و پر صدایش انگار پتکی باشد که بر فرق سرم
بکوبند!

نه

-خودت و شرحه شرحه کردی تا بفهمه دوشش داری! می
خوای تا کجا بری؟ اون ازدواج کرده؛ دو ساله که ازدواج کرده.
نفسه‌ایم تند شد و بی حال روی مبل جلوی پنجره نشستیم.
-هما الان به هیچ کس هیچ تعهدی نداره...
-چرا به بچه اش تعهد داره.
خونم به جوش می آید و ناخواگاه باز صدایم بلند می شود.



-تو رو جون هرکی دوست داری تو دیگه از تعهد حرف نزن
که حالم بهم می خوره! اصلا کی گفته هما بخاطر اون بچه
حق نداره یه بار دیگه ازدواج کنه و تشکیل زندگی بده؟! من
مطمئنم هما دلش می خواد یه شروع دوباره داشته باشه.

-وفا من فقط وظیفه داشتم اخطار بدم بهت.

پوزخند زدم.

-تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری...

پوف کشید و روی نزدیک ترین مبل به خودش می نشیند.

-امروز مرضیه گفت هما می خواد برگرده پیش اونا زندگی
کنه.

هیچ تغییری در چهره ام ایجاد نمی کنم تا وهاب از ضعف
هایم سو استفاده نکند. از جا بلند شدم و سمت اتاق خواب می
روم.

-می تونی بری...

نچ کلافه اش را می شنوم و قبل از باز کردن در متوجه می شوم به قصد رفتن برخاست. بی توجه وارد اتاقم شدم و در را بستم. روی تختم می خرم و طاق باز دراز کشیدم. نگاه خسته و بی رمقم مات سقف شد. یعنی امکان دارد طی این دو سال هما علاقه ای به حامد پیدا کرده باشد؟ وجود یک بچه در زندگی تا حد زیادی نشانه رضایت زوجین از زندگی است و... در جایم غلت زدم و بغضم را پایین می فرستم. از پنجره کوچک اتاقم که به حیاط دید داشت به بیرون چشم می دوزم و با خود زمزمه می کنم.

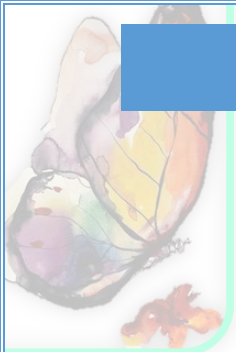
(-چند سال پیش چون بچه بودم و عقل درست و حسابی نداشتم از دست دادمش، ولی دیگه نه... شده تا یک روز مونده به مرگم برای داشتنش تلاش کنم؛ فقط یه روز سهمم باشه، بازم با جون و دل تلاش می کنم. من الکی اینهمه عذاب وجدان و ناراحتی و به جون نخریدم که تهش از دور نگاهش کنم. سخته به دیت آوردنش و می دونم باید مقابل خیلی ها

قد عالم کنم، ولی از دستش نمی دم و بهای عشق و احساسم
و می پردازم.)

#هما

چرا داشتم خودم را گول می زدم؟! چرا انکار می کردم
مقصرم؟ منکه خوب می دانم در مرگ حامد بی نقش نیستم.
چطور بی عذاب وجدان و با خیال راحت به مرضیه خانم می
گویم خود حامد تقصیر بار است؟! خدا بیامرزد تا روز فوتش از
دست من اذیت شد و حالا هم...

من واقعا گاه در آن طایفه و میان آنهمه ادم کله گنده و
چیزفهم، احساس کم بودن می کردم! و در اغلب دور همی ها
حالا به هر نحوی که بود حالم گرفته می شد.



ده

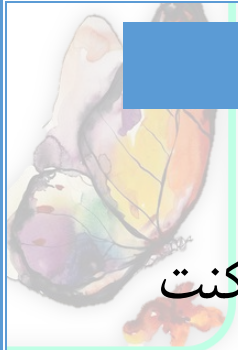
لب زیرینم را به دندان گرفتم. هیچ وقت در زندگی ام حس
خوشبختی و خوش حالی نداشته ام در این دو سال، ولی
نامردیست اگر بگویم حامد آدم بدی بوده و باعث ناراحتی ام.
شاید اگر کمی بیشتر به یک سری چیزها توجه می کرد و
بیشتر تلاش می کرد، من بهتر با زندگی ام راه می آمدم... اگر
درجه بی خیالی اش کمتر بود من همان روز اول برای
فراموش کردن وفا با جان و دل پیش قدم می شدم.
تلفن همراهم را برداشتم و پیامی به صدیقه ارسال می کنم.
(سلام آبجی جان... درمورد پیشنهادتون فکر کردم، حق با
شماست بهتره پیش شما باشم. من فردا به مامان بابام میگم و
خبرتون می کنم. شب خوش.)



اهی می کشم و گوشی را روی لبه سیمانی پنجره بر می گردانم. امروز وفا زنگ نزده بود. فوراً به خود نهیب می زنم؛ تا به کی باید دنبالم باشد؟! اصلاً نباید انتظار داشته باشم برای یک حس که چند سال پیش سرپوش رویش گذاشته شده، انقدر پی گیر شد.

به آسمان شب از پشت پنجره چشم دوختم. چقدر دلم تنگ بود... یک دلتنگی عجیب و آزار دهنده! به گونه ای که نفس در سینه ام تنگ می شد و دلم مدام تیر می کشید.

دسته نایلون آبی رنگ گوجه فرنگی ها پاره می شود و نصف بیشتر آن دو کیلو گوجه فرنگی که خریده بودم شروع می کند در کوچه قل خوردن. پوف کلافه ای می کشم و بی حوصله کیسه های دیگر را کنار پایم زمین گذاشتم. مشغول جمع کردنشان شدم. گرمی افتاب هم بیشتر به خستگی و کلافگی ام دامن می زند.



دستم را برای بلند کردن گوجه ای دراز کردم که دستی
مردانه زودتر از من اقدام می کند؛ خیلی آشناست و خدا کنت
فقط تشابه باشد. قلبم شروع می کند به تند نواختن و نگاهم
مردد بالا می آید. نگاهم بالاخره جایی میان دو ظرف عسل پر
و پیمان جای می ماند.

گوجه فرنگی را در کیسه ای که به دست من است می گذارد
و با صدای آرامی به حرف می آید.

-اگه بخاطر این ازم فاصله گرفتی، باید بگم اصلا برام مهم
نیست. واقعا میگویم که فقط تو برام مهمی و بس...

بدون آنکه گوجه فرنگی های دیگر را بلند کنم از جا برخاستم
و سمت نایلون خرید هایی که زمین گذاشته بودم رفتم. خیلی
ارام و تنها از روی ادب جواب گو می شوم.

-من متوجه حرفاتون نیستم.

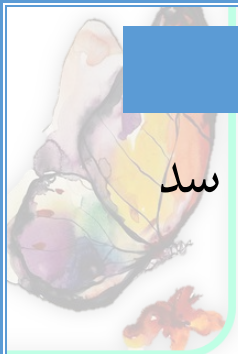
-دارم در مورد بچه صحبت می کنم.



قدم هایم ناخودآگاه ایست می شوند و متعجب برمی گردم
سویش. آب دهان قورت دادم. اما وفا لبخند می زند.

یازده

-چند روز اول با خودمم سر جنگ داشتم و از عالم و آدم بی
دلیل و با دلیل عصبی می شدم؛ شاید تو این یک هفته دل
خیلی از عزیزانم و فقط بخاطر ناراحتیم بابت این قضیه
شکسته باشم، ولی یکی از همون عزیزا من و به خودم آوردم
و یاد آوری کرد اگه واقعا دوست دارم جای عذر و بهونه ای
نیست. باید قبول کنم تو زن پسر عموم بودی! ولی بودی و
دیگه نیستی.



بی توجه سمت انتهای کوچه قدم بر می دارم که راهم را سد می کند.

-چرا لج می کنی عمرم؟ چه مانعی هست الان؟!

سرم را بالا می گیرم و اطراف را خوب واری می کنم. حالا شانس با من یار بوده و ظهر بود؛ در این کوچه هم کسی این وقت روز به ندرت رویت می شود. نگاهم را به وفا می دوزم.

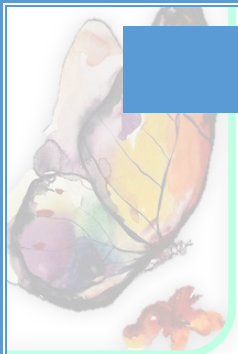
-اینجا جای این حرفا نیست اقا وفا من و خانواده ام ابرو و حیثیت داریم.

سر تکان داد.

-حق داری؛ گوشت و روشن کن لطفا حرفام مهمن... یه بارم شده کامل گوش کن.

نمی دانم از کجا و از روی چه عقل و منطقی این حرف با آن لحن دلخور از لبانم خارج شد.

-من یه هفته است خط ام روشنه؛ شما زنگ نزدی.



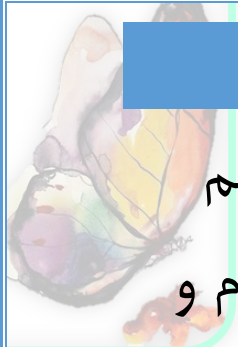
آرام می خندد و لبخند مهربانی لبانش را مزین کرد.

-از این به بعد دم به دقیقه زنگ میزنم خب؟

اخم می کنم و زیر لب خداحافظی زمزمه کردم. می گذرم از کنارش، ولی سنگینی نگاهش عجیب دلم را به تکاپو می اندازد. آفتاب سوزان تر می شود. به قدم هایم سرعت می بخشم تا هرچه زودتر خودم را به خانه برسانم.

بغضم را قورت می دهم و در دل برخورد نهیب می زنم. (من حق ندارم منتظر باشم، چرا باید بهم زنگ بزنه؟ اصلا چرا گوشیم و روشن کردم؟!)

زبانی بر لبم می کشم و تلفن همراهم را از روی رخت خوابم برمی دارم. جلو پنجره تنهایی هایم؛ یار همیشگی و مونس تمام لحظات ساختم می ایستم. نگاهم را به آسمان تاریک و ستاره باران دوختم.



کاش انقدر آدم پر جربزه ای بودم که آن گوشی که محکم
میان انگشتانم گرفته بودم را از همین پنجره پایین بیندازم و
خودم را از شر این حس های پر آزار و انتظار مزخرف خلاص
کنم.

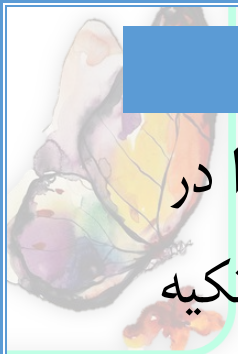
چشم بستم که گوشی در دستم لرزید و صدای موسیقی ملایم
زنگش در فضای خلوت اتاق خواب می پیچد. لب گزیدم و
مردد دستم را بالا می آورم. و همان شماره ای که با تمام
ناشناسی اش قلب و روحم را به رعشه می اندازد.

چشم می بندم.

-جواب نمی دم.

تماس قطع می شود؛ ولی بلافاصله پیامکی روی گوشی ام
فرستاده شد.

(خیلی منتظر گذاشتت عمرم؟ می دونم خوابی، فردا زنگ
می زنم. شبت خوش...)



اشک در چشمانم لانه می کند و چانه ام لرزید. دستانم را در
سینه جمع می کنم و سرم را دردمندانه به شیشه پنجره تکیه
می دهم. اجازه می دهم بعد از چند سال برای کسی گریه
کنم که حق بودنش خیلی وقت است از من صلب شده!

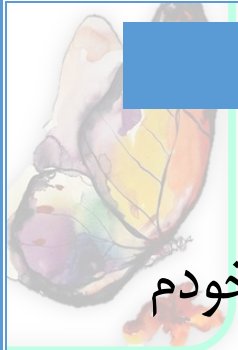
دوازده

که حتی اگر من هم بخواهم نمی شود. دستم را روی شکمم
می گذارم و به آرامی به حالت نوازش تکان می دهم. خدا این
بچه را فرستاده که تنهایی کمتر دل و روحم را زخمی کند.

شاید هم فرستاده تا از خطا دور باشم! اما بی حکمت نیست
وجود این فرشته ای که روز اول وقتی از وجودش خبردار شدم
زمین و زمان را هم آوردم.

در کابینت را می بندم و با لبخند سمت صدیره برگشتم.
-یه جورایی اینجا آرامش دارم.
همان لبخند های مهربان همیشگی لبانش را زینت بخشید.
-خوشحالم که این و میگی...
آه کشیدم.

-شاید عجیب باشه برات ابجی صدیره، ولی تو خونه بابام اینا
احساس غریبی می کردم!
دستانش را روی شانه هایم می گذارد.



-هما جان قرار نبود اینطوری دلتنگی و بی قراری کنی؛
قربونت برم هرکی دردت و ندونه من که می دونم. من خودم
تو سن جوونی سایه شوهر از زندگیم کنار رفته... شاید رابطه
تو و حامد اونجور که باید نبود، ولی کمبودش زیادی تو
زندگیت به چشم می خوره و میدونم تو از همه بیشتر از این
مرگ ضربه خوردی... ولی ببین عزیزمن...

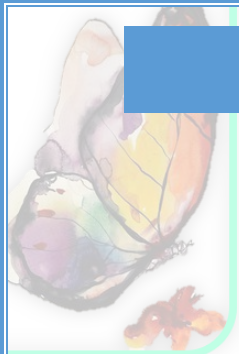
صدای مهیار مانع ادامه دادن صدیقه می شود. صدیقه اخم
کرد و از آشپزخانه بیرون می رود. آه می کشم و دوباره
مشغول کار هایم می شوم.

صدای زنگ گوشی ام مرا از فکر بیرون می کشد و مجبور
می شوم کارم را ول کنم.

از روی میز ناهار خوری برش می دارم.

با اینکه نباید، ولی جواب می دهم.

-بله؟



-سلام خوبی عمرم؟

-ممنون اقا وفا... کاری داشتین؟

صدایش گرفته می شود.

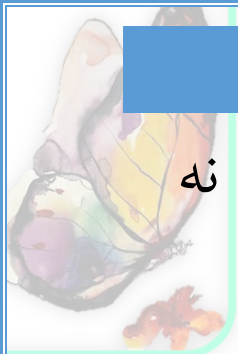
-قرار بود صحبت کنیم.

-یادم نمیاد همچین قرار می گذاشته باشم!

-هما...

-بله؟

-واقعا برای دیشب معذرت می خواهم با بچه ها رفته بودیم
کوه، اونجا آنتن نداشتم دیگه تا شب که برگشتم نشد زنگ
بزنم. بخدا خودمم به گه خوردن افتاده بودم که چرا رفتم!
آب دهان قورت می دهم و چشم می بندم تا راحت تر پس
بزنم دلی را که روزی نفسم بند طپش هایش بود. بدون توجه
به خنده او گفتم.



-ببینید آقای محترم، نه من تو سن و موقعیت این حرفام نه شما! دیگه نه...

میان کلامم پرید.

-دوست دارم لعنتی میفهمی؟ ین و موقعیت دیگه چی میگه!؟
هما دوست دارم. دوست دارم...

و آخرین بار فریاد می کشد دوست داشتنم را... پلکهایم را
محکم روی هم می فشارم. قطرات اشک یکی پس از دیگری
از بین پلکهایم خزیده و گونه هایم را تر می کنند.
به آرامی و با لبانی لرزان جواب می دهم.

سیزده



-چند بار باید بهتون یاد آور بشم من کی ام؟ من زن پسر
عموی خدا بیامرزتون بودم!

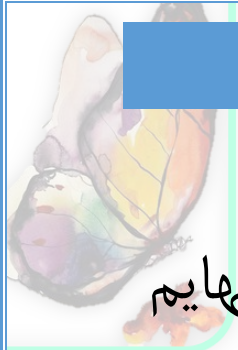
-خودتم میگی، بودی!

طعنه می زنم تا بگذرد، تا دلخور شود و دست بردارد.

-انقدر بی رگ و بی غیرت نبودی قبلا! من الان از حامد
باردارم میفهمی؟! من زنش بودم و هستم.

صدایش، امان از صدایی که عجز و دردش آتش بر پیکرم می
زند و دلم را ناجوانمردانه در شعله هایش می سوزاند.

-کم بگو نامرد! درسته سر یه لجبازی از دستت دادم، درسته
راحت رفتم و برنگشتم، ولی اینبار و مردونه برگشتم؛ اینبار و
میخوام مردونه پات وایسم. انقدر بایسم که حتی اگه بخوای
هم نتونی نه بگی...



اشکهای داغ و سوزانم گونه هایم را تصاحب کرده بوند و
بغضی بیرحمانه به جان گلویم افتاده است. دست زیر پلکهایم
کشیدم.

-خواهش می کنم دیگه زنگ نزنید. روز خوش.

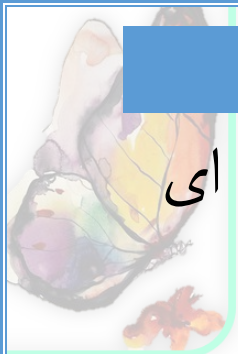
و تماس را بدون توجه به صدا زدن های پی در پی و
پرتشویشش قطع می کنم. پشتم را به میز ناهار خوری تکیه
می دهم و سرم را بالا می گیرم. نگاه خیس و تارم را به سقف
می دوزم که صدای غمناک صدیقه را می شنوم.
-وفا بود؟

بغضم را قورت می دهم و پس از رها کردم آه سنگینم صاف
می ایستم.

-خودش بود.

-خیلی بد جوابش و دادی!

-مجبورم.



صدیقه لب باز کرد تا چیزی بگوید ولی با ورود یک دفعه ای
و تند مهیار ساکت شد. اخم کرد.

-این چه وضع اومدنه!

مهیار با همان لبخند شیطان همیشگی روبه مادرش
بخشیدی زمزمه کرد و مقابل من می ایستد.

-یه سوال خصوصی بپرسم خاله؟

دستی به موهای پر و لخت خرمایی اش کشیدم.

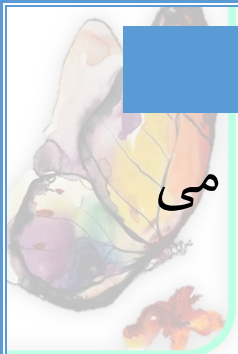
-شما دوتا بپرس خاله جان...

چشمانش برق زد.

-قراره بچه دار بشین؟! یعنی یه نی نی میاد تو خونه؟

لبخند بر لبان من هم جرقه می زند و سعی می کنم بغضم را
پشت گوش بی اندازم.

-اره گل پسر...



چشمانش را در حدقه چرخاند و بعد با ذوق سوال دیگری می پرسد.

-حالا دختره یا پسر؟

شانه بالا می اندازم.

-هنوز خودمم بی خبرم.

پوف می کشد و درحالی که از آشپزخانه بیرون می رود، زیر لب زمزمه می کند.

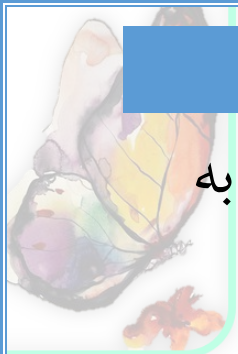
-خداکنه یه پسر پایه مثل خودم باشه که بشه هم بازییم!

قهقهه می زنه و دستم روی شکمم می لخزد. صدیقه جلو آمد.

-رفتی دکتر؟

-یه بار با حامد رفتیم.

نچی کرده و سر تاسف چپو راست می کند.



-یاد نمی گیری یکم مواظب خودت باشی، باشه! حداقل به فکر اون بچه باش...

-وقتش نشده ابجی بخدا...

لبخند مهربانش باز می تکاند گرد دلخوری و تاسف چشمان همیشه پر مهرش را...

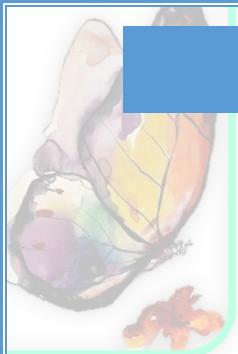
-فردا باهم میریم عزیزم.

بعد دستش را در هوا تند تند تکان داد.

-بدو کارا رو تموم کنیم شب پدر و مادرت اینا میان..

-چشم.

و باز مشغول کار می شویم، انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش وفایی زنگ زده و ان حرفها را گفته؛ اصلا انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش در مورد شوهر من و برادر خدایا مرز او حرف می زدیم. این روزها عجب بیخیالی و کوچه علی چپ دلنشین و پر طرفدار شده اند!



©DONYATEMAMNOE

چهارده

#وفا

دست آراز کمی محکم روی شانه ام فرود آمد.

-پکری آاا...

-این قضیه هما داره خیلی بیشتر از اونچه که فکر می کردم
کشدار میشه. فک می کردم همینکه ببینه من برگشتم اونم با
وجود مرگ حامد، بی برو و برگرد بله رو بده! ولی نه...

-می دونستی خونه پدر حامد زندگی می کنه؟

-مادرم یه چیزایی گفته بود.



اراز خندید و چشمکی روانه صورت درهم و گرفته من می کند.

-بابا بخدا تو اعجوبه ای! کی خارج و عشق و صفاش و ول می کنه و میاد میشنه ور دل یه بیوه!

اخمم یک دفعه ای قیام کرد و صدایم نعره مانند و پر خشم از گلو بیرون امد.

-هوی!

سرش را پایین می اندازد و بر لب پایینی اش زبان کشید.

-خب بی راه نگفتم.

از جا بلند می شوم.

-خیلی ام بی راه گفتی! دیگه نشنوم حتی اسم هما روهم

بیاری...دیگه نظراتت بماند!

اخم کرد و از جا بلند می شود.

-یه هُما هُمایی میکنه حالا انگار کیه!

میخواهد برود که راهش را سد می کنم. سرخی چشمانم را از شدت عصبانیت به خوبی حس می کنم.

-تنت ناجور می خواره آراز...

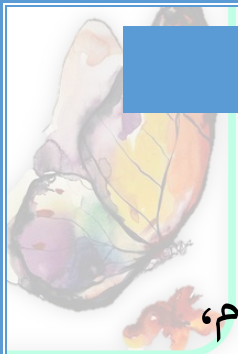
-بیخیال خب؟

نفسم را یک ضرب از سینه بیرون فرستادم و راهم را سمت خروجی کج کردم. نمی خواستم حرمت بشکنم. به قول هما؛ آدمی گر خشمش کنترل نشود نام آدمی را زایل می کند تنها!

-تنها راهی که برام مونده بود شما بودین صدیقه خانم.

لبخند غمگین اما مهربانی بر لبانش نشست و اشک در چشمانش لانه می کند.

-بگو آبجی صدیقه... خوش ندارم پسر عموم انقدر دور ببینه من و!



پوزخند می زنم.

-باور کنید منم دوست ندارم، ولی من نه به خواست خودم،
بلکه به زور و ظلم اون طایفه دور شدم! البته جای شکر داره
دورم از گناه و نا عدالتی...

لب روی هم فشرد و همراه آهی عمیق و سینه سوز سر پایین
انداخت.

-هرچی بگی حق داری..

-می خواستم در مورد هما باهاتون صحبت کنم. می دونم
تنها محرم اسرار و تنها همدمش توی این سالها شما بودین؛
پس می خوام کمک کنید. چون واقعا قصدم تنها خوشبخت
کردن هماست.

-می دونم وفا جان. ولی فکر کردی شما دوتا تو چه شرایطی
هستین؟ اون الان یکزن بیوه است با یه بچه تو شکمش و
هزاران مسئولیت زندگی.

عاجز می شوم.

- شما دیگه چرا!!؟ یعنی شما هم بر این عقیده اید هما چون
مطلقه اس و از قضا حامله ام هست، دیگه...

میان کلامم می دود.

- من همچین چیزی نگفتم و با جون و دلم خواستار
خوشبختی و خوشحالی هما هستم. بخدا حاضرم جونم و بدم
فقط اون خوشحال باشه و به اونچه لیاقت داره برسه! ولی...
آه می کشد و نگاهی را در چشمانم ثابت می کند.

- چرا از چیزایی که می دونی فرار می کنی؟ چرا خودت و می
زنی به نفهمی پسر خوب؟!

چشمانش را پر درد می بندد و پس از مکثی باز کرد. نگاهی
غمگین تر از بار دیگر چشمانم را نشانه می گیرند.

-حالا اومدیم و هُما هم قبول کرد و تو رو خواست، تو اصلاً فکر کردی عکس العمل اون به قول خودت قوم الظالمین چی میتونه باشه؟!

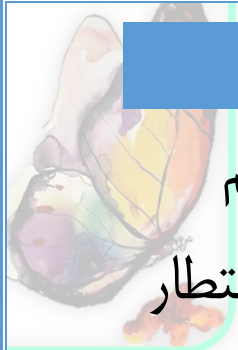
زبانی برلبم می کشم و تند جواب گو می شوم.
-هرچی.

-د این که نشد جواب! قرار نیست ادم هرچی که دلش خواست و به دست بیاره...

-ولی من میگم ادم برای هرچی صبر کنه و طاقت به خرج بده، خدا خودش برای رسوندن بهش پیش قدم میشه.
و باز هم یکی از همان آه های پر درد سینه اش را بالا و پایین می کند.

-یکم هُما رو هم درک کن و بچگانه تصمیم نگیر... برو پی زندگیت پسر خوب.

-زندگی من هماست!



کلافه نچ کشید و روسری اش را مرتب می کند. می دانم
جواب های کوتاه و قاطع ام عاصی اش کرده! می دانم انتظار
داشت ژست ادم های عاقل و بالغ بگیرم و پا روی دل و
احساسم بگذارم؛ اما من با وفای چند سال قبل هیچ تغییری
نکرده ام. هنوز همان ادم غد و یکدنده ام و هنوز که هنوز
است بر این باور هرچه را که بخواهم، باید سهمم شود. چند
سال پیش بی عقلی به خرج دادم و گذشتم! ولی دیگر نه...
اینبار من سکوت را می شکنم.

-ببینید، نه اهل جنتلمن بازی و احساساتی شدنم، نه بلام ادا
اطوار های عاشقونه پیام. ولی هما رو دوست دارم و برای
اینکه بشه شریک زندگی و خانوم خونم به هر در خرابه ای
میزنم؛ هر دری..

سر تاسف چپ و راست می کند.

-هما حامله است.

بیخیال اما پر اطمینان جواب گو می شوم.

-می دونم و با جون و دل پدری این بچه رو می خوام. اصلاً شمایی که انقدر دم از مسئولیت و حق و نمیدونم چی و چی می زنین، احساس نمی کنید این بچه یه پدر، یه سایه بالاسر می خواد؟ یعنی هما باس تا آخر عمرش به پای این بچه بسوزه؟!

چشمان مهربانش یک باره جسور و جدی شد.

-نه و باز تاکید می کنم هما حق داره تشکیل خانواده بده. ولی نه با تو...

خونم در رگهایم می جوشد و هیستریک و عصبی قهقهه سر می دهم. پس از اتمام خنده ام روی میز خم شدم و صورتم را نزدیک می برم. با دستی که روی میز بود، ضربه آرامی به تخته میز می زنم و با صدایی خفه لب گشودم.



-اگه فکر می کنید اجازه می دم یه دفعه دیگه از دستم بره،
کورخوندین!

اخم می کند.

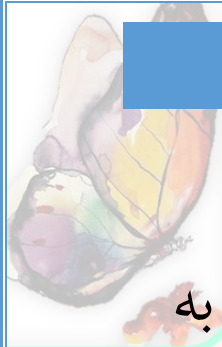
-درست صحبت کن. نیومدم حرمت هارو بیش از پیش پایمال
کنم، تنها اومدم بگم هما رو با کارات عذاب نده؛ همین. دور
باش ازش...

پوزخند می زنم و از جا بلند شدم.

-انگار اونچه که هما در موردتون می گفت تنها زاده ذهن
زیباش بوده! اون می گفت: یه ادم عاقل و با درک تا دلت
بخواد مهربون و دل رحم... بیخیال بابا.

صندلی را عقب می کشم و دورش زدم. در حالی که صندلی
را به حالت اولیه برمی گردانم ادامه دادم.

-اولین بارهم زیاد آسون دلش و به دست نیاوردم و خیلی
جاها غروری که برام قد جون عزیزه رو زیر پا گذاشتم.



نگاهم را تیز در چشمان بی حسش می دوزم.

-لازم باشه تا اخر عمرم تلاش میکنم، ولی اون دل و باز به

دست میارم. ممنون که شمام شدین عین ادمایی که سر از

حس و حال کسی در نیارن و فقط بلدن فلسفه زندگی که

خودشون هم بلد نیستن و بیافن! ادعای عاقلی می کنید،

دوس ندارم به عقل و شعور کسی بی احترامی کنم، ولی

مونده تا درک کردن و بفهمین... ممنون که گوش دادین به

حرفام. روز خوش.

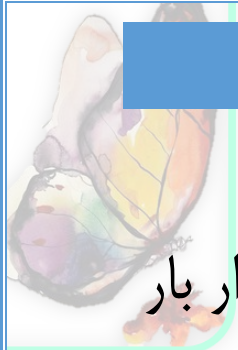
و منتظر جوابی از جانب او نمانده و با قدم هایی محکم و تند

کافه را ترک کردم. اما همین که دستم به دستگیره در ماشین

می رسد، صدای آشنای صدیقه نامم را می خواند. اهی می

کشم سمتش بر می گردم. به تندی نزدیکم می شود.

-داری عجولانه رفتار میکنی!



-نه... این تصمیم یه هفته دو هفته و حتی یه ماه دوماه نیست، تصمیم چند ساله است.. من خودخوری کردم، هزار بار تو این دوسال شکستم و خودم و از نو ساختم، وایرون شدم و این عشق هنوز پابرجاست تو سینم. من برگشتم تا خیلی چیزا رو جبران کنم.

-وفا برو هما رو با مادرم و پدرت در ننداز... برو این طایفه رو به جون این طفلی ننداز.. تازه دلش به یه چیزی خوش شده، اجازه نده با کارات باعث بشی ازش بگیرنش.

چشم روی هم می گذارم و دستانم مشت می شوند. بغض آلود و تنها با یک کلمه زیر لب جواب دادم.
-نمی تونم.

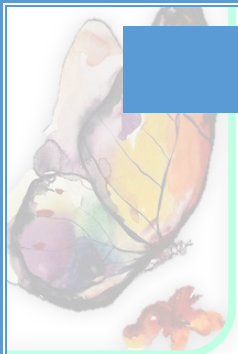
شانزده

دیگر جوابش را نمی دهم و سوار ماشین شدم. بدون تعلل
روشنش می کنم و با فکری مشوش و سر دردی طاقت فرسا
به راه می افتم.

#هما

لبم را به دندان می گیرم و با دستانی لرزان تایپ کردم.
(بیا قبول کنیم در مرگ حامد مقصریم! بیا و قبول کن این
کارات اصلا حاصل خوبی نداره.. وفا از غیر ممکن ها دست
بردار.)

ارسال می کنم و سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم. گوشی
در دستم می لرزد و پیامی از جانب وفا. (نمیشه و غیرممکن و
این چیزا سرم نمیشه من، چند سال صبر نکردم که جوابت
این باشه.)



(من متهل بودم.)

(بودی، دیگه نیستی...)

اشکهایم راه می گیرند و یاد همان شب در ذهنم زنده می شود.

#فلش بک به شب مرگ حامد

در اتاق به طرز وحشتناکی باز شد و همین امر باعث می شود تا در جایم بپریم. نگاه متعجبم سمت در برگشت که حامد با چشمانی سرخ و صورتی بر افروخته داخل آمد. با تعجب از جایم بلند می شوم و می پرسم.

-اتفاقی افتاده؟

لب روی هم فشرد.

-یه سوال ازت دارم.



شور به دلم می افتد و نگرانی در تک تک سلول هایم بی داد
می کند.

-جان؟

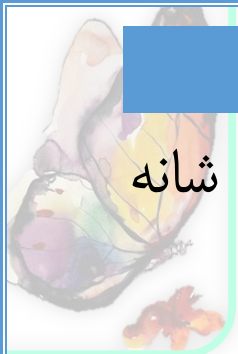
آه کشید و نگاه می گیرد.

-چرا همیشه با من و زندگیمون لجی؟ چرا روی خوش به این
زندگی نشون نمی دی؟! هما چرا مثل یه زوج و همدم باهم
رفتار نمی کنیم ما؟

سرم را پایین می اندازم. کمی بعد بدون هیچ حرفی روی
تخت دراز می کشم. چشمانم را می بندم و با صدایی تحلیل
رفته جواب گو می شوم.

-این حرفارو از کجا میاری اخه؟ زن و شوهرای دیگه شاخ و
بال دارن؟! مام مثل اوناییم.

تخت بالا و پایین می شود و حضورش را کنارم حس میکنم.
-نه شاخ و بال ندارن، ولی قبول کن مثل ما نیستن.



جوابش می شود یک آه سینه سوز و عمیق. دستش روی شانه
ام می نشیند.

-میشه برگردی؟

اب دهان قورت می دهم و با لبخندی زورکی سمتش می
چرخم. چشمان غمگینش آتش در دلم زنده می کند.

-وفا چه نقشی داره تو زندگیت؟

رنگ پریدن رخم را حس میکنم و لبانم بلافاصله خشک می
شود. زبان سنگین شده ام را به زور تکان می دهم.

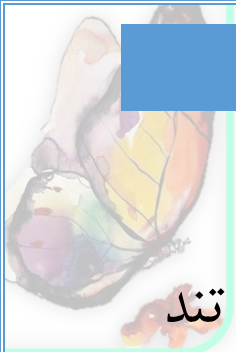
-وفا کیه؟

نگاهش را با دقت روی صورتم می گرداند.

-پسر عموم.

-اها.. چه نقشی میتونه داشته باشه اخه!

دردمند و پر بغض می خندد.



-یه عشق قدیمی شاید...

چشمانم باوحشت و نگرانی گرد می شود و قلبم روی دور تند
می افتد. پوزخند می زند و من حاضرم قسم بخورم هیچ گاه
حامد را اینگونه مشوش و سردرگم ندیده ام. هرگز نگاهش
اینگونه پر تشویش نبوده.

فورا پشت کردم.

-خوابم میاد حامد.

فریاد سر می دهد.

-خودت و وزن به علی چپ...

بغض در صدایش می دود.

-وفا چطوری انقدر با اطمینان اون حرفارو تو روی من زد
اخه!؟

در جایم می نشینم و با لبانی لرزان رعشه گرفته زمزمه می
کنم.



-اون که اصلا ایران نیست!

-برگشته؛ برگشته تا اوار کنه زندگی که هنوز درست و حسابی

سر پا نشده...

-یعنی چی؟

-پرسیدم باهاش چه صنمی داری؟

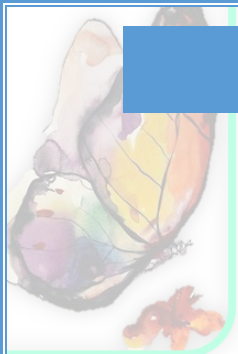
....-

صدایش بلند می شود.

-هما من و خر فرض نکن! وفا چطوری اون حرفارو زد؟

-چی گفته وفا؟!

هفده



از جایش برخاست و با صدای بلند فریاد می کشد.

-چی موند بگه؟! چی نگفت!

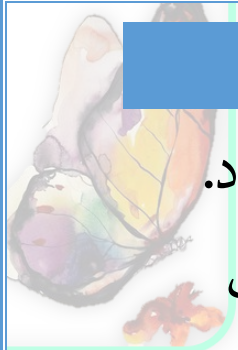
آب دهان قورت می دهم و منهم بلند شدم. مقابله با حفظ
چند قدم فاصله ایستادم.

-لطفا با آرامش و کامل توضیح بده چی شده حامد...

انگار کبریت در انبار کاه انداخته باشم، عصبانیتش شعله ور
می شود و بیشتر زبانه می کشد و می سوزاند، می سوزاند...

#زمان حال

با صدای زنگ در خانه چشمانم باز شده و با مکث از جایم
بلند می شوم. قدم های بی رمق و سستم را سمت در بز می
دارم. اب دهانم را قورت می دهم تا گلویم کمی از آن حالت
خشکی در آید. دستگیره در را پایین می کشم و در را باز می
کنم.

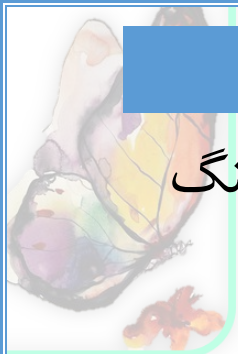


صورت اخم آلود مرضیه خانم جلو دیدگانم پدیدار می شود.
زبانی بر لب پایینی ام می کشم. یعنی ان شب همه حرف
های من و حامد را شنیده اند؟! یعنی تمام کلماتی که بابی
رحمی در صورت شوهرم پرت کردم به گوش آنهاهم رسیده؟!
از جلوی در کنار رفتم.

-سلام مرضیه خانم. بفرمایید داخل...

سری به معنی جواب سلامم تکان داده و پا در خانه می
گذارد. نگاهش را با دقت دور اطراف می چرخاند. در را به
آرامی می بندم. نگاهش را با یک ابروی بالا رفته به صورت
رنگ پریده و ماتم زده ام دوخت.

-بهتره یکم به خودت برسی و خودت و تقویت کنی. پسر
که رفت، عرضه نگهداری و رسیدگی به بچه اش و داشته
باش لا اقل...



سرم را پایین می اندازم و با بغض وحشی که گلویم را چنگ
می اندازد، به جنگ می نشینم. آرام زمزمه کردم.

-چشم.

روی یکی از مبل ها می نشیند. زود سمت آشپزخانه رفتم تا
چیزی برای خوردن بیاورم. البته فعلا جز چای هیچ چیزی
فکر نکنم در خانه تازه ام باشد!

دکتر با کلافگی سرش را بلند کرد و نگاه سبز رنگش را در
چشمان منتظر و لباب اشک من می دوزد. نچ می گوید و از
روی صندلی بلند شد.

بغض بیشتر گلویم را چنگ می زند و با نگرانی از جایم
خواستم بلند شوم که دست صدیقه مانع شده و به شکمم
اشاره کرد.



تندی با دستمال کاغذی که مقابلم گرفته ژل روی شکمم را
پاک کردم و بعد از مرتب کردم پیراهنم از تخت پایین می
ایم. با ترسی که یک دفعه در جانم ریشه کرده لرزان می
پرسم.

-وضعش خوبه بچه؟

پشت میزش می نشیند خودکار به دست مشغول ورق زدن
دفتر مقابلش می شود و من چقدر بی زارم از این ژست
دکترانه و مکث زهر آلودش! بی طاقت لب زدم.

-با شما بودم خانم دکتر!

سرش را به آرامی بالا آورد و با صدای آرامی جواب می دهد.

-بچه، خوب باشه!؟

اخم می کنم.

-چیزی شده؟

-نه، ولی با این روال پیش بره خیلی چیزا میشه!



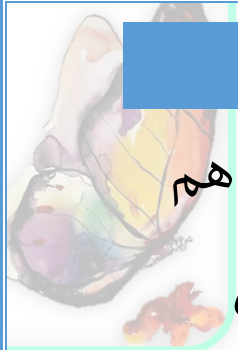
نگاه وحشت زده ام سمت صدیقه برمی گردد. اوهم نزدیک آمد و با چشمانی نگران و لحنی عاجز می پرسد.

-زبونم لال بچه مریضی چیزی که نداره؟

دکتر خودکارش را روی میز گذاشت و اینبار نگاهش میخ چشمان صدیقه می شود. نگاهم را به لبان رژ زده و خوش فرمش می دوزم که آرام تکان می خورد.

هجده

-ببینید خانم محترم، می دونم هرکسی به اندازه خودش مشکل و گرفتاری داره، ولی دلیل نمیشه بخاطر حل کردن مسئله ای، مسائل مهم تری پشت گوش انداخته شه... چون این بچه و آینده اش اسباب بازی دست من و شما نیست! این



بچه خیلی ضعیفه و با این بی حالی و بی رغبتی مادرش هم احتمال مریض شدنش خیلی بالاست. توجه کنید، مریض شدن نه مریض بودن... پس اگه مواظبشون باشید و مادر بچه ام یکم اهمیت بدن و خورد و خوراک درست داشته باشن همه چیز همون جور که باید میشه.

دستانم مشت شدند. داشتم بی رحمی هایم را دوباره و صدمه از سر می گرفتم! کم در حق پدرش کم گذاشته بودم، حالا نوبت فرزندش بود. بدون آنکه حرفی بزنم و با قدم هایی سریع اتاق را ترک کردم. در راهروی بیمارستان بغضم می ترکد و اشکهایم ناجوانمردانه بر گونه های تب دارم می تازند. آرام به دیوار تکیه می دهم و تا پایین می خزم.

دستانم را دور زوانو هایم حلقه کرده و سر سنگین شده ام را رویشان می گذارم. لب می گزم و با چشمانی بسته هق هق گریه سر می دهم. تمام ان نگاه های دلسوزانه و پر سوال راهم به درک واصل می کنم.

اصلا چه کسی از درد دل من آگاه است؟! چه کسی درک می کند اینگونه زیر آوار ماندن چه عذابی دارد؟! کم نیست مقصر مرگ مردی باشی که بچه اش در شکمت درحال رشد باشد. کم نیست در سن ۲۳ سالگی بیوه شدن و از خیلی خوشی ها دست کشیدن!

صدای باز و بسته شدن اتاق دکتر و به دنبالش دست زنانه ای را روی شانه ام احساس می کنم. سرم را می بوسد.

-پاشو عزیزم باید هرچه زودتر بریم.

سرم را بالا گرفتم اما از جا بلند نمی شوم.

-من با این بچه چکار کنم ابجی؟

اخم کرد.

-یعنی چی چکار کنم؟! بچه رو بزرگ می کنی... با یه عالمه

ذوق و عشق مادرانه! هما این بچه بازیا چیه در میاری اخه...

پاشو ببینم.



اه می کشم. و با بالا و پایین شدن سینه ام درد سوزش قلب
زخمی ام بیشتر روحم را مچاله می کند.

-کم آوردم! هرچقدر که بیشتر فکر میکنم، بیشتر کم میارم.

من چطوری بدون پدر و پشتمانه این بچه رو بزرگ کنم.

چطور بار اینهمه مسئولیت روی دوشم باشه و بتونم دوم

بیارم!؟

دست زیر بغلم انداخته و به زور بلندم می کند. نگاه عصبی

اش را از گوشه چشم روانه مردم کرده و درحالی که به سمت

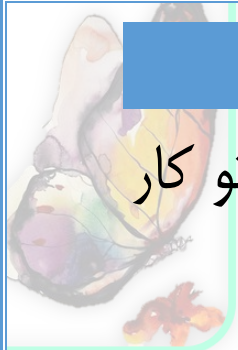
در خروجی قدم برمی داریم، زیر لب با حرص لب زد.

-همنطور که من تونستم و از پیشش بر اومدم.

-تو ام خیلی جاها کم آوردی...

-ولی کنار نکشیدم! پای تمام خوبی ها و بدی های زندگیم

ایستادم. هما میدونم سخته تو سن تو بیوه شدن و تنهایی



بچه بزرگ کردن، ولی اتفاقیه که افتاده و حتما حکمتی تو کار بوده. برادر منم حتما همین قدر عمرش به دنیا بود.

اه می کشد و کاش بتوانم بگویم بردارت اگر من انشب دهانم را می بستم و آرامش می کردم حال سالم و سلامت پیش ما بود.

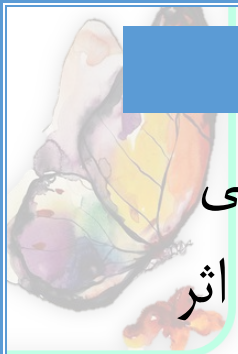
فنجان چایی را با هردو دست میگیرم و گرمای دلچسپش لبخند کم رنگی بر لبانم می آورد. سرما از بدنم کم کم رخت بسته و لرزشش کمتر شد. قلبی نوشیدم.

-ابجی امشب و اینجا می مونی؟

همانگونه که مهیار خوابیده را بغل می گیرد، جواب داد.

-اره عزیزم.

لبخندم بیشتر وسعت می گیرد و نگاهم تا لحظه ورودشان بدرقه راهشان می شود.



صدای زنگ تلفن خانه باعث نگاه گرفتن شد و مجبور می شوم از جایم بلند شوم. زبانی بر لبم کشیدم و با اخم بر اثر نشناختن شماره، جواب می دهم.

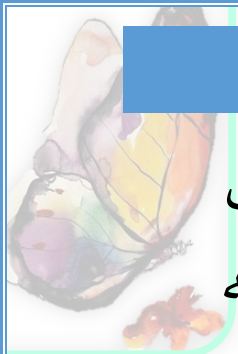
-بله؟

-حالت خوبه؟

و صدایی نگران دوباره و صد باره بنیان آرامشم را برهم می ریزد.

نوزده

جوابی نمی دهم تا بیخیال شود، اما انگار وفا به قصد بیخیالی و زود کنار کشیدن پا پیش نگذاشته که بی توجه به سکوت من ادامه می دهد.



-جواب بدی، جواب ندی، محل بذاری، محل نذاری، مال منی! خودم می دونم ره صد ساله در انتظارمه و باید به یه

سال نکشیده راه و طی کنم. ولی من خودم واسه هر چیزی

آماده کردم؛ هرچیزی! دوست داشته و دارم و قصد کوتاه

اومدن هم ندارم. بخوای، نخوای؛ البته می دونم که می

خوای، یه روزی زن من و همدم زندگیم میشی...

چشمانم را دردمندانه می بندم. لب زیرینم را به دندان می

گیرم. چقدر سخت است بیخیال این ضربان های بی تاب

قلبم شوم و دندان روی جگر بگذارم. چه سخت است گذر از

چیزهایی که روزی تنها ارزویم بوده اند! نجوا می کند.

-هما برگشتم تا جبران کنم؛ فرصت بده.

-دیگه نمی خوام!

-از اول دلت و به دست میارم، از اول...



-کدوم اول لعنتی؟! من یه زن بیوه ام میفهمی؟ حامله ام و هزاران تعهد نانوشته دارم به زندگی کوفتیم!

-خط می زنم رو هرچی نوشته و نا نوشته ای که سد رسیدنم به تو بشه... اون بچه هم به این باور که من پدرشم میرسه.
-تو رو جون عزیزت دردسر نشو! اگه مرضیه خانم یا خانواده من مطلع بشن همچین پا پیچ یه حس قدیمی و سر بسته شدی، بچه ام و، تنها دلخوشی این روزام و ازم می گیرن... به والله می گیرن وفا!

-تو مگه نمی گی من پا پیچ شدم؟ چرا بچه رو از تو بگیرن پس... اصلا غلط میکنه هرکسی اذیتت کنه. من یه عمره بخاطر مادرم تو روی این طایفه ایستادم، بخاطر تو ام یه عمر دیگه می ایستم و نمی ذارم از دستم بری. خیال خام نکن که بتونی از دستم رها بشی!
-وفا..

-جونم؟

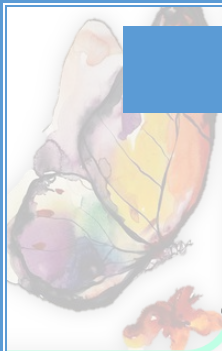
-مرگ حامد تقصیر من و تو بود نه؟!

-نه.

خونم به جوش آمده و بدون آنکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم بلند سرش فریاد می زنم.

-چرا تقصیر ما بود. تقصیر خودخواهی های تو و بی رحمی های من! تقصیر این حس لعنتی که دست بردار نیست؛ گذشته ای که قصد تموم شدن نداره! همه اش تقصیر ماست که بچه ام بی پدر شد... که تا آخر عمرم روم نمیشه تو چشماش نگاه کنم و بگم، اگه من یکم صبوری به خرج می دادم و با سیاست های زنانه ام پدرت و آروم می کردم الان بالا سرت بود و یتیم نبودی!

اشک در چشمانم حلقه زده و تلفن را با حرص قطع می کنم. صورتم را با دستانم می پوشانم. هق هق گریه ام در فضا می



پیچد و شانه هایم بر اثر شدت زیاد گریه تکان می خورد.
صدای در اتاق و به دنبالش قدم های سریع صدیقه را می
شنوم. در آغوش گرمش می کشاندم.

-نکن با خودت هما جان.. درست میشه همه چیز عزیزدل
من. وفام دست بر می داره؛ بالاخره خسته میشه و می ره.

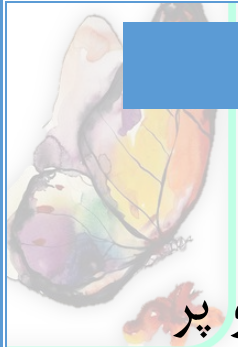
بیست

-ابجی خودم می دونم هیچی درست نمیشه. من عادت کردم
به این روال زندگیم؛ به بد شانس و بدبخت بودن! همیشه
همین بوده. ابجی؟

روی سرم را بوسید و با صدای آرامی جواب داد. :-جانم؟

-چکار کنم؟!

-زندگی...



-چه کلمه فریبی! چقدر خنده دار...چقدر...

نمی توانم ادامه دهم و هق هق گریه ام در آغوش گرم و پر مهر صدیقه به هوا می رود. :-هما جان! کی میخوای بستش کنی و روی خوش به زندگی نشون بدی عزیزم اخه... با گریه و آه و ناله قرار نیست چیزی درست بشه که انتظار درست شدن داری.

-زندگی به من روی خوش نشون داده تا منم روی خوش نشونش بدم؟

-تو به خدا روی خوش نشون بده خب؟ بیا و یکم دنبال آرامش باش. بیا یه هفته خودت بسپر دست امروزت؛ نه دیروز و فردا! من که می دونم، به خوبی میشناست. می دونم داری حسرت گذشته ای که با اشتباه و بی حواسی خراب کردین و حرص آینده ای که هنوز نیومده رو می خوری...غم بچه ای که هنوز پا یه دنیا نداشته تو دلت ریشه دونده! هما یه نگاه به زندگی من بنداز بعد بگو بدبخت و بدشانسی! من ناشکری

نمی کنم، ولی زندگی خوبی ندارم. زندگیم پره فراز و نشیب و تلخی های بی پایانه! من نتونستم چند سال با دل خوش کنار عشقم زندگی کنم و خدا گرفتش ازم، ولی بجاش یه فرشته به زندگیم بخشید... بجاش یادم داد چطوری باید با خوبی ها و بدی ها ساخت. هما تو خیلی وضعیت از من بهتره... تو کسی نیستی که بخاطر عشقت تو روی یه ایل ایستاده باشی و آخرش به یه زندگی بخور و نمیر برسی... کسی نیستی که از اون زندگی ام منع بشی و عشقت به پنج سال نرسیده بمیره. هما منم مثل تو یه بیوه ام، ولی زمین تا آسمون فرق داریم. تو حداقل خانواده ات باهاتن؛ شاید باورت نشه، ولی خانواده شوهر خدایامزت ام باهاتن. میدونم سخته باورش، ولی همه پشتت ایم.

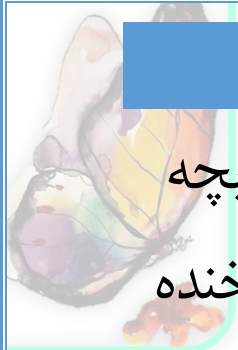
از آغوشش بیرون آمدم و قدم های سستم را سوی حمام بر می دارم. یک حرف ابجی صدیقه در ذهنم بازپخش می شود. (تو به خدا روی خوش نشون بده خب؟) لبخندی کم رنگ بر

لبانم نشست و شیر آب را باز می کنم. وضو می گیرم. زود به
اتاقم می روم و چادر مشکی و جانمازم را از داخل کمد بر می
دارم.

با هر آیه و هر زمزمه، یک قطره اشک از چشمانم فرو ریخته
و در دل از خدایم سر و سامان بخشیدن به زندگی ام را طلب
می کنم.

سلام نمازم را که دادم، روی جا نمازی و با همان چادر دراز
کشیدم. خودم را جنین وار در آغوش می گیرم و به اشکهایم
اجازه می دهم راحت تر روی گونه ام سرازیر شوند. یک حس
آرامش، انگار چیز گرانبهایی را سالها پیش گم کرده بودم و
حالا یکی کف دستم گذاشته بودش... یک آرامش پربار و
قلبی! دلم در آغوش خدا آرام گرفته بود به گمانم.

#وفا



همین که از در داخل می روم، صدای سوت و کف زدن بچه ها به هوا می رود. کیهان با صدای بلندی که رگه های خنده ام در آن شنیده می شد به حرف آمد. :-بین کی برگشته! خوش اومدی داداشم..

لبخند زدم و آغوشش را محکم و برادرانه می پذیرم.

بیست و یک

چند ضربه به پشتش زدم و از هم جدا می شویم. با بقیه هم رو بوسی کردم. مدت زیادی بود دلم لک زده بود برای این جمع سرشار صمیمیت و معرفت. برای این دوستانی که برادرانه هوای هم را دارند. با شوخی و خنده شروع به کار می کنیم.

*

ساعت استراحت وقتی که مشغول ناهار خوردن بودیم، گوشی در جیب ام به صدا در می آید. همه با احترام سکوت می کنند و من بدون آنکه نیم نگاهی هم روانه شماره بکنم، جواب دادم:

__بله؟

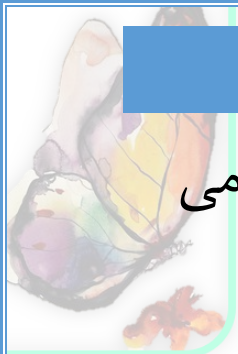
__سلام وفا جان...

صدایی زنانه و بسیار آشنا... کمی که به مغزم فشار می آورم، ناباور و زیر لب نامش را می خوانم:

__آتنا؟

__نه.. خوشم اومد، هنوزم با معرفتی. انتظار داشتم خودت و بزنی به علی چپ! شنیدم رفتی ایران.

__درست به گوشت رسوندن. کلاغا چیز دیگه ام گفتن؟



_نه تا به این حدش و خبر دارم. زنگ زدم پیرسم کی برمی
گردی؟

_هیچ وقت..

_یعنی چی؟!

پوزخند زدم:

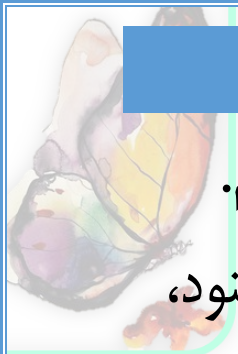
-از کلاغا پیرس خب. اومدم دنبال هُما..

صدایش را بهت در بر می گیرد و با صدایی که ولومش از حد
کمی فراتر رفته، لب زد:

_هما مگه شوهر نداره؟

_نه.

_طلاق گرفت؟



آه می کشم و با تشکری از بچه ها از سر سفره بلند شدم.
بیرون رفتم و وقتی مطمئن شدم کسی صدایم را نمی شنود،
جواب می دهم:

_حامد فوت کرد!

هین بلندی می کشد. تا چند ثانیه طولانی سکوت تنها چیزی
است که میانمان حکم فرماست و پس از آن صدای آرام آتنا:
_متاسفم! خدا رحمتش کنه.

_آمین..

_می خوای چکار کنی؟ هما فکر نکنم بتونه با تو ازدواج کنه.
وفا این عشق سالهاست تموم شده و تویی که دست بردار
نیستی.

حوصله نصیحت و حرفهای تکراری را نداشتم. کلافه در
موهای خاک گرفته ام دست می کشم:
_فعلا باید برم کار دارم.

__بعدا تماس می گیرم کارت دارم منم.

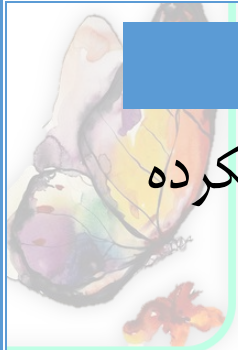
__باشه.

و بدون هیچ حرف دیگری تماس را پایان دادم. کاش کسی
درک می کرد و منع نه! کاش یک لحظه ام که شده، خود را
در جایگاه من می گذاشتن و از دست دادن را لمس می
کردند؛ تا بفهمند برای چه اینگونه به هرچیزی که مرا به هما
برساند چنگ می اندازم و چشم روی عقل و منطق ام بسته
ام. سری چپ و راست کردم تا افکارم از سرم دست بردارند و
پیش بچه ها بر می گردم. حداقل امروز را کمی فارغ باشم.

*

#هما

*من مانده ام و منی که دیگر من نیست... من مانده و زنی
که انگار من نیست! من و خلوتی به ظاهر آرام. بجای مانده از



غمی غزی ساز... منی که انگار مرا ربوده. من و گناهی نکرده
اما، چه زیبا و دلبر نشسته بر راز...*

دست از نوشتن می کشم. دفتر را بسته و خودکار را با بی
رغبتی کنارش گذاشتم. بینی بالا کشیدم. گناه؟! واقعا گناه
نکرده بودم یا خودم را به نفهمی می زدم؟ مرگ شوهر ام پای
من نبود! صدایی از پایین نامم را می خواند و مانع بیشتر فکر
کردنم شد. آه کشیدم و از اتاق بیرون می روم. به مهمان ها
سلام دادم و روی تک مبلی سر به زیر می نشینم. در افکارم
غوطه ور هستم که سنگینی نگاهی باعث بالا آمدن ناخودآگاه
سرم می شود. و نگاهم در دو گوی مشکی حیز مات می ماند.
لبخند کجی که کنج لبان باریک اش بود به شدت ازارم می
داد. چند روزی بود که این نگاه هایش ریشه به اندامم می
انداخت. من یک زن بودم، یک جنس ظریف و این نگاه
تعبیرش برای من زیاد کار دشواری نیست! برای منی که این
روزها این نگاه های هرز دور و برم زیاد است و هربار بیشتر از

قبل حاله را برهم می ریزد چیز تازه و گیج کننده ای نیست.
از جایم بلند شدم و به آشپزخانه می روم. باید فرار کنم. تنها
راه مانده برایم همین است.

— شنیدم دنبال کاری!

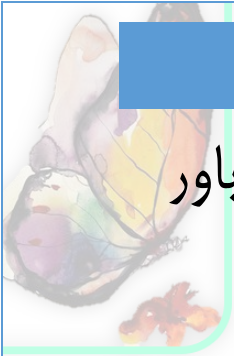
__بله..

__ بشین تو خونه خیاطی چیزی بکن فعلاً... کار بیرون به
دردت نمی خوره. خودم می گردم یه کار خوب با یه محیط
زنونه و سالم پیدا می کنم واست.

زبانی بر لبم کشیدم و پوزخند می زنم:

__ من به دلسوزی کسی احتیاج ندارم.

و باز نگاهش تیره می شود و رگ سر و گردنش باد می کند.
می دانم زمانی که چشمانش خمار شده، یعنی بیش از هر



زمانی حرص می خورد. خش صدایش هم بیشتر به این باور
می رساندم:

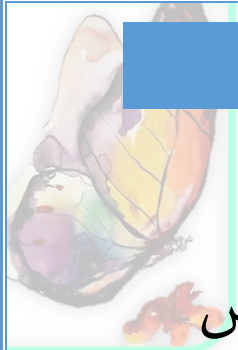
__ نه اهل دلسوزی و کوفت و زهرمارم و نه حال و حوصله اش
و دارم. دوست دارم و اجازه نمی دم هرجایی و پیش هر کسی
کار کنی حالیه؟

__ من خودم کار پیدا می کنم.

صدایش به یک باره اوج می گیرد:

__ هما لجبازی نکن تو رو جون عزیزت... میگم نمیشه. چرا
چیزی که خودت ام می دونی اشتباه رو قبول نمی کنی!؟

بیست و دو



تلخ پوزخند زدم.

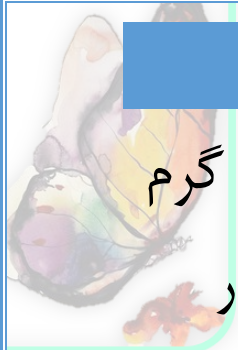
هنوزم تفکرات کور کورانه و محدوده! کار کردن کجاش
اشتباهه مثلاً؟ چی رو قبول کنم؟ اینکه داری زور میگی و
فقط دنبال به کرسی نشوندن حرفاتی مورد قبول منه فقط!
پوف کشید و نگاه می گیرد.

باشه برو... ولی از دور مواظبت ام. یه روز به این حرف من
میرسی. برو بینم با یه لیسانس ادبیات کی بهت کار درست
و حسابی میده...

دلزده و با بعضی نهفته زمزمه کردم:

مگه ادبیات چشه؟!

چش نیست قربونت برم! این رشته ها و کلا درس خوندن
به درد امثال من و تو نمی خوره... باید بیفتیم دنبال یه شغل
بخور و نمیر که بشه نون شبمون از توش در بیاد نه ارامش
قلبیمون. اینکه میگن باید تلاش کرد و افتاد دنبال آرزو و



خواسته هات، همه اش شعار اونایی که صداشون از جای گرم
بلند شده! ما که نیفتادیم دنبالش، دویدیم و در آخرم ناجور
زمین خوردیم! آخر کاری ام هیچی به هیچی. نمی خوام چیز
یادت بدم و شروع کنم زر زر زدن الکی، فقط به قول
بزرگترامون، پا اندازه گلیم باید دراز بشه.

آه کشیدم و چیزی نگفتم. همان لحظه در خانه اقا علی باز
شد و خواهرزاده مرضیه خانم بیرون آمد. زود نگاه از او گرفتم.
_من باید برم. کاری به کارم نداشته باش. بدی و خوبی و
تمام نتایجی که ممکنه به دنبال داشته باشه تصمیم هم پای
خودم. روزخوش...

از کنارش گذشتم و قدم هایم را سوی خیابان بر می دارم.
نرسیده به سر خیابان ماشین مهران جلوی پایم ترمز کرده و با
لبخند لب می زند:

_بفرمایید در خدمت باشیم.



نگاهم با کمی حرص در چشمان حیزش نشست. تمام دیشب
این نگاه آرامشم را صلب کرده و حالا...

اما صدای ترمز یک دفعه ماشین دیگری و جیغ لاستیک
هایش که باعث اخم می شود. به دنبالش صدای بلند و
جدی وفا به گوشم رسید.

_منم تعارف کردم برسونمش، ولی انگار دکتر گفته پیاده روی
برای سلامتی بچه لازمه.

مهران سری تکان داد وبا تک بوقی به راه افتاد. وفا اما اخم
کرده به صندلی کناری اش اشاره کرد.

_بشین برسونمت.

اخم را بیشتر به رخ می کشم و بی توجه به سر خیابان رفتم.
از شانس خوبم تا کسی همان لحظه جلوی پایم رسید و با
متوقف کردنش زود سوار شدم.

*

__گفتی مطلقه ای؟ استخدامی.

دستم مشت می شود، دیگر این نگاه های کثیف را شناخته ام،
کلمه ی مطلقه پتک شد و برای هزارمین بار بر سرم کوبیده
شد!

__هما؟

نفسم برید، انگار کسی پا روی گلویم فشرد وقتی آن صدای
بم را شنیدم!

وفایی که گفته بود اجازه نمی دهد هرجایی جایی کار کنم!
قرار بود خودش کار خوب در یک محیط سالم برایم پیدا کند؛
همین دیروز برای سومین بار و جدی تر از هر بار تاکید کرده
بود دنبال کار نباشم و صبر کنم.

به سمتش برگشتم. با چشمان خونبارش رصدم کرد.

با قدم های بلند به سمتم آمد و بازویم را گرفت.

__چه غلطی می کنی اینجا؟

جواب ندادم، لال شده بودم انگار!

صدای آن مردک حیز نفتی بود بر آتش خشمش؛ شعله دواند
درنگاه سوزانش...

__چیزی شده جناب؟ ایشون کارمند ما هستن!

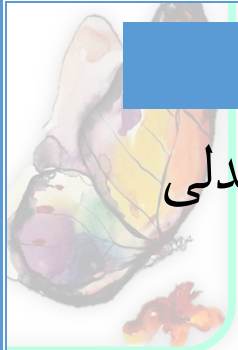
رگ گردنش برجسته شد و به سمت مرد برگشت.

__چطور بدون مدرک استخدام شد؟

دیروز خودش مدارکم را گرفت. نمی دانم روی چه حسابی پا
به این شرکت گذاشته ام!

مردک از ابهت وفا دهانش بسته شد و چیزی نگفت.

نفهمیدم چه شد فقط در یک لحظه میز واژگون شد! چشمان
مرد گرد شد و وفا مچ دستم را گرفت. با قدم هایی محکم از
ساختمان بیرون آمده و من را دنبال خود و کشان کشان راه
انداخته بود. بغض می کنم و چانه و لبم شروع می کند



لرزیدن در شاگرد را باز کرده و خودش با ضرب روی صندلی انداختم. خودش هم فوراً پشت فرمان می نشیند.

رصالت این تند رفتن های مرد ها هنگام عصبانیت پشت فرمان را کاش می دانستم! بازی کردن با جان خودشان و دیگران چه چیزی را این میان درست می کرد؟

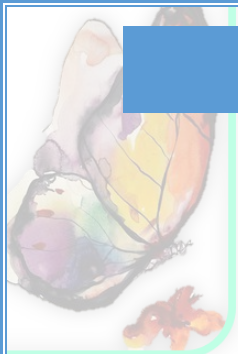
✱

یک جاده شنی خلوت در حومه شهر و در دل یک روستای کوچک! ماشین را گوشه ای پارک کرده و دستش را سویم دراز کرد.

_گوشیت؟

با ترس و چشمانی پر سوال نگاهش می کنم که دردمندانه و خسته می خندد:

_نترس فاز گریز و فرار به سرم نزده...می خوام به صدیقه خبر بدم.

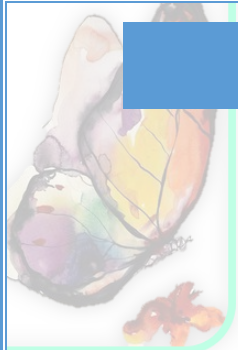


گوشی را به دستش دادم.

بیست و سه

وقتی متوجه شدم شماره صدیکه را از حفظ می گیرد،
ناخودآگاه اخم هایم در هم می رود. گوشی را به گوشش
چسپاند و همینکه جواب می دهد، بدون فوت وقت، لب زد:
_سلام. نگران هما نشید پیش منه. دوست نداشت بیاد، ولی
باید باهاش حرف می زدم. لطفا به خانوادتونم بگید نگران
نشن و تا غروب هما بر می گرده. روزخوش...

و تماس را پایان داد. می دانم فرصت یک کلمه حرف زدن
هم به ابجی صدیکه نداده است! تلغن همراهم را خاموش کرد
و بدون توجه به چشمان شاکی من، در جیب شلوارش جای
داد. نفسی گرفت و در چشمانم نگاه می دوزد.



_هما دوست دارم.

عصبی و حرص الود می خندم.

-شورش و در آوردی دیگه...

_شور عاشقی و؟

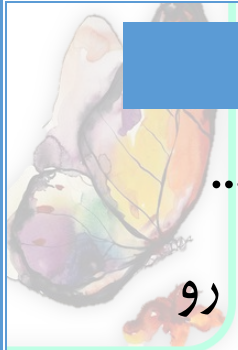
_نه، شور حماقت و بی فکری رو! چیزی که نمیشه، یعنی
نمیشه... نمی دونم کی می خوای با این واقعیت کنار بیای.
وفا بین من و تو هیچ سنی وجود نداره و نخواهد داشت. اره
یه روزی تمام آرزو ها و رویا هام به تو ختم می شد و خلاصه
بود تو عسل چشمت، ولی میگم که، یه روزی! الان منی که
مقابلت نشسته ام، همای چند سال پیش نیستم.

چانه ام لرزش اندکی گرفت و پا روی دل بی قرارم می گذارم.

_من یه زن مطلقه ام، با یه بچه تو راه... من دوسال کامل زن

پسر عموت بودم. الانم متعهدم به اون... همون جوری که

دوسال بودم. اره با برگشت تو، منم یه خطبی کردم، یه حرف



کوچیک که مرگی مهیج و به دنبال داشت! ولی دیگه نه...
واقعا بچه ام و آرامشی که الان تو زندگیم به وجود اومده رو
دوست دارم. اجازه ام نمی دم تو با بچه بازی ها و خودخواهی
هات ابروم و بریزی!

کلافه و درمانده می نالد:

_چرا باید آبروت و بریزم همه کسم؟ هُما من کی بهت بدی
کردم. جون وفا کی شده دلت و بکشنم و بدت و بخوام؟! منم
همین دو سالی که تو با افتخار از وفاداری و پایبندیت به حامد
ازش حرف می زدی و پایبند بودم؛ ولی من به زور و جبر دلم.
من حتی اگه نمی خواستمم دربند و اسیر این حس لعنتی
بودم. هما یه گوشه چشمت بسه تا دنیارو به پات بریزم و
هرکی که مخالفه رو سر دین و باورم بیارم.

دلم جنجالی به راه می اندازد که بیا و ببین! گرد و خاک می
کند و پر شور بر دیواره سینه ام می زند. اما اشتباه، همیشه و



در همه حال اشتباه است. گاهی گذر باید کرد، هرچه سخت...
هرچقدر پر آزار و نابود کننده! باید رفت و چشم بست.

_من...من دوست ندار...

نعره اش در اتاقک ماشین می پیچد و در جای می پراندم.

_دوسم داری... اگه نداشتی الان حامد زنده بود.

هق هق گریه منم با صدای تند نفسهایش هم آوا شده و چه
بی رحمانه و غمناک سمفونی می نوازند.

_قاتلیم!

_عاشقیم.

چشمانم در چشمان شیفته و لباب اشکش مات می ماند.

_گناه کردیم.

_ادم و حوا هم چون عاشق بودن از بهشت رونده شدن...

_تقاص پس دادن..



قطره اشکی از گوشه چشم چپش چکید و در حجم کم‌ریش
هایش غریبانه گم می شود.

__ بشمر، دوسال میشه چند روز؟ ۷۳۰ روز نه؟ دقیقا دوسال بعد
رفتم بر گشتم. همینقدر تاب اوردم. من نه چشمم دنبال
ناموسه کسی چرخ خورده نه هرز رفتم. به والله قسم یک بارم
با چشم بد نگاهت نکردم. هما نمی تونم؛ بقران نمی تونم.
لعتی روزی که سهم حامد شدی خودم و برداشتم و دور شدم.
ولی دلم هنوز جا مونده لای مشکی موهات! هما تو الان مال
خودتی، من نمی خوام خونه و زندگی کسی و بهم بزنم
فقط....

پر طعنه میان کلامش می روم.

__ ولی بهم زدی.

عاجز می شود. نگاهش دلخور تر از هر زمانی روی صورت در
سینه پنهان شده ام سنگینی می کند.



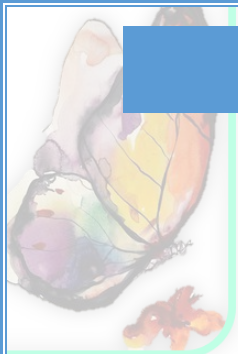
_میون اینهمه حرف فقط این و متوجه شدی؟

سرش را سمت مخالف برگرداند و می بینم چگونه کلافه مدام
زیر لب با خودش حرف می زند و با انگشتانش ته ریشش را
به بازی گرفته. بالاخره بعد از چند دقیقه سرش سمت من
برگشت.

_تنها به یک شرط قبول می کنم.

راستش را بخواهید، ترسیدم! از اینکه شرطش را بتوانم بجا
بیاورم و او بگذرد! فوراً بر احساسم می تازم و نهیب می زنم.
اما مگر این دل زبان نفهم تشخیص می دهد خوب و بد را؟!
_چه شرطی؟

چشمانش مسمم در نگاه منتظر و تا حدی ترسیده من چرخ
خورد و لبانش به آرامی تکان می خورد.



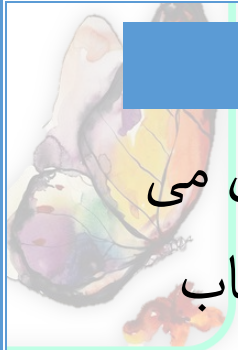
بیست و چهار

CDONYATEMAMNOE
_تو چشمام نگاه کن، تا ۲۰ می شمرم باید بدون هیچ من و
من کردن و کم آوردنی و در حالی که مستقیم به چشمام زل
زدی، بگی دوسم نداری؛ یک بارم بهت فرصت می دم. اگه
چشمات و ببندی یا حرفت و نصف نیمه بگی، کلا نشون
دهنده دوست داشتنمه!

نفس حبس شده ام را آزاد کردم. به گمانم آسان بود نه؟ عمیق
دم گرفتم و نگاهم را به تپله های عسلی اش دوختم. آب
دهان قورت می دهم و با اعتماد به نفس لب گشودم. یک
دستش را بالا آورد و با انگشتانش شروع کرد شمردن.

_یک، دو

اما نمی شود! از دور آسان به چشم می خورد لامذهب... لحظه
ای که خواستم دوست نداشتنش را بر لب بیاورم، به والله که



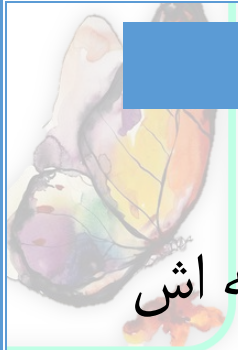
نفسم بالا نیامد! هر لحظه اعداد بالاتری بر لبانش جاری می شد و من ناتوان تر از قبل... مگر می شد خیره در نگاه لباب اشک مردی که روزی تمام آرزوهایت در چشمانش خلاصه می شد، خیره شوی و از نداشتن علاقه بگویی؟! من دوسال روی احساسم تنها به احترام زن بودنم سر پوش گذاشتم، در دل مدفونش کردم و مدام یادآور شدم فراموشی اش را، اما بر لب راندن این حرف، کمی توانایی می خواهد! که من... نیمچه لبخندی لبانش را در آغوش گرفت و کمی بلند تر می گوید:

۱۵_

لب روی هم فشردم.

_من دوست...

چشمانم را می بندم. هق هق گریه ام برای چندمین بار به هوا می رود و کاش دست روزگار انقدر نامرد نبود! کاش سالها



پیش بجای وفا، مهر حامد مهربان و سر به زیر در دلم
نشست؛ نه این آدم که تخص بودن و لجبازی تمام داشته اش
است. در ماشین را باز کردم و به تندی پایین می روم. عمیق
هوای نسبتاً سرد را به ریه هایم دعوت می کنم. باد بر صورت
خیس از اشکم سیلی می زند و سوزشش انگار حماقت هایم را
به رخم می کشد. صدای باز و بسته شدن در ماشین و به
دنبالش صدای بی رمق وفا که در باد می پیچد:

__ بیا برسونت دیر شد.

سرم را رو به آسمان می گیرم و قلبم را از روی مانتو چنگ
زدم. یک بار عظیم رویش سنگینی می کرد... به گونه ای که
نفسم به زور بالا می آمد؛ شاید حس یک گناه باشد!

#وفا

با اخم به زن مقابلم چشم دوخته ام. آدم تا چه اندازه می تواند حقیر باشد؟! با چانه لرزان مقابلم ایستاد و به آرامی لب می زند:

_وفا حال پدرت خیلی بده...

بدون آنکه به مقصود اصلی حرفش کوچک ترین توجهی داشته باشم، خفه جواب می دهم:

_وهاب پدر من نیست!

با همان جدیت کلام روبه مادرم که گوشه دیوار کز کرده و اشک می ریزد می غرم.

_یک قطره اشک دیگه حروم این مرد کنی خودم و جلو چشمت به آتیش می کشم! پاشو مادرم. اومدنمون از اولم اشتباه بود.

همین که می خواهم سوی مادرم بروم، سمیه آستین پیراهنم را گرفت.



_وفا جان!

بی توجه به لحن عاجزش دستم را کشیدم و در صورتش براق
می شوم.

_هان؟!

اما صدای کودکش دلم را می لرزاند.

_مامانی دعوات میکنه مواظب باش...

چشمانم را پر درد می بندم و دستانم مشت شد. لبخند زوری
بر لب نشاندم و روبه صورت معصوم و ترسیده اش با ملایمت
گفتم:

_دعواش نمی کنم عمو جون! داریم حرف می زنیم فقط...

چانه کوچکش لرزید و سر به زیر می اندازد.

_بابام راست میگه داداش وفا هیچ وقت من و...



نگاه موشکافانه ای به سمیه انداختم و جلوی دخترش زانو
زدم.

به چشمان مظلوم و خوش رنگ دخترک مقابلم چشم دوختم
و مردد می پرسم:

__بابت چی گفته عزیزم؟

سرش را بلند کرد و به سمیه نگاه دزدکی می اندازد. می بینم
بغض قورت داده و به آرامی زمزمه کرد:

__میگه شما هیچ وقت من و دوست ندارید!

صورتم درهم رفته و شماتت وار به سمیه چشم می دوزم.
ذهنیت های مسمومی که برای این طفل ۸ ساله ساخته اند



کمی دلگیرم می کند. دست روی شانه های ویانا می گذارم و
با لبخندی مهربان لب می زنم:

__ نه قربونت تو رو چرا دوست نداشته باشم؟ من فقط از آدم
بدأ بدم میاد... نکنه تو ام بدی؟!

لبخند عمیق و شیرینی لبان کوچکش را در برگرفت.
__ نه من بد نیستم.

بغلش کردم و برای اولین بار طعم یک آغوش خواهرانه، هر
چند کوچک ولی پر آرامش را می چشم. بغض می کنم و با
بستن چشمانم حال زارم را کمی از چشم اطرافیانم می
پوشانم. عطر بچگانه اش را پر عطش به ریه می کشم. خون
خون را می کشد؟! در هر صورت این کودک بی تقصیر است.

*

#هما



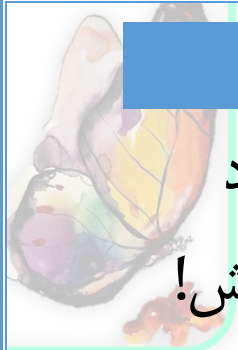
* رفتن و ماندن را نه من تعیین می کنم، و نه هیچ کس دیگری.. ما فقط دستان نابلدی هستیم که عرصه ای که برای رفتن آماده شده را، تکمیل می کنیم! رفتن را خدایی تعیین می کند که هوای دل همه را دارد، ولی گاه جواب ندانم کاری ها و اشتباهاتمان می شود همان گرفتن های عظیم و صد البته ویران کننده! رفتن هایی که ای کاش دست ما دخیل نبود در وجودشان...*

آه کشیدم و دفترم را می بندم. دستم را پشت کمرم گذاشتم تا راحت تر بلند شوم. شکم برجسته ام لبخند روی لبانم آورد با قدم هایی آرام به حال رفتم. بلافاصله مهیار جلویم ایستاد و بغلم می کند. چند بوسه روی شکمم می کارد.

_نی نی کوچولو کی میای؟ داداش نیازم.

دستی به موهای لختش کشیدم و لب زدم.

_خدا به دل تو کنه عزیزکم.

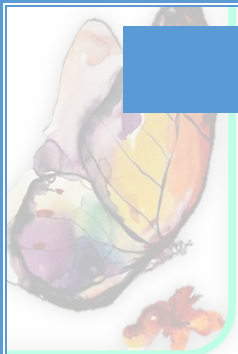


و در دل برای خود زمزمه کردم. "کاش پسر باشد و بشود
همان کوه تکیه گاه و مردانگی... بشود پناه مادر بی پناهِش!
به طور خودخواهانه ای دلم دختر نمی خواهد... نه که دختر بد
باشد، فقط جامعه ام کمی زیادی گرسنه و حریص جنس
ظریف است."

آه کشیدم با لبخند وارد آشپزخانه شدم. یا دیدن ابجی صدیقه
که جدی فرد پشت خط را مخاطب قرار داد، اخم کمی کردم و
پشت میز می نشینم. مهیار هم کنارم جای گرفت. با حرف
بعدی صدیقه، قلبم را در دهانم و دقیقاً میان دندان هایم حس
کردم!

__وفا کارات عاقبت نداره پسر خوب! دست بردار از این حرفا...
برو پی زندگیت و پی هما نباش.

خودم را با چیدم میز نهار سرگرم می کنم. اما تنم عرق سردی
می گیرد بر اثر هیجان و استرس...



آبجی پوف کشید.

__باشه شب بیا...

بشقاب خواست از دستم لیز بخورد که سفت تر می گیرمش و
لب روی هم فشردم. بالاخره تماس پر استرس صدیقه تمام
شدوبا درماندگی صندلی مقابل من نشست. یک دستش را
حائل سرش کرد و زیر لب بی رمق گفت:

__وفا رو دعوت کردم شب بیا اینجا...

دست لرزانم دیگر تاب نیاورده و بشقاب روی میز می افتد.

__چی!؟

به چشمانم نگاه کرد.

__باید بشینیم جدی و مسمم با این پسر حرف بزنیم. نمی

تونیم کاراش و پشت گوش بندازیم که!

__اخه آبجی...



_اخه نداره عزیزِ ابجی. اون باید بفهمه تو شرایط عشق و عاشقی و نداری..

سرم را پایین می اندازم. و دست روزگار عجب قدر و صد البته
بی رحم است! چطور دل بی تاب کسی را اینگونه پس می زند
و آب از آب تکان نمی خورد؟!*

چند ثانیه طولانی به چشمان سرخ من نگاه کرد و بعد آرام
گفت:

_سلام.

بیست و شش

آب دهانم را قورت دادم و با سر پایین جواب گو شدم.

__سلام.

از جلوی در کنار رفتم که بعد از در آوردن کفش هایش بدون
تعارف داخل آمد. نگاهش را با دقت اطراف چرخاند و در آخر
روی صورت گرفته من توقف می کند. لبخند زد و به آرامی
پیچ زد:

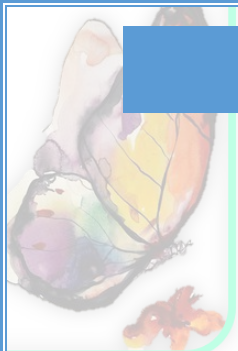
__خوبی دردت به جونم؟

کاش توانایی داشتم و قلب ام را از کار می انداختم تا اینگونه
برای این نگاه عسلی و لحن عاشقانه بی تاب نشود! تا بداند
هر چیزی که بخواهد قابل داشتن نیست و الکی در سینه بی
قراری نکند... بر لبان خشک شده از استرس ام زبان کشیدم.
__خوش اومدین..

__قربونت برم. نگفتی، خوبی؟

اشک درچشمانم لانه کرده و کوتاه جواب دادم:

__خوبم.



آه کشید.

_ولی من تا چشمای قشنگت و مال خودم ندونم خوب
نیستم. هما تا سهم دلم‌نشی دلم به خود سوزیش ادامه میده!
خواستم به تندی جوابش را بدهم که صدای صدیقه مانع شد.
_خوش اومدی وفا جان...

لبخند زد نگاهش را به آبجی دوخت.

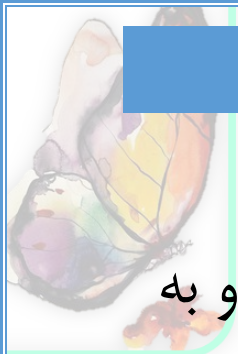
_سلام صدیقه خانم، خیلی ممنون.

صدیقه ام لبخند می زند.

_سلام. خیلی ممنون که دعوت‌م و قبول کردی.

نیم‌نگاهی روانه من کرد و همراه اهی عمیق جواب می‌دهد.

_اِخه دعوتتون خوشحال کننده بود!



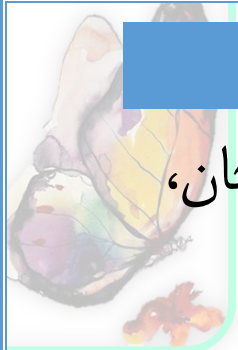
سرخ می شوم و بیشتر سرم را پایین انداختم. آبجی برای
عوض کردن جو به وجود آمده، مصلحتی گلو صاف کرد و به
مبل ها اشاره می کند.

__بشینید..

وفا سری تکان داد و روی نزدیک ترین مبل به خودش می
نشیند. خواستم به آشپزخانه بروم که صدای جدی صدیقه مانع
شد.

__بحث اصلی تو هستی هما، پس بشین.

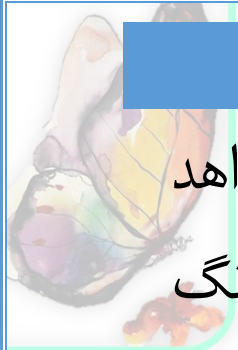
"چشم" گفتم و کنار خود صدیقه نشستم. وفا مستقیم به من
چشم دوخته بود و این نگاهش برایم حکم مانعی برای نفس
کشیدن بود! صدیقه دستم را می گیرد و به حالت دلدار گونه و
به نحوی که بخواهد انرژی تحلیل رفته ام را برگرداند،
فشارش می دهد. آرام به حرف آمد.



_نگفتم بیای که نصیحت کنم و غر بزنم به جونت وفا جان،
فقط چیزایی که داری خودت و ازشون می دزدی و نمی
خواهی باور کنی و به یادت میارم. بگم درکت می کنم، دروغه!
چون جای تو نبودم. اما عاشق شدم؛ حس و حال دلت برام
آشناست...

آه می کشد و پس از مکث اندکی ادامه داد:

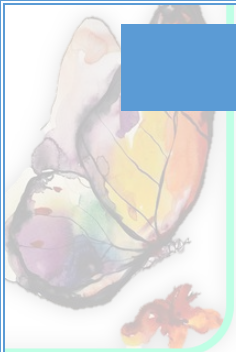
_آدم گاهی مجبوره چشم روی خواسته هاش ببنده... هرچند
سخت و غیرقابل تحمل... من نمی تونم هما رو دست تو
بسپرم راستیش وفا! دارم تو روت و کاملاً بدون رودر و راستی
میگم؛ برای زن و بچه داشتن یکم بچه ای...
می بینم دستان وفا مشت شده و اینکه سکوت کرده در برابر
حرف های صدیه کمی برایم عجیب است! قبلاً زود جوش تر
و کم تحمل تر نبود؟



صدیقه اما، واقعا این دعوت را بی دلیل نکرده! انگار میخواهد
اتمام حجت کند با وفا و حد و حدود هارا بار دیگر و پر رنگ
تر نشان دهد.

_تو، یه آدم بیخیال و رفیق بازی وفا.. یه ادم که پایبند زندگی
نمی مونی. منظورم از پایبند نبودن خیانت و یا هرچیز دیگه
ای نیست، من میگم دست از رفیق بازی و کارهای بچه گانه
بردار... البته، با اینام همیشه هما رو عقد کنی! وفا برو پی
زندگیت؛ بخاطر اینکه بعدا مورد مواخذه قرار نگیرم هردو تون
و صدا زدم و تو روی هردو میگم حرفام و... حتی اگه هما هم
دلش باهات باشه و دل به این وصلت بده، خانواده من و هما
اجازه نمی دن...

صدایش لرزش اندکی می گیرد و بغض در لحنش بی داد می
کند.



بیست و هفت

_از اینکه عشق نا فرجامی داشتن، خیلی ناراحتم و از ته دل دوست داشتم می شد گذشته رو جبران کرد. یا اصلا برگشت به اون زمان... من هما رو به اندازه یه خواهر دوست دارم، چون از خواهر و مادرم بهتر درکم کرده و بیشتر تشابه اخلاقی داریم. دوست ندارم شرمنده روش بشم و اون و از چیزی منع کنم! اما از طرفی هم می ترسم اگه با دلش راه بره، چیزای مهم تری از عشق رو از دست بده... وفا می دونم می خوای جاهلیت و جوونیت و جبران کنی، اما باور کن موقعیتی واسه این کار نیست. برو زن بگیر، تشکیل خانواده بده و سعی کن هما رو از دل و ذهنت دور کنی.

چیزی در قلبم می شکند. وفا ازدواج کند؟! نگرانی و تعصب و تمام عاشقانه های مردانه اش سهم دیگری شود؟! آبجی صدیقه چه راحت از چیزی که تنها حرفش نفس من را تند

کرده صحبت می کند! انگار نه انگار دلی این وسط بی طاقت
شده، ادامه داد.

وقتی بچه دار بشی و زن دیگه ای بهت آرامش بده، کم کم
فکر هما از سرت می پره پسر خوب.

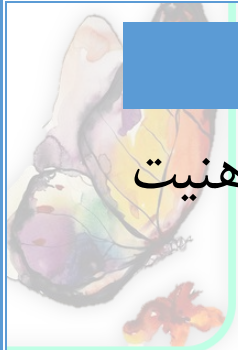
نگاه من و وفا یک دفعه سمت هم برگشت و چشمان پر
بغضمان در نگاه هم قفل می شود. متوجه مدام قورت دادن آب
دهانش می شوم. اشک در دیده ام لرزید و زود نگاه گرفتم.
پس از اندکی سکوت، صدای گرفته وفا در فضا پیچید:

ببینید صدیقه خانم، من آدم بی عار و بی آبرویی نیستم.
درسته زیادی اهل رفیق و خوش گذرونی ام، اما به وقتش
بلدم زندگیم و بچرخونم. درست، من یه مرد ایده آل و همه
چیز تموم نیستم، گنج قارون و مال فراوون هم که خدا نصیب
نکرد... ولی از سن کم شکم و خودم و مادرم و سیر کردم. با
بد و خوب زندگی عین یه ۴۰ ۵۰ ساله جنگیدم و با چیزایی
کنار اومدم که تن و بدن هر آدمی و به لرزه میندازه.. شما

خوبی، انقدر که حیفم میاد بگم هم خون عموم و مرضیه خانم هستین! ولی دارید راه و یه طرفه می رید... بد نیست بیایید تو لاین من و یکم گوش به حرفای دلم فرا بخونید. من انتظار ندارم هما پیره بغلم و بگه: وای عشقم من دوساله منتظرت بودم تا حالا کجا بودی؟! یعنی عقلانی نیست همچین چیزی... من هما رو می شناسم و با تمام دردناک بودنش، به خوبی می دونم تو این دو سال یک بارم به من فکر نکرده... نه بخاطر اینکه دوسم نداشته، بخاطر اینکه خیانت نمیکنه؛ حتی یک فکر ناچیز هم. من وصدا زدین بگید دور بشم ازش و برم پی زندگیم، من دوسال پیش رفتم پی زندگی که شما ازش دم می زنید، ولی نشد.

صدایش بیش از پیش گرفته وبم شد.

_منم دوست داشتم راحت قید همه چیز و بزنم.. باور کنید هزار بار خواستم به دخترای دور و برم دل بدم و همه رو پس زد دل زبون نفهمم. من بی رگ و بی غیرت نیستم، ولی هما



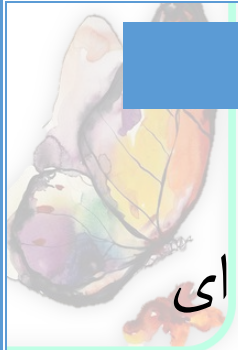
رو همین الان هم که حامله است میخوام! شاید باور و ذهنیت خیلی هارو بهم بریزه این دوست داشتم، ولی من به هر قیمتی هما رو برای خودم میخوام.

قلبم باز قصد شیطنت دارد و کاش بداند حالا و در این جا، وقت این و رجه و و رجه کردن ها نیست! نگاه وفا را باز روی خود حس میکنم.

بیست و هشت

صدایش دوباره و صد باره غم به جانم می اندازد.

_هما تنها کسیه که من و با بد و خوبم خواسته تونسته تو اوج مشکلاتم بهم قوت قلب و آرامش بده... حالا نمی گم دلیل و واسه داشتنش این چیزاست. من هما رو برای کمبود هام نمی



خوام. بلکه برای جبران کردن و اینکه حسرت عشق و از
وجود هر دومون دور کنم می خوام. من میخوام پدر بچه ای
باشم که به وجود اومدنش با عشق نبوده، ولی یه زندگی
عاشقانه رو می تونه ببینه... این حرفا واسه من یکم گنده به
چشم میخوره و حق می دم هما باورم نکنه... چون به وقتش
خیلی از دستم حرص خورده و دلخورش کردم. اما می دونید
چیه؟ آدم تا از دست نده نمی دونه چی داشته. من تو اوج
داغی و بی خبری هما رو از دستم رفت... و چه خوب اگه
بیشتر و زوتر قدرش و می دونستم.
آه کشید و سر به زیر انداخت.

_شب و خوابیدن با فکر ناموس مردم تو مرا و معرفت من
نیست، ولی تنها فکر هما باعث شد دوسال غربت و تاب بیارم
و دق نکنم! الان که برگشتم، با یه اشتباه و گناه بزرگ پام به
زندگیش باز شد... ولی خدا بالا سر شاهده هیچ قصد بدی

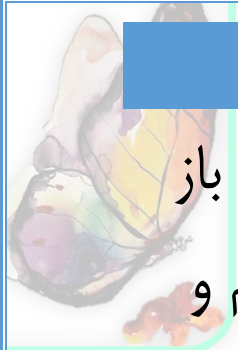
نداشتم و می خواستم مسئله رو با حامد حل کنم. یعنی انتظار داشتم درکم کنه...

اشکهایم دیگر تاب نیاورده و یکی پس از دیگری از چشمانم چکه می کنند. دستم را روی قلب دردناک و سوزانم گذاشتم. چشم می بندم و لب می زنم.

_ بچه ام و می گیرن ازم.

لبخند می زند و برق شادی در عسل چشمانش می دود. با شوق از جا بلند شد و نزدیک آمد. جلوی پایم زانو می زند. _ به والله تو بگی اره، تمام عالم و راضی می کنم. از بابات که هیچوقت به چشمش نیومدم تا زن عمو مرضیه ای که عاشق سنگ انداختن تو کار منه! تو فقط دل به دلم بده، خودت که سهله، نوکری بچه ات و هم می کنم.

هق هق گریه ام برخواست و تند از جایم بلند می شوم. چقدر گاهی عشق به غیر ممکن می چسپد! چقدر خوب گاهی



نبودن را به رخت می کشد. خواستم سمت اتاقم بروم که باز صدای آبجی صدیقه مانع شد. دستی به صورتم می کشم و سویش چرخیدم. با جدیت از جا بلند شد و می پرسد:

__هنوز وفا رو دوست داری؟

تنها یک سوال بود اما، بنیان جان و روح ام را می لرزاند... سوالی که باعث دوخته شدن چشمان مشتاق وفا به من می شود. مردد نگاهم را روی صورت هردو گرداندم. چه می گفتم؟ چطور در چشمان خواهر شوهر خدا بیامرزم نگاه کنم و از عشق به کس دیگری سخن گویم؟! یا چطور در چشمان بی قرار وفا نگاه کنم و بر خلاف دلم بگویم از دلم رانده شده! صدیقه غلظت اخمش را بیشتر کرد و چند قدم به من نزدیک شد.

__با تو بودم هما...



سعی می کنم خودم را به همان کوچه معروف علی چپ بزنم!
با لبخند زمزمه کردم:

__جانم؟

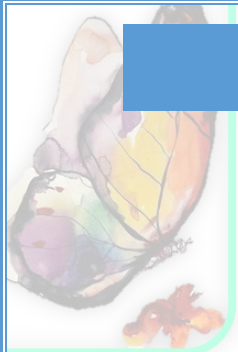
حرص خوردنش را می بینم. نگرانی چشمان وفا هم برایم جور
دیگری غم انگیز می نوازد. زبانی بر لبم کشیدم و سر پایین
انداختم.

__من... راستش..

آبجی نزدیک شد و هردو دستش را روی شانه هایم می
گدازد. با چشمان مهربانش گویی می خواهد به جانم رسوخ
کند. لبخندش دلم را قرص می کند.

__آبجی دلم گرفته.. شما دو ساعته دارید حرف می زنید و
واسه هم شرط و شروط می زارید؛ من چی پس؟
درمانده سر پایین انداخت.

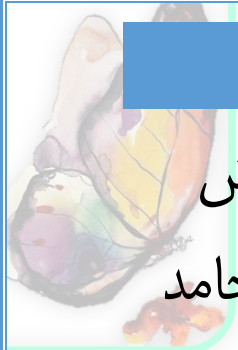
__حق داری...من زیادی دخالت کردم.



دلجویانه دستش را گرفتم.

بیست و نه

_من همچین چیزی نگفتم عزیزم که! فقط میگم منم زیاد
حالم خوش نیست. منم در عذابم.. هیچ کسی به اندازه من
نه خودش و مقصر می دونه و نه بابت اون مرگ لطمه خورده...
درسته قبول دارم برای حامد زن زندگی و کدبانو نبودم؛ می
دونم هیچ وقت نشد وظایف و مسئولیت هام و اونجور که باید
به جای بیارم. ولی... این آخرا این من بودم که باچنگ و
دندون زندگیمون و نگه داشته بودم.
چانه ام لرزید و با خشم قطرات اشک روی گونه ام را پس می
زنم.

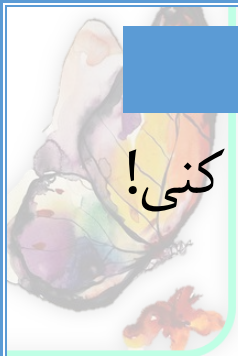


_این من بودم که جلودار بیخیالی ها و گشت و گذار هاش
می شدم. من قبول دارم بد بودم، ولی شمام قبول کنید حامد
خوب نبود. نصف تلاشایی که من بعد از دل دادن به زندگیم و
کردم، اون اوایل ازدواج می کرد، الان وضع اصلا وضع فعلی
نبود! حامد هیچ وقت دست از خود خواهی و تکبرش نکشید..
آدم مهربون و چشم پاکی بود، اما بلد نبود راه و رسم عاشق
کردن و...

لب می گزم و چشم که بستم، اشکهایم با سرعت بیشتری
روی گونه هایم می ریزند.

_ابجی من محکومم به این زندگی و اینطوری موندن و قبول
دارم مقصر مرگ حامد منم... ولی مقصر بدبختی و مصیبت
های منم حامده!.

وفا بدون آنکه توجه ای به صدیقه داشته باشد جلو آمد و شانه
هایم را گرفت.



_تو مقصر مرگش نیستی حله؟ دیگه خود خوری ام نمی کنی!
به فکر بچه ات باش...

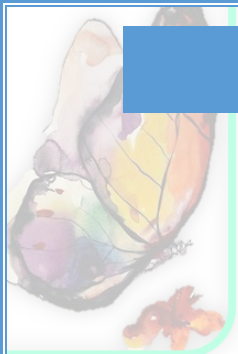
سرم را پایین می اندازم و دمای بدنم بالا می رود. صدیقه
دستی به صورتش کشید و کلافه پوف می کشد.
وفا اما بدون توجه به حرفهایش ادامه می دهد.

_تو رو جون عزیزت نگام کن..

چشمانم را محکم می بندم.

_به جون خودم، به قرآن اگه بگی اره، مرضیه خانم و پدرت و
هرکسی که احساس میکنی میتونه کوچک ترین مخالفتی
داشته باشه رو راضی می کنم. هما بخاطرت اسمون و به
زمین میارم اما اجازه نمی دم از دستم بری! دوست داشتم،
دارم و روزی که این عشق نباشه، بدون قبلش وفا رو خاک
کردن...

بعد با عجز سرش را پایین آورد و پرسید:



_لا مذهب دلت از چیه؟!

شانه هایم را از حصار سوزان و دلنشین دست مردانه اش
بیرون می کشم و پشت کردم. بغضم را پایین فرستادم.

_برو وفا...

به دنبال حرفم با قدم هایی سریع راه اتاقم را پیش گرفتم. در
را می بندم و پشت در آرام خزیدم. حق حق ام را خفه می کنم
و با چانه لرزان زمزمه کردم:

_گذشتن و گذشت کردن، کمی از توان من ناتوان خارج
است، من را باید کنار عشق، زنده به گور کننده! باید بسوزم به
پایش و، نمانم. عشق را دریغ کردن از دل بی قرار من،
نامردی نیست، فقط...جانم می رود!

#وفا

_امشب چه کاره ای؟



دستم را روی دست کیهان که روی شانه ام بود گذاشتم و
همراه آهی لب زدم:

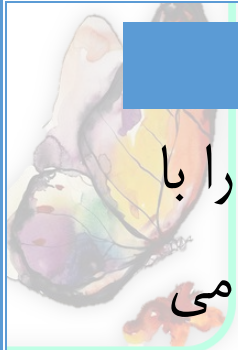
_خونه ام.

کنارم نشست. نگران سوال کرد:

_خوبی داداشم؟

سر چپ و راست کردم و بغضم را پایین می فرستم. لب باز
کردم جواب دهم، اما از ترس شکستن بغضم سکوت کردم.

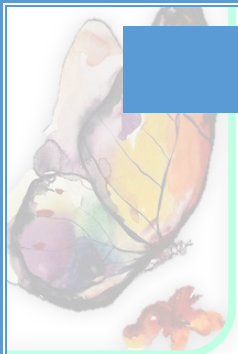
سی



با عجله از ساختمان نصفه کاره بیرون رفتم و هوای آزاد را با
ولع به ریه می فرستم. صدای کیهان را در چند قدمی ام می
شنوم.

__ وفا دیروزت و به یاد بیار و امروز و با تمام دلتنگی و شکستن
هاش خوب بدون.. من نمی گم بابت مرگ حامد خوشحال
باش، ولی یه فرصت بدون که خدا به دل عاشقت داده! هما
هیچ وقت نمی تونه هیچ مردی و به اندازه تو دوست داشته
باشه... فقط شرایط زندگی اونم بسنج و بعد خود ازاری کن!
وفا اگه می خوایش، باید با خیلی چیزا کنار بیای. با کسی که
یک بار ازدواج کرده و بچه ام داره از طرف، ازدواج وتشکیل
زندگی مشترک اصلا کار آسونی نیست!
__دوش دارم کیهان...

__پس تحمل داشته باش. برو برو دنبالش و کوتاه نیا... هر
زنی ناز داره، ولی یه مرد با مردنگی و عشق می تونه این ناز و
به نیاز تبدیل کنه! برو و پشتت به خدات و قلبت گرم باشه..



نفسی گرفتم و بغض ام را قورت می دهم. سمت کیهان
برگشتم و محکم بغلش می کنم. اوهم بغلم را محکم و
برادرانه جواب داد. چند ضربه به پشتش زدم.

_ممنون که هستی...

#هما

*در دیار من زن بودن بها دارد! باید رها کنی دلخوشی هایی
که بدون چون و چرا پرچسپ هرزگی بر پیشانی ات می زنند!
زن بودن، خانم بودن، بهایی دارد به اندازه تمام قهقهه های بی
غل و غش... به اندازه تمام حق حق های در گلو بجای مانده!
زن بودن همان اجباریست که عشق را در سینه ات به بی
رحمانه ترین حالت ممکن حبس می کند. حالا بهایش هرچه
باشد، با تمام بغض و آه های خلوتش، با جان و دل می پذیرم!



حتی همان زمان که بجای ظریف، ضعیف خوانده می شوم و
کس نمی داند چه قهرمان مردی در سینه می پرورانم!*

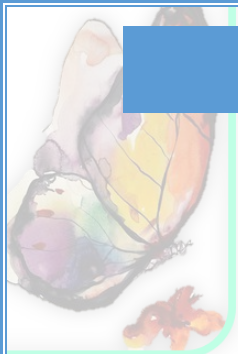
در حالی که از شدت گریه به حق افتاده ام، با نگاهی تار
در میان پیاده رو راه می‌روم... آخرش هم دختر شد طفلم! آخرش
هم شد جنس محکوم به عذاب...

با درد شدیدی که در دلم می‌پیچد، اخی می‌گویم و روی زمین
آوار می‌شوم...

می‌توانم تکان خوردن جنینم را حس کنم، دخترکم مثل
مادرش پر از درد است!

آهی می‌کشم و می‌خواهم از روی زمین بلند شوم که اینبار
درد شدیدی تری در تنم می‌پیچد و باعث می‌شود آخ بلندی
بگویم...

با درد خودم را به کنار می‌کشم تا به دیوار تکیه دهم که
صدایی آشنا در گوشم می‌پیچد:



_ خانم، خانم حالتون خوبه؟

او اینجا چه می کند؟

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم.

می توانم بهت را در نگاهش احساس کنم.

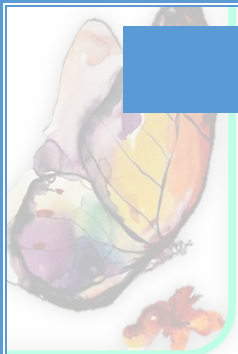
صدایش پر از ناباوری است وقتی نامم را همانند گذشته بر لب می راند.

_ همام...

هما می گوید و دلم پر می زند برای گذشته ها، برای
گذشته های پر از عاشقی...

با دردی که دوباره در تنم پیچد، نگاهم را از صورتش می گیرم
و به زمین می دوزم.

او اینجاست و من کودک مرد دیگری را در بتن می پرورانم.



سی و یک

لب زیرینم را محکم به دندان گرفتم. نفسم به سختی و پله
پله بالا می آمد. دست زیر بغلم گذاشت و تنم را بالا کشید
سپش به خودش تکیه می دهد. می خواهم خودم را کنار
بشکم و کم تر در منجلاب این گناه غرق شوم! اما انقدر
ضعیف و ناتوان هستم که نمی توانم و بیشتر در آغوشش حل
می شوم. من را سوار سمند سفید رنگش که آن ور خیابان
پارک بود می کند و خودش هم پشت فرمان نشست.
صورتش یک گرد ناراحتی و غم گرفته بود و سکوت سمی
فضای ماشین را در بر گرفته بود. سر سنگین شده ام را به
صندلی تکیه دادم و چشم بستم. بغضم را قورت دادم و لب
زدم:

_آدم وقتی کم میاره، باید چکار کنه؟

آه سینه سوزش را می شنوم.

_قبلا آدم کنار کشیدن و کم آوردن نبود، آنقدر محکم

بودی که حرف ضعیف بودن و که می زدی عارت میومد!

دردمند و تو گلو خندیدم.

_قبلا سرد و گرم روزگار دلم و ترک ننداخته بود، کله ام باد

داشت شعار زیاد می دادم!

_حتی اگه حرفات شعار، ولی مثل حرفای الانت دل آدم و

خون نمی کرد. چت شده هما؟ با خودت چکار کردی؟!

کجاست اون همایی که همه حسرت قهقه های از ته دل و

دل بیخیالش و می کشیدن... کو اون دختر شیطون؟! هما،

عشق من و چکارش کردی؟ میون کدوم غم و دردت پشت

گوش انداختیش؟

زیر دلم دوباره تیر می کشد و دستم از روی لباس به جای درد
چنگ می زنم. صدای وفا لحظه به لحظه شکسته تر و خفه تر
به گوش می رسد.

_ فکر کردم وقتی برگردم و مردونه با حامد صحبت کنم همه
چیز درست میشه... انقدر آدم خوبی هست که دل دو عاشق و
از هم دور نکنه! ولی... خیلی خیال هام خام بود! فکر کردم
وقتی برگردم تو و حامد مثل دوتا هم خونه و حتی شاید
خواهر بردار باهم کنار اومدین و با اومدنم... رویایی و احمقانه
بود، ولی دلم می خواست برگردم همه چیز بی سر و صدا حل
بشه و حامد مثل مرد پشتم در بیاد!
پوزخند زدم.

_یه مرد بی غیرت دیگه؟ اخه کدوم احمقی ناموشش و دو
دستی تقدیم یکی دیگه میکنه؟! کدوم رویا، کدوم حماقت!
گند زدی وفا، به معنی کامل کلمه گند زدی!



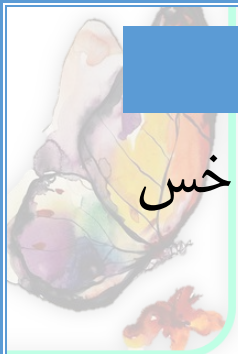
چشمانم از درد جمع شد و آب دهانم را پر صدا قورت دادم.
وفا با عصبانیت سر ستمم چرخاند، اما وقتی دید حال خوشی
ندارم، نگرانی در چشمانش نمایان شد.

_خوبی عمرم؟

دستش را پس زدم و به زور از میان لبان خشک شده ام می
گویم:

_زنگ بزن آبجی صدیقه لطفا...

با هول سر تکان داد. چشم می بندم باز و در دل دعا دعا می
کنم خدا بار دیگر کمر به امتحان من نبسته باشد! نکند اینبار
جگر گوشه ام را بگیرد... اصلا چرا کفر گفتم؟! چرا گله کردم
برای دختر بودنش! نکند انقدر زود تقاص حرف سر خورد و از
روی ناراحتی ام را خدا در دامنم بگذارد و من بخت برگشته
بار دیگر داغ به دلم بیوفتد... جیغ کشیدم و شکمم را میان
انگستانم می فشارم. انگار برای ماندن کودک ام تلاش می

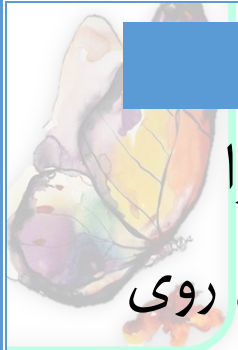


کردم. تمام تنم را عرق در بر گرفته بود و نفسهایم خس خس مانند بود.

ماشین به راه افتاده بود و دست وفا روی پشتم بالا و پایین می شد. گاه پر از استرس و نگرانی نامم را می خواند و با سرعت سرسام آوردی، می راند و با همان تک دست ازادش ماشین را کنترل کرده بود.

سی و دو

*کابوس؟! نه کابوس که انقدر واقعی و قابل لمس نیست!
کابوس که دل آدم را کباب نمی کند. او که بلد نیست آدم را
از پای بیندازد... کابوس کجا توان دارد اینگونه زمین بزند
کسی را؟!*



اب دهانم را قورت دادم و روی تخت می نشیدم. دستم را
روی شکمم می گذارم و اشک هایم یکی پس از دیگری روی
گونه راه می گیرند. لب روی هم فشردم و شکمم را نوازش
می کنم. دلم آرام می گرد، انگار دارم کودکم را نوازش می
کنم.

سرم را پایین انداختم و دخترم را مخاطب قرار می دهم.
_شرمنده ات شدم عزیز مادر! سرم پیش تو ام پایینه گل
دخترم.

هق هق گریه ام به هوا رفته و عاجز به سقف سفید اما دلگیر
اتاق بیمارستان چشم دوختم.
با صدای بلند عاجزانه لب زدم:

_خدایا این فرشته ات و از زندگیم بگیر.. خدایا تو رو به تموم
داشته هات قسم می دم دخترکم و ازم بگیر... قول میدم دیگه
مادر بدی نباشم. قول می دم به بچه ام رسیدگی کنم.



دستانم را روی صورتم گذاشتم و باریدم. از ته دل برای خودم
و نداشته هایم باریدم. انقدر که ابر دلم کمی سبک شود.

*

#وفا

_خوبه. کاری داشتی؟

دست مشت کردم تا مانع فواران کردنم شوم.

_می خوام باهاش صحبت کنم.

صدیقه محکم و قرص جواب داد:

_لازم نمی بینم. هما فعلا به استراحت احتیاج داره... باید با

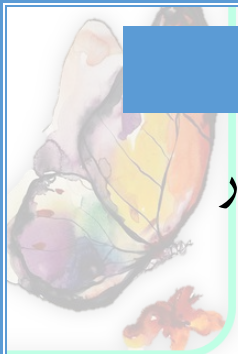
خودش و دلش چند وقتی خلوت کنه.

_نگرانشم میفهمید؟! حال منم خوش نیست. هنوز لحظه به

لحظه اون روز جلو چشمامه... هنوزم یاد درد کشیدن و گریه

هاش میوفتم دلم دست به خود سوزی میزنه! میخوام فقط

برای یک ثانیه ام شده صداش و بشنوم.



به دنبال حرفم پوف کشیدم. پس از مکثی بلند و مرگ بار
صدیقه به ارامی جوابم را داد.

_می دونم نگرانی... مسخره است، اما باور دارم عاشقشی! ولی
بذار تنها باشه، بذار با بچه اش خلوت کنه و خودش و پیدا
کنه.

زبانی بر لبم کشیدم.

_واقعا حالش خوبه؟

می خندد.

_خوبه، انقدر خوب که به فکر سلامتی طفلش افتاده و این
روزا بیشتر از اینکه بهش گوش زد کنیم غذا بخوره، تحسینش
می کنیم چه خوب از خودش و امانت حامد نگهداری میکنه.
می دانم مانت حامد را از عمد گفته تا مرا سر جایم بنشاند، اما
کور خوانده! من آدم به این زودی خسته شدن نبودم. من



سالها زخم زبان شنیده بودم، تحقیر شنیده بودم و یاد گرفته بودم به وقتش هر چیزی را انجور که باید جواب دهم.

_بازم تماس می گیرم، روز خوش...

انگار لحن بیخیال و عادی ام کمی شوک زده اش کرد که پس از مکثی به گفتن کلمه، "خداحافظ" بسنده کرد و تماس را زود پایان داد.

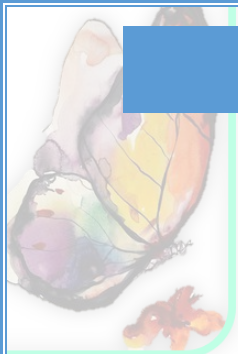
در باز شد و همین که سرم را بلند می کنم، لبخند از لبم رخت بست و بار و بندیش را جمع می کند. اخم کردم.

_اینجا چکار می کنی؟!

لبخند زد.

_سلام وفا جان...

با حرص به چشمان زن مقابلم چشم می دوزم و دندان قرچه ای می کنم.



سی و سه

صورت‌م را برگرداندم و زیر لب بی رغبت می پرسم:

__ اینجا چکار میکنی؟

چانه اش لرزید و سر به انداخت. لب گزید.

__ پدرت خیلی حالش بده...

تند نگاهم سمتش برگشت.

__ خب؟

__ بهت احتیاج داره.

بغض به جان گلویم می افتد. هرچه باشد، وهاب اسم پدرم را
یدک می کشید! یک جای قلبم با شنیدن حال و روز بیمارش
تکان می خورد... اما... صحنه هایی از گذشته ام؛ دردهایی از



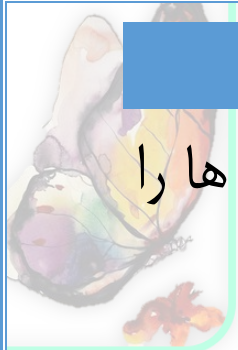
کودکی ام این حس را محو می کرد. اخمم بیشتر غلظت می گیرد.

— برای چی اومدین سمیه خانم؟ نه من و نه مادرم هیچ
صنمی با شما و شوهرتون نداریم. مریض بودن و نبودن
وهاب هم هیچ اهمیتی برامون نداره... تا به الان محتاج ما
نبوده، الانم نیست.

نفس گرفتم تا اشک حلقه زده در چشمانم نماند و بغضم
سرباز نکند.

— شکر خدا از مال و منال کمبودی نداره که بگم برای خرج و
مخارج دکتر باید کمک کنم. وگرنه...
پوف کشیدم.

— میشه برید کنار داخل پیام؟
اشکهایش را پاک کرد و از جلوی در کنار رفت.
— ببخشید بفرما داخل...



سری تکان دادم و وارد خانه شدم. بی توجه به سمیه پله ها را یکی دوتا بالا رفتم و بی تعلل وارد اتاق مادرم می شوم.

مغموم روی صندلی اش نشسته بود و عمیقا در فکر.. زبانی بر لبم کشیدم و تقه ای به در نیمه باز اتاقش می زنم. بینی بالا کشید و اشکهایش را پاک کرد.

__بفرمایید

لب زیرینم را به دندان گرفتم و در را هل دادم. لبخند زورکی به رویش می زنم.

__سلام.

__سلام پسر.

اخم می کنم و با دست به بیرون اتاق اشاره کردم.

__این و چرا تو خونه راه دادی؟! کم درد و رنج کشیدیم از دستشون!

لب روی هم فشرد.



_نگو عزیز مادر! نگو پسر من... پدرت...

نعره ام در اتاق می پیچید و باز اولین بدی رقم می زنم. اولین بار سر مادرم فریاد می کشم و چه بد که باعث و بانی اش وهاب است.

_کدوم پدر؟ من کی و کجا این مرد پدرم بوده؟! کی پشتوانه شده برام که حالا پیام و دل بسوزونم. که پیام و بشم مرحم درداش... همین چند وقت پیش سرم هوار می کشید حالش ازم بهم میخوره..

مادرم محکم بغلم می کند.

_اذیت نکن خودت و پسر من... باشه نمی ریم. اصلا به ما چه؟ نه توپدیری داری نه من مردی... تموم شد رفت. ناراحتی نمی خواد که قربونت برم.



دستانم را دورش حلقه کردم و عطر تنش را به ریه می کشم.
محکم و بشت سر هم سینه ام، دقیقاً روی قلبم را می بوسد.
چشمانم را پر آرامش می بندم و با شرمندگی زمزمه می کنم:
_بخشید سرت داد کشیدم.

می خندد و دلم زیر و رو می شود. چقدر خوب که میان تمام
نداشته هایم یک فرشته به نام مادر به چشم می خورد.

سی و چهار

از جایم بلند شدم. دستی به صورتم کشیدم و گرفته لب زدم:
_مامان میشه بگی بهش بره؟ لطفا.. می دونم دوست نداری
هیچ کس و از خونه ات بیرون کنی. می دونم نمی خوای
دست کسی و پس بزنی، ولی واقعیت اینه که وهاب هیچ وقت



به من و تو احتیاج نداره! قربون دل مهربونت برم، اون مرد
من و تو رونمی خواد...

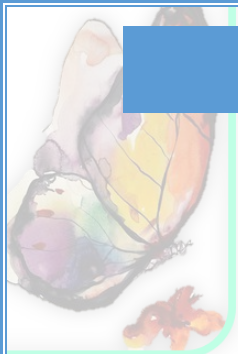
چشم می بندم روی اشکهای روان شده روی صورت مادرم و
ادامه دادم:

_فقط می خواد قبل مردن حلالش کرده باشیم؛ همین به
والله... خودتم بهتر از من می شناسیش، پس..

سری تکان می دهد و از جایش بلند شد. اشکهایش را پاک
کرد و پس از گرفتن نفسی عمیق از اتاق بیرون رفت. لب
روی هم فشردم و بغضم را پر قدرت قورت می دهم.

من حتی اگر خودم هم بخواهم، نمی توانم آن مرد را ببخشم!
قاتل تمام خوشی های زندگی ام است. شخصی به نام پدر که
هرگز پشتوانه و پدر نبوده!

#هما



تنم را محکم در برگرفت.

_حالا دو شب دیگه ام بیخ ریشتم نگران چی هستی؟

بینی ام را بالا کشیدم.

_کاش منم میومدم. یا حداقل تو می موندی آبجی...

چشمانش بلافاصله غمگین شد و سرش را پایین انداخت.

_می دونم شرایط سختی داری هما جان، وظیفه مواظبت

باشم. ولی واقعا دلم خیلی تنگه! نمی تونم نرم. من هر سال

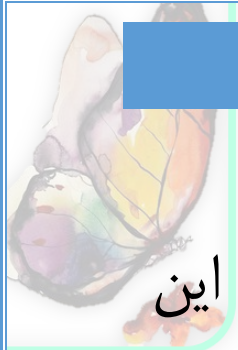
منتظرم زمستان بیاد یه سر بریم خونه داییم... یکم خاطراتم

زنده بشه! یکم با یاد عشق مرحومم زندگی کنم.. تو خونه ای

که روزی پر خنده هامون بود یه دل سیر گریه کنم. خودمم

دل نگرانتم بخدا؛ هما من...

لب گزیدم و تندى لب زدم:



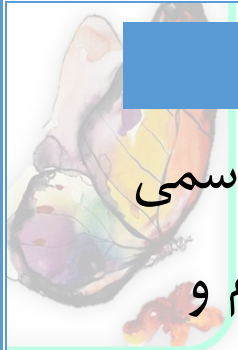
_حق داری آبجی.. تو چند ماهه تمام وقت و صرف من کردی. برای بچه ات کم میداری، واسه من نه! برو... من این چند روز و قول که مواظب خودم باشم.

لبخند می زند و طولانی پلک زد. اما ته دل من یک استرس و نگرانی خاص وول می خورد؛ یک دلشوره که بی تابم می کرد. اینکه تنها شوم اصلا برایم خوش آیند نبود.

البته مادرم خیلی تعارف کرد به خانه برگردم این یک هفته را؛ اما با آنها لج کرده بودم! این همه مطیع بودن و بی صدا بودنشان مرا آزار می داد. اینکه می دانستند من اینجا دل خوش نیستم و هیچ نمی گفتند...

آب دهانم را قورت دادم و با حفظ همان لبخند نیم بند از جایم بلند حق شوم.

این روزها خبری از وفا هم نیست. احمقانه است، نابودم می کند، ولی دلتنگش هستم! حس گناه دارد خر خره ام را بی

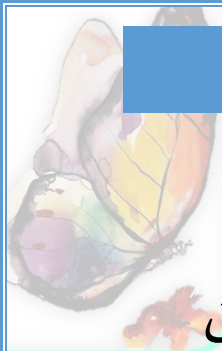


رحمانه می جود، اما... بودنش را احتیاج دارم. یک مرض سمی داشتش را طلب می کند. دستم را روی قلبم چنگ کردم و لب به دندان گرفتم. زیر لب برای خودم زمزمه می کنم:

_این روزها در گناهی به نام عشق دست و پا می زنم! در اشتباهی به طعم دلدادگی... حسی گریبان گیرم شده از جنس گذشته ام. حسی که کاش می شد نابودش کرد. من، غلط یا درست بودن این حس را نمی دانم، فقط حالم از دلی که برای آنکه نباید، آنجا که نباید، بی تاب شده بهم می خورد! از منی که انگار حرفش با دلم یکی نیستم.

سی و پنج

چانه ام با بغض لرزید و در چشمان خوش رنگش دقیق شدم.
_خیلی دلتنگ می شم.



گرم و صمیمی لبخند زد.

_منم دلتنگ تو و فنچ کوچولوت می شم. مواظب خودتون باشید...

_چشم. خوش بگذره بهتون.

تلخ و پر حسرت پوزخند زد.

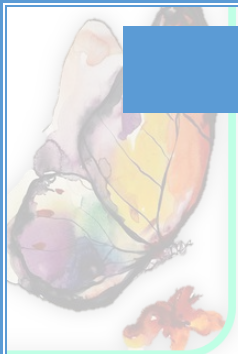
_من خیلی وقته دیگه معنی خوش گذرونی و خوش بودن و از یاد بردم!

از فرصت سو استفاده می کنم.

_پس از منم انتظار نداشته باشید که شاد و سرحال باشم
آبجی...

اینبار با صدای کمی بلندتر خندید.

_مامانِ شیطون! قربونت برم من اخه، شرایط تو فرق داره...
تازه اشم من پیش مهیار ناراحت خودم و نشون میدم؟!!



چیزی نمی گویم و فقط آه می کشم که صدای معترض
مرضیه خانم بلند می شود.

_دل بکن از این تحفه! دیرمون شد صدیقه.

آبجی صدیقه از گوشه چشم نگاه تاسف باری روانه مادرش
کرد و سپس نگاهش به سمت من برگشت.

_دیگه وقت رفته...

بغلش کردم.

_خدا به همراهتون.

از همه خداحافظی می کنم. آب را دنبال ماشین می ریزم و با
دلهره به مسیر دور شدنشان چشم دوخته ام. یک حس بد و
آزار دهنده به هول و ولایم انداخته بود.

سلام نمازم را دادم و پس از جمع کردن سجاده ام در حالی
که زیر لب ذکر می خواندم سمت تلفن خانه که زنگ می



خورد رفتم. صدایی صاف کردم و اشکهای روی صورتم را
پاک کردم. شماره خانه پدرم بود. جواب دادم:

__بله؟

__سلام دخترم.

__سلام مامان جان خوبی؟

__عزیزم تو نرفتی؟

__کوتاه خندیدم.

__می بینید که نه!

__چرا اخه؟!

__دلخور لب زدم:

__وقتی سر بارم، وقتی دلشون رفتم و نمی خواد، چرا برم؟
مامان چرا می خواد هی بیخ ریششون باشم؟! نترسید انقدر
حامد و دوست داشتن که من و بچه اش و ول نکنن... اصلا



نگران نباش تا آخرش پای خرج و مخارجمون هم هستن. با اجازه...

_من چی گفتم همچین حرف می زنی دختر؟! شب بیا اینجا تنها نباشی تو اون خونه درن دشت...
زبانی بر لبم کشیدم.

_ممنونم نیازی نیست؛ نمی ترسم.
_لج نکن دختر من! پدرت داره میاد دنبالت...
_نمی خواد مامان، لطفا تنهام بزارید.
_هما...

_شب خوش مامان
_دخترم حامله ای، زن حامله همیشه دلش شور می زنه و بی تابه، تنهایی خوب نیست برات عزیزم.
_نه... نمی ترسم.



تماس را با خداخافظی سر سری پایان دادم و با حرص به
اشپزخانه رفتم. برای خودم غذا کشیدم و با بغض و عصبانیتی
که نمی دانم از کجا نشئت می گرفت شروع به خوردن می
کنم. شاید هم از زندگی ام دلخور بودم. از زمین خوردن های
متعدد...

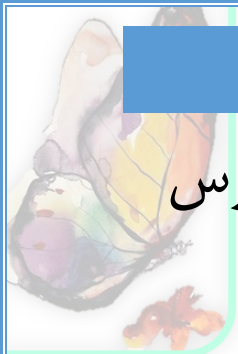
با صدای در حیات، از جایم پریدم و هین کشیدم. لعنتی بر
خودم فرستادم و با قدم هایی لرزان و سست سمت در رفتم.
اگر دزدی چیزی باشد این وقت شب چه کنم؟!

سر چپ و راست کردم.

_توهم زدم!

با هزار جان کندن روسریم را از روی مبل برداشتم و خودم را
به در بزرگ حیات رساندم.

انگشتان لرزانم روی در نشست و با صدای قیژی در گشوده
شد.



اما با دیدن شخص پشت در، قلبم ضربان تند کرد و از ترس
ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم. لبان خشک شده ام تکان
خورد.

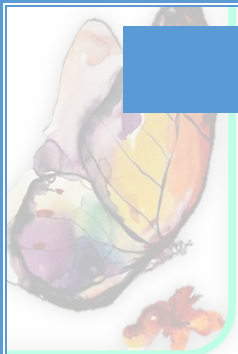
_س...سلام.

با اخم سر بالا پایین کرد.

سی و شش

-علیک سلام.

دستم را محکم به در آهنی فشردم. سرمایش لرز به جانم می
انداخت اما نگاه نا آشنا و هرزه مرد مقابلم بیشتر جانم را دچار
رعشه می کرد. با پیوستن شخص سومی که می دانم
خواهرش است، دلم آرام می گیرد و با لبخند جواب دادم:



_سلام. خوش اومدین...

_خاله یه سری وسیله برای مادرم گذاشته می رم بردارم.

سحر این را گفت و از کنارم گذشت. سرم را پایین انداختم.

مهران آرام پرسید:

_تنهایی نمی ترسی؟

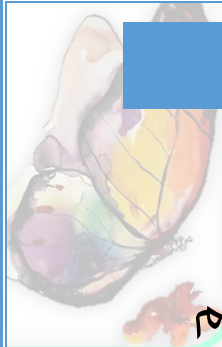
نگاهم را به چشمانش دوختم. یک برق شیطنت و هوس که
عرق سرد بر مهره پشتم نشاند در چشمانش می درخشید. آب
دهان قورت دادم و با لبخندی مسخره و پر استرس جواب می
دهم:

_می رم خونه پدرم، تنها نیستم.

زبانی بر لب پایینی اش کشید.

_اهان...

بعد با خباثت و با سر به خودش اشاره کرد.



_راه های دیگه ایم هست واسه گ از تنهایی در اومدن!
دستم را روی شکمم گذاشتم و با اخم نگاه گرفتم. دختر کم
زیر دستم با بی قراری تکان می خورد و بغض گلویم را چنگ
می زند.

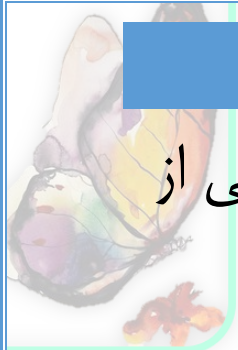
_خیلی وقیحید؛ خیلی!

قهقهه سر داد.

_حالیته بیوه شدی؟ بین گل دختر، بخوای نخوای واسه
جامعه من بشیزی ارزش نداری. دارم واقعیت و صاف تو
چشمای خوشگلت میگم. نه ناراحتی می خواد، نه گریه و
زاری، باید قبول کنی، یه بار دست خوردی، دیگه...

چشمکی روانه صورت مات برده ام کرد.

_اخ که چقدرم حیفی... هما نمی دونم چرا، ولی برام عزیزی!
دوست ندارم چشم بسته قدم برداری و تو جامعه ای که نمی
خوادی، که پست می زنه و تو قبول نمی کنی، اینجوری با دل



صاف و مهربون راه بری. میشناسمت، شاید باور نکنی ولی از خیلی از اطرافیان بهتر میشناسمت؛ لطفا مواظب خودت باش.. خیلیا برات چنگال تیز کردن، از جمله منی که جلوت ایستادم.

طعم تلخی در حلقم پیچید و اخمم بیشتر وسعت گرفت.

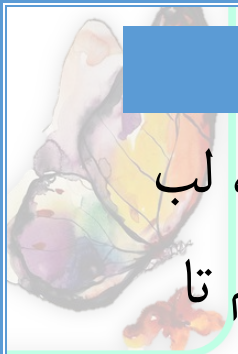
_دوری کنید از من اقا مهران! ابروم.

_من آدم خوبی نیستم هما...

لب گشودم که جواب دهم، اما با بازگشت سحر مجبور به سکوت می شوم.

سحر خداحافظی سر سری کرد و بیرون رفت. مهران سمتم برگشت و عمیق به چهره غمگین و درهمم نگاه می کند. نفوذ نگاهش دلم به ترس وا می دارد. خش گرفته زمزمه کرد:

_لاکردار آدم و به خواستنت حریص می کنی!



خشم آلود و هیستریک قهقهه می زنم. اما همین که رفت، لب
گزیدم و پلکهایم را محکم روی هم می فشارم. حق هقم تا
پشت لبم می آید و به زور پیش می زنم.

خواستم در را ببندم که در با ضرب در رویم باز شد و هیبت
خشم آلود وفا در درگاه ظاهر شد.

رنگ بریدن رخم را حس می کنم.

دستش را در هوا تکان داد.

این نره خر اینجا چکار می کرد؟!

از شدت شک جوابی نمی دهم که خشمگین تر فریاد کشید:

_با تو ام؛ لال شدی... تا مهران بود که هر و کر خنده ات

گوش محل و کر کرده بود! دِ بنال هما...

در چشمانش براق شدم و تمام حرص و دلخوری ام از زندگی

را سر او هوار می کشم. با بغضی که داشت گلویم را

ناجوانمردانه می فشرد و نفسم را تنگ کرده بود.

سی و هفت

__به تو چه؟! چه کار می که باید بهت جواب پس بدم. به چه حقی سرم داد و هوار می کشی. چرا هرکی از راه میرسه طلب کاره! وفا چکارم داری؟ کم دردسر دارم که باید پیام به تو هم جواب پس بدم. تا حامد بود کم ازش حرف و تیکه میشنیدم، حالا که رفته بقیه دست از سرم بر نمی دارن.. حالا که اون نیست همه شدن صاحبم! هرکی از راه میرسه برام خط و نشون میکشه و همه ام انتظار دارن جز چشم چیزی نشون! بیوه شدم که شدم، زنده ام به والله هنوز.. چون یه بار ازدواج کردم دیگه راه برای ابرو ریزی و هرزه گریم باز شده یعنی؟! اشکهایی که روی گونه ام نشسته بودند را پس می زنم و با دستم بیرون را نشان می دهم.

__برو لطفا...



انگار از خشم و غضب یک دفعه ای اش پشیمان شده که
پوف کشید و در حیاط را بست. با سر به خانه اشاره کرد.

__برو تو سرده...

لرزش چانه ام ازارم می داد و حالم از ضعف و ناتوانی ام بهم
می خورد. دستی که به قصد گرفتن شانه ام جلو آورده بود را
پس زدم و با صدایی گرفته زیر لب گفتم:

__برو بیرون وفا...

زبانی بر لبش کشید.

__چشم می رم. فقط قبلش حرف دارم باهات، حرفام و بزنم
می رم خب؟

سری تکان دادم و بی حرف سمت خانه رفتم. حوصله جر و
بحث و لجبازی نداشتم.



*یکجای زندگی همه ام رفت... پشتم خالی شد و دنیا یک سیلی محکم در صورتم زد! یکجای زندگی از زور گریه نفسم بند آمد... یکجا... یکجا از خودم خسته شدم.

کم آوردم و با هردو زانو زمین خوردم.. یک روز از من بودن، از تلاشه‌ایم دست کشیدم و بیخیال خیلی چیزها در جایم نشستم. من اهل کم آوردن نیستم، یعنی نبودم. اما.... آدم است دیگر چه میشه کرد!*

برای ماندن همه ام، سالها پیش تلاش کردم و امروز در مقابل همان همه هستی ایستاده ام و چه بد که یک روز برای همیشه از سهم دل من و مال من بودنش دست کشید... و امروز مگر جایی برای جبران مانده؟! مگر می تواند دو سال رفته زندگی ام و آینده تباه شده ام را برگرداند؟ مگر می تواند داغ یتیم بودن فرزندم را از دلم بر باید؟ حرف از کدام جبران کردن می زند؟! می خواهد چه کار کند؟ مگر دل زخمی و همیشه گریان من هم خوب شدن بلد است!*

به چشمان خوش رنگش نگاه دوختم.

—چی و جبران می کنی وفا؟ مثلاً چی و درست می کنی؟

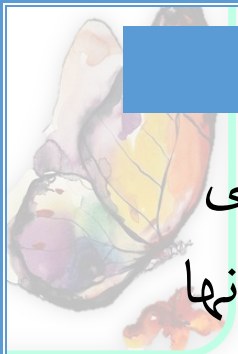
اما او مسموم و با اعتماد به نفس؛ مطمئن تر از هر زمان جوابم را داد:

—همه چیز و... تمام ناراحتی هایی که بخاطر من تجربه کردی و تمام غصه ها و اشک هایی که سهمت شده رو... هما برگشتم خیلی چیزارو تغییر داد؛ می دونم خیلی چیزارو خراب کرد، ولی حلش می کنم.

پوزخند می زنم.

—مثلاً چطوری؟

—تو بگو باشه، بقیه اش و بسپر دست من. تو قبولم داشته باشی برای من تمومه... هما یه زندگی برات می سازم که جبران صدتا غم و غصه هایی که خوردی بشه!



آه کشیدم. چه می شد دو سال پیش اینگونه سینه سپر می
کرد و از عشقش و خوشبخت کردنم می گفت؟! چرا انسانها
همیشه دیر به ان درجه که انتظار داشتیم می رسند؛ زمانی که
دردی از ما دوا نمی شود!

سی و هشت

به یک باره اخم کرد.

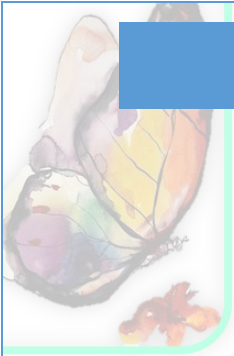
__راستی هما چرا تنهایی خونه ای؟

__اقا علی و مرضیه خانم اینا همه رفتن روستا؛ مرضیه خانم

اجازه نداد منم برم.

__خونه پدرت چی؟

لب روی هم فشردم.



_با مامانم دعوام شد!

اخمش غلظت گرفت.

_در هر صورت اصلا جالب نیست تنها باشی. منم که بی خبر
بودم تنهایی... بیمارستان بودم سمیه از دهنش در رفت
فهمیدم.

_از دهنش در رفت یا فضولی کرد؟!

-انگار خنده اش گرفته است.

_نترس انقدر عزیز نیستم کسی برام خبر چینی بکنه... همه ام
که الحمدالله مخالف تصمیماتم!
_چون تصمیمات بچه گانه است.

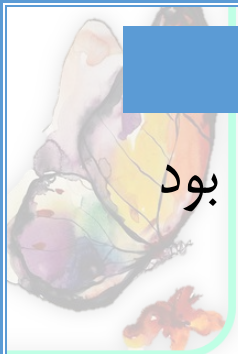
_دوست دارم. هیچ مانعی برای نداشتنت نمی بینم. بچه گانه
است؟

_کالا نیستم!

_قربونت برم که از دهن افتادن کار تو یکی نیست. هما روی
حرفام فکر نکن، به دلت رجوع کن. ببین اون چی می خواد
همین... یه سوال دیگه ام می پرسم، کاری به بی صاحب
بودن و صاحبیت بودن و هیچ چیزی نداره، مسئله اعتماد و
انگ زدن هم نیست؛ فقط می خوام بدونم چی به چیه خب؟
سری به معنی تایید تکان دادم که با فکی قفل شده زمزمه
کرد:

_مهران چرا اومده بود اینجا؟

پوف می کشم. باید اعتراف کنم دلتنگ این وفای حسود
بودم؛ دلم لک زده بود برای چشمان پر حسادت و عصبی اش
هنگام نزدیک شدن مرد دیگری به خودم. گناه بودن این
احساسات گلویم را می فشرد، ولی قلب لعنتی و زبان نفهمم
بی تاب در سینه بالا و پایین می شد.
آب دهان قورت دادم.



_با سحر اومده بود؛ مرضیه خانم یه سری وسیله گذاشته بود
بیرن خونه خودشون...

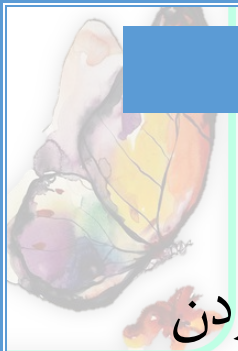
سری تکان داد و پس از کمی مکث، آرام تر از قبل به حرف
آمد:

_آدم خوبی نیست، ازش دوری کن عمرم؛ بهت لطمه می
زنه.

نمی دانم چرا چشمانم لباب اشک شد و دلخور و تلخ لب می
زنم:

_مگه کسی می تونه به اندازه تو بهم لطمه بزنه؟!
چشمانش را دردمند بست و لب گزید. آه کشیدم و از جا بلند
شدم.

_برو خواهش می کنم وفا؛ اگه کسی متوجه حضورت بشه
برام گرون تموم میشه؛ خیلی گرون... با آبروم بازی نکن جان
عزیزت!



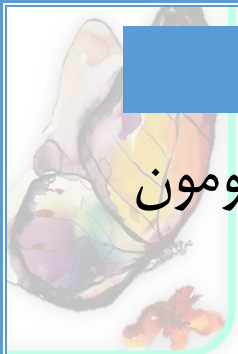
اوهم از جایش برخاست.

_خودتم می دونی به اندازه تموم زندگیم مهمی و قصد زدن
کوچیک ترین آسیبی و بهت نداشته و ندارم. فقط... به والله
دوست دارم هما... قصدم جبران گذشته است. چرا باورم نمی
کنی؟!

در چشمان اشک آلودش با تعجب نگاه می کنم. وفا گریه می
کرد؟! بخاطر من؟!

بغض به گلوی منم چنگال کشیده و چشمانم سوخت. سر
پایین انداختم.

_نمیشه... حتی اگه منم بخوام نمیشه! قرار نیست که پایان
همه عشقا رسیدن باشه؛ قرار نیست که همیشه راهی برای
جبران کردن باشه. بیا با خودمون صادق باشیم وفا، دو سال
پیش این عشق تموم شد. برو پی زندگیت و دردرس درست



نکن واسه خودت... مرضیه خانم اگه بفهمه، روزگار هر دومون
و سیاه می کنه!

_کسی غلط می کنه روزگار تو رو سیاه کنه.. من میگم اومدم
جبران کنم، خوشبخت کنم نه بشم مایه دردسر... چرا
نمیفهمی، چرا نمی بینی چطوری بی قرارم.

سی و نه

دستم را بی هوا گرفته و سمت خودش می کشد انقدر یک
دفعه ای که به تخت سینه اش بخورم و نتوانم پیش بزنم.
قطره اشکی از چشمش پایین ریخته و میان ته ریشش گم
شد. صدای ضربان قلبم را می شنیدم و دهان و حلقم خشک
شده بود. چشم می بندم.

_تو رو خدا وفا...

تن لرزانم را میان بازوانش فشرد.

_هما خسته ام. از اینکه تاوان یه لجبازی و دعوا بشه چند
سال هر روز مردن و هر روز به غلط افتادن. هما چرا نمی
بینی چقدر کم آوردم. درک عاشق شدنم انقدر برات سخته
دختر؟!

_ولم کن.

_نمی تونم.

گریه ام می گیرد. من می خواهم فرار کنم. از این آغوش که
بوی گناه می دهد، از آغوشی که دلم برایش سالها پر می
کشید و...

گریه ام به حق بدلت شده و پیراهنش را چنگ می زنم.
_اذیت میشم. این آغوش منع شده است!



اینبار با قدرت تنش را از خودم جدا کردم. صورتش را برگرداند
و اجازه نمی دهد بینمش؛ فقط صدای بالا کشیدن بینی اش
را می شنوم.

__برو وفا...

__هما؟

لب گزیدم تا گریه ام را خفه کنم. در جوابش تنها سر تکان
دادم.

چشمان سرخ شده اش در نگاه گریانم پناه گرفته و زمزمه
کرد:

__باورم کن.

__باور من هیچ چیزی و عوض نمی کنه.

پشت کردم و با قدم هایی سریع راه اتاقم را پیش گرفتم. اما
اوهم به دنبالم روانه شد و قبل از بسته شدن در داخل آمد.



_فرار نکن... بمون و گوش کن، بمون و ببین که می تونم
همه چیز و حل کنم؛ فقط رضایت تو لازمه.

پر تمسخر خندیدم.

_فقط رضایت من؟ مطمئنی؟! اگه فقط رضایت من مهمه،
همون دو سال پیش هم مانعی برای ازدواج با تو نداشتم! وفا
بچه ام و ازم می گیرن اگه کوچک ترین حرفی از ازدواج
دوباره بزنم؛ مرضیه خانم و می شناسی.

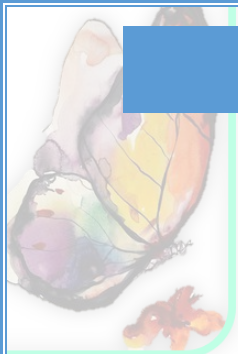
_اجازه نمی دم عمرم، اجازه نمی دم. مرضیه خانمم راضی می
کنم؛ یعنی یه چیزی تو دستم هست که از الان اون و راضی
شده بدون.

اخم می کنم.

_چی می گی تو؟

خوشحال و بشاش قهقهه زد.

_کار آدم عوضی و خیانت کار همیشه لنگه نه؟



با همان اخم و با تکان دادن سرم حرفش را تایید می
کنم. لبخندش وسعت گرفت و نفس من تنگ می شود از
شدت ضربان بالای قلبم. هنوز هم لبخندش بنیان دل و
روحم را بر هم می ریخت!

_خب مرضیه خانمم کارش گیره، گند کثافت کاری هاش بالا
اومده و منم که در کمین، رو هوا قاپیدم مدرک کارش رو...
_متوجه نمی شم.

_بگو بله، تا حالت کنم.

_دیوانه ای..

نزدیکم امد.

_تهدید لازم شدی نه؟

چهل

اخم کردم و جدی لب زدم:

_میشه بری؟ پدرم الان میاد...

_هما واقعا دوسم نداری انقدر بیخیالی یا...

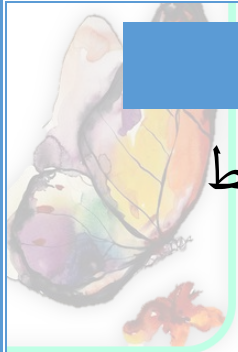
_یا نداره، چیزی که نمیشه و درست نیست، جای هیچ بحثی
نداره. این محله خیلی شلوغه و همه ام چون از خیلی وقت
پیش اینجان، خوب همدیگر و می شناسن، دنبال دردرس و
آبرو ریزی نیستم و عصاب حرف مردم و ندارم؛ میشه خواهش
کنم بری؟

کلافه پوف کشید و موهایش را با انگشتانش چنگ زد.

_دارم دیوونه می شم! دارم برای تویی تلاش می کنم که
هیچی به چشمت نمیاد...

_میری یا یه کاری دست خودم بدم وفا؟

پر درد می خندد.



_کار و که دو سال پیش دست خودت دادی.. البته نه فقط خودت؛ گند زدی به زندگی هردومون!

چشمانم لباب اشک شد و با عجز زمزمه می کنم:

_فقط من مقصرم؟

_اره تو مقصری... مقصری که انقدر دوست دارم! مقصری بعد از دوسال برگشتم و با اینکه از یه مرد دیگه حامله ای، بازم برام خواستنی هستی...

مکثی کردی و درحالی که عمیق نگاهم می کرد، با لبخند کجی می پرسد:

_می دونی یاد چی افتادم؟

سری به معنی "چی؟" تکان دادم که همراه آهی سینه سوز ادامه داد:

_زلیخا در مورد حضرت یوسف می دونی چی گفت؟

اینبار منتظر حرفی از جانب من نبوده و خود ادامه می دهد:

__گفت کسی نمیتونه کنار یوسف باشه و تو دامش نه... هما تو لعنتی ام هرکی کنارت باشه باید تو داتم بیوفته! از اولین روزی که دوست داشتم مشغول جمع کردم خاطر خواهات بودم. همیشه از داشتنت ترس داشتم؛ چون فکر می کردم یکی بالاخره از چنگم درت میاره.. البته همینم شد.

__برو لطفا.. می ترسم.

سری تکان داد و سمت در رفت. دستش روی دستگیره بود که برگشت و اخطار گونه لب زد:

__فکر دور زدن و از سر خودت باز کردنم به ذهن خوشگلت نزنه خب؟ هما هرچی نباشم، نگاهت و می شناسم. می شناسم اون نگاه آشنات و... به والله، به جون مادرم که خودت می دونی تمام دلخوشی و دلیل بودنم تا به امروز بوده، اگه برمی گشتم و نگاهت غریبه بود لام تا کام حرف نمی زدم! ولی عمق نگاهت هنوزم همون همای منه...

به دنبال حرفش از اتاق بیرون رفت. صدای قدم های سریعش
و به دنبالش باز و بسته شدن در سالن... رفت، اما کاش از اول
نمی آمد. گوشه اتاق نشستم و سرم را درمانده به دیوار پشت
سرم تکیه دادم. زندگی همیشه بازی ها و امتحانات خودش را
داشته، همیشه غم و زخم بر پیکر همه نشانده، ولی گاه
دستش عجیب سنگین می شود! عجیب بد زخم می زند و چه
بد که این زخم ها خوب شدن بلد نیستند! بعضی زخم ها هر
روز بیشتر سر باز می کنند و تازه تر می شوند، دردشان لحظه
به لحظه افزون می شود و گاه نفس در سینه بجای می ماند از
عمق دردشان...

#وفا

گرد نشسته روی لباسم را می تکانم و جواب کیهان را دادم:
_فعلا خونه پدرشه.



_خب خوبه خدا روشکر ... چطوری راضی شد بره؟ چون از
مادرم شنیدم هما با پدر و مادرشم بحثش شده.

چهل و یک
نُچ کشیدم.

_تو بهم بگو هما با کی بحثش نشده و با کی لج نیست؟! بابا
از عالم و آدم دلش پره این دختر...
_از ناراحتی خودش نمی دونه چکار کنه، یه جورایی همه رو
مقصر می دونه.

_بیخیال تو رو خدا کیهان، اینم شد دلیل؟ تو که نمی دونی
چقدر با همای اروم من فاصله گرفته! دیروز پشت تلفن یه
جوری سرم داد کشیدم الانم گوشام سوت میکشه.

انکار لحن حرصی و عصبی من کیهان را به خنده انداخته بود،
اما نمی دانم چرا؟! اخم کردم.

__چته؟

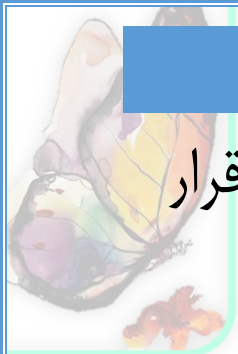
شانه بالا انداخت و آه می کشد.

__وفا درکش کن. اجازه بده امروز سرت داد بکشه و حرص و
ناراحتیش سر ریز بشه؛ فردا تو داد بکش و جواب این روزارو
بده. هما الان نیاز داره کسی با خوب و بدش بسازه..

__نمیشه ک...

__عزیزان و دوستان آدم به درد همین روزا میخورن دیگه.

__به درد اینکه هروقت دلت پر بود سرشون هوار بکشی؟! اینم
شد حرف جان من؟ چرا می خوای اشتباهاتش و پنهون کنی.
هما داره تند می ره؛ خیلی ام تند... اون فکر میکنه فقط
خودش مشکل و گرفتاری داره و مردم هیچی. کیهان چون



بیوه شده و مسئولیت نگهداری از یه بچه افتاده گردنش قرار
نیست دست از زندگی بکشه.

_می دونم.

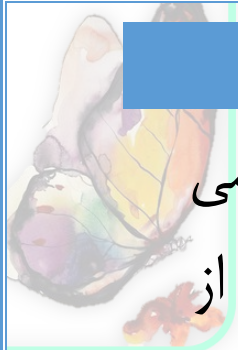
_قبول نداری داره زیادی قضیه رو گنده می کنه؟

_تا حدی چرا...!

_خوبه. پس الکی طرفش نباش!

_بابا من طرف هیچ کس نیستم؛ چون تو این قضایا همه به
اندازه خودشون تقصیر دارن... چه تو و همایی که با لج و
لجباری تصمیم گرفتین، چه خانواده هما و چه حامد
خدایا مرز..

_مسئله ما الان دو سال پیش نیست کیهان، گذشته ها
بخوایم نخواستیم رفتن و برگشتنی در کار نیست. بهتره امروز و
سر و سامان بدیم. تنها کاری که هما به فکرش نیست.
نشسته کنج خونه زانوی غم و جوری بغل گرفته انگار گنج



قارونه، گوشه گیر شدن اون چی و درست می کنه من نمی
دونم. قراره حامد برگرده یا چی؟ من و پس می زنه و دم از

تعهد و چیزای چرتی می زنه که ادم مغزش هنگ میکنه.

نگرانم کیهان، این رفتارها و وسواس های بچه گانه و

حرفهای بی سر و ته اش اذیتم میکنه.

دستی به صورت گرفته اش کشید.

__ وفا باید از یه راه دیگه برای خواستگاری هما اقدام کنی.

__ چه راهی داداش؟ وقتی هما اینجوری میکنه، من از کدوم

راه باید به دستش بیارم؟

__ جدی دارم می گم وفا، فعلا هما حال و حوصله هیچ چیزی و

نداره و به قول خودت یه سری وسواس ذهنی غلط به جونش

افتاده؛ تو باید اعتماد اطرافیانش و جلب کنی.

ناخودآگاه قهقهه زدم.

__ این کارم امتحان کردم.

_ولی آدم اشتباه و انتخاب کردی.

_از صدique بهتر؟ تنها فردیه که هما مطیع حرفاشه...

_دلیل نشد. اون فوق فوقش بتونه با حرفاش یکمی دل هما

رو نرم کنه وسلام. تو باید پیش کسی بری که کاری از

دستش ساخته باشه.

بازهم می خندم.

_اینی که تو میگی پدرشه.

پوف کشید.

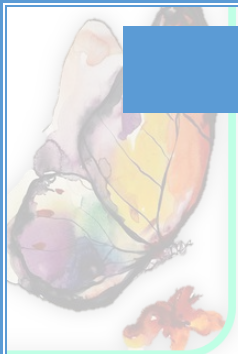
_خب؟ مشکلی داره؟

_خب و زهرمار به پدرش بگم تیکه بزرگم گوشمه حالا تو

میکی مشکل!

_اشتباه تو همینه دیگه...

اخمش غلظت گرفت و جدی تر لب زد:



__یا پدر هما، یا عموت..

__الان وقت شوخی و سرکار گذاشتن نیست.

__وفا کی بزرگ می شی و کارات و مثل ادم بزرگا انجام می دی؟ دارم جدی باهات صحبت می کنم؛ انتظار دارم جدی جواب بشنوم.

چهل و دو

__یعنی چی کیهان؟ حرفای تو بی سر و ته من شدم بچه؟!

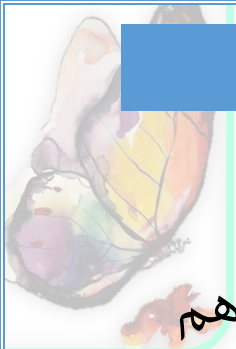
__همین دیگه سر در نیاری از حرفای بزرگترا...

کلافه نُچ کشیدم.

__آقای بزرگتر تومیگی من چکار کنم مثلاً؟



__بین وفا تو قرار نیست یه رابطه در حد دوستی با هما
بسازی، دنبال این چیزام نیستی می دونم؛ یعنی راستیتش از
شما گذشته این کارا... هرچیزی سن و شرایط و زمان خاص
خودش و داره. توهما رو می خوام تا هردوتون به آرامش
برسید و یه زندگی مشترک تشکیل بدین؛ زندگی که بشه
جبران گذشته و سختی هایی که کشیدید. پس بهتره عاقلانه
پیش بری. در هر صورت خانواده هما و خانواده عموت باید
خبر دار بشن؛ پس چه بهتر که خودت اقدام کنی به راضی
کردنشون، قبل از اینکه چیزی اونجوری که نباید پیش بره...
سری به تایید حرفه‌هایش تکان دادم. حرفایش همه منطقی و
از روی تجربه و عقلانی بودند. اما به همین آسانی که او در
موردش حرف می زد نبود!
زبانی بر لبش کشید و ادامه داد:
__برو با عموت صحبت کن.



_چی بگم اخه؟ بگم عمو جان اومدم خواستگاری...

دستی به صورتم کشیدم و بقیه حرفم را خوردم. کیهان هم پوف می کشد.

_دقیقا؛ بگو اومدم خواستگاری عروست!

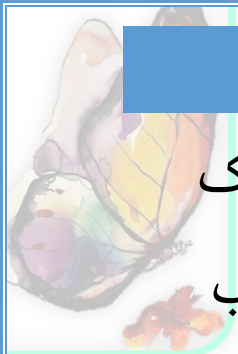
_خفه شو کیهان لطفا...

_وفا بهتره با چشم باز و در صورتی که تمام حقایق و پذیرفتی قدم برداری تو مسیرت.

_ای بابا! با مادرم مشورت می کنم بینم اون چی میگه.
_باشه داداشم.

آهی کشیدم و دوباره مشغول به کار می شویم. باید این قضایا را هرچه زودتر حل می کردم؛ هرچور که شده...

#هما



در تمام کلماتی که تا به امروز خوانده ام و شنیده ام، یک شش حرفی عجیب آزارم می دهد! "دلتنگی" برایم غریب نیست، ولی عجیب چرا... کمی برایم باور نکردی است یک حس بتواند اینگونه دلی را به خود سوزی وا دارد و نفسی را در سینه محبوس کند! حسی که گاه اشتباه بودنش را می دانیم، ما حریفش نمی شویم... اما انقدر قدر است که حتی نمی توانیم کمی از دردش را بکاهیم و یا به نحوی فراموشش کنیم.

چایی را روی میز گذاشتم و سمت ایفون می روم. صدایی صاف کردم:

_کیه؟

_باز کن عمرم وفام.

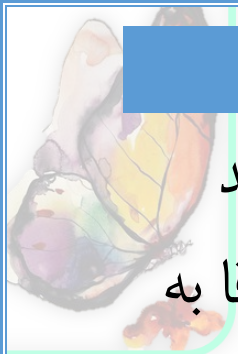
دهانم خشک شده و مات می مانم. مرضیه خانم با ترش رویی تشر زد:

باز کن درو دختر!

سری تکان دادم و دکمه باز شدن در را فشردم. گوشی آیفون را سرجایش گذاشتم و آب دهان قورت دادم تا کمی گلویم تر شود. مطمئن بودم رنگم پریده. به سختی لرزش دست و پایم را حفظ کردم و سر جایم می نشینم. وفا اینجا چه می کرد؟ برای چه آمده است؟!

چهل و سه

مرضیه خانم در سالن را هم باز کرد و همانجا ایستاد. علی اقا پا روی پا انداخت و با حالتی متفکر شروع کرد چایی اش را نوشیدن. صدای پایش را روی پله ها شنیدم و به دنبالش صدای سلام و احوال پرسی اش با مرضیه خانم. ضربان قلبم لحظه به لحظه بالا می رود و دلهره ای در جانم وول می



خورد. بالاخره داخل آمد و با لبخند سلام داد. از جایم بلند
شدم و تنها توانستم در جوابش سری تکان دهم. علی اقا به
رویش لبخند زد.

__خوش اومدی.

__ممنونم عمو...

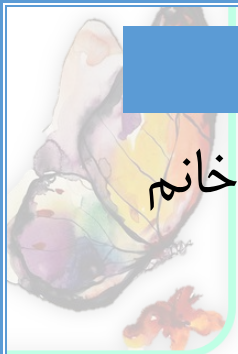
مرضیه خانم با لحنی پر تشر لب زد:

__راه گم کردی پسر جان!

بر خلاف انتظارم لبخندش عریض شد و شانه بالا می اندازد.

__نه والله زن عمو، کار دارم با عموم.

مرضیه خانم با همان یک تایی ابروی بالا رفته سری تکان
داد و نیم نگاهی روانه من کرد. سرم را پایین انداختم. علی اقا
به وفا تعارف کرد بنشید. اخم کرد و جدی جواب داد:
__عمو جان چند دقیقه خصوصی صحبت کنیم لطفا...



علی اقا هم جدی شد و سر تایید تکان می دهد. مرضیه خانم
با ابرو به طبقه بالا اشاره داد.

__ برو بالا هما وفا می خواد خصوصی حرف بزنه باها...
©DONYATEMAMNOE

اما وفا میان کلامش می دود:

__ نه زن عمو من و عمو بالا بریم بهتره.

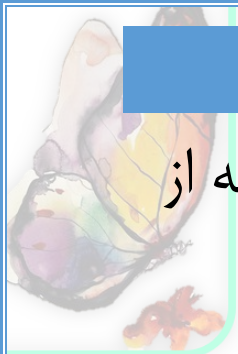
خیلی مودبانه فهماند تنها با عمویش کار دارد و نمی خواهد
هیچ کسی باشد. علی اقا هم به حرف آمد.

__ بریم پسر م.

بعد رو به من کرد.

__ دوتا چایی بیار بالا بی زحمت هما جان.

"چشم" می گویم و راهم را سمت آشپرخانه کج کردم.



نگاهم را با نگرانی به ساعت دوختم. ۱ ساعت و ۲۵ دقیقه از وقتی که وارد اتاق شده بودند می گذشت و هر لحظه به نگرانی و تشویش من افزون می شد. نمی دانم چرا از حرفهایی که وفا قرار بود بزند می ترسیدم!

زنگ گوشی ام باعث شد از فکر بیرون بیایم و سمتش بروم. نفسی گرفتم و جواب دادم:

__بله؟

__سلام هما جان خوبی عزیزم؟

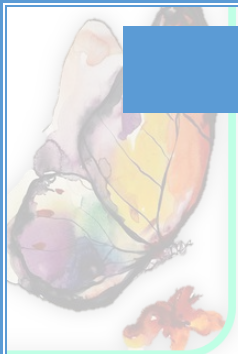
لبخند بر لبانم نشسته و با مهربانی جواب می دهم:

__سلام خانم جاوید ممنونم شما خوبید؟

__ممنونم. نمی خوامی یه سر بهمون بزنی مامان خانم؟

خندیدم.

__در خدمتم.



_فردا بیا باهات یکم حرف دارم.

_چشم مزاحم میشم.

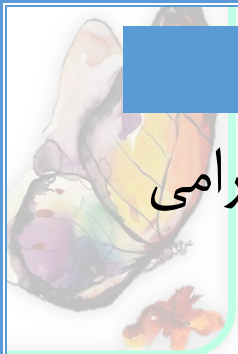
_فعلا عزیزم.

_خدانگهدارتون...

تماس را قطع کردم و نیم نگاهی به پله هایی که به طبقه بالا
ختم می شدند انداختم. وسوسه شدم سرکی بکشم و ببینم چه
می گویند!

چهل و چهار

لعنتی بر شیطان می فرستم و حاضر شدم تا به خانه خودم
برگردم. هرچه از وفا دور باشم بهتر است. به آژانس سر کوچه



زنگ زدم و بعد به آشپزخانه رفتم. روبه مرضیه خانم به آرامی
لب زدم:

__من دیگه با اجازتون برم.

اخم کرد و از روی صندلی بلند شد.

__برو... امشب صدیقه نمیاد پیشت مهمون داریم اگه خواستی
زنگ بزنی مادر و پدرت بیان یا برو اونجا...
لبخند زدم.

__بله چشم. فعلاً...

سری در جوابم تکان داد و من با سرعت بیرون رفتم. همینکه
بیرون رفتم آژانس جلوی پایم ترمز کرد. در حیاط را می بندم
و سلام می دهم. در همان حال گوشی ام را از کیفم بیرون
کشیدم. شماره اسرا را گرفتم. خیلی زود جواب می دهد:

__به به هما خانم! جانم؟

__سلام عزیزم خوبی؟

_قربونت برم به خوبیت. چه خبرا؟

_سلامتی.. زنگ زدم دعوت کنم.

_کجا؟

_امشب خونه تنهام، آبجی صدیقه ام نمی تونه بیاد پیشم
گفتم بینم تو می تونی.

_من که بی کار و بی عارم همیشه... درخدمتم.

به لحن پر شیطننت و شوخش می خندم.

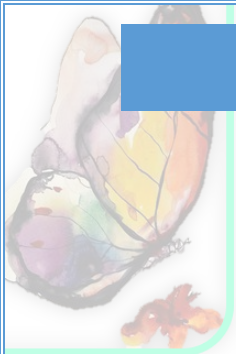
_به خاله وپدرت هم بگو لطفا اسرا؛ خیلی وقته دور هم
نبودیم.

_کیا هستن حالا؟

با شعف خاصی دست آزادم را روی شکمم گذاشتم و لب زدم:

_فقط خودم و دخترم.

_جون! قربون مادر و دختر بره خاله... فقط خودم میام پس.



__یه تعارف بکن شاید خواستن یه سر بهم بزنن..
قرهقه می زند.

__جان من شیمون و خراب نکن! بابا باهات حرف دارم هما..
مامان بابام و یه شب دیگه دعوت کن که من سرکار باشم.

__دلت میاد؟ مگه چکارت دارن بیچاره ها؟
__شوخی کردم به جان هما... فقط دوست دارم امشب خودم
تنها بیام.

__باشه عزیزم ممنونم پس تا شب...

__میبینمت مامان کوچولو

*نامم زن است. سالها مهر گناه بر پیشانی ام می خورد و از
دردهایم دم نمی زنم! از زخم هایی که به قلبم خورده و کس
ندیده... از چیزهایی که فقط من می دانم و خدایم. اینک
انگشت اتهام به سمت من است و کاش اندکی تامل کنند...

کاش بگردند و ببینند تنها من مقصر نیستم. من هم زخم خورده
ام و لاشه دل درد کشیده ام روی شانه نحیفم سنگینی می
کند!*

شانه هایم را در دست گرفته و همانگونه نشسته با یک
دستش مرا در آغوش کشید. روی سرم را می بوسد.

_تو حداقل پیش وجدانت رو سفیدی...

چانه ام بیشتر لرزید و بینی ام بالا کشیدم.

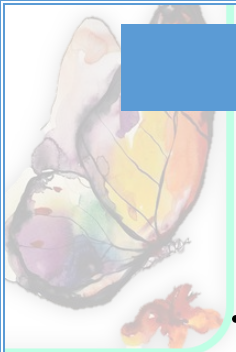
_نیستم اسرا، رو سفید نیستم!

_چرا نباشی عزیزم؟ تو مگه چکار کردی؟ هما نکنه خودت و
مقصر می دونی؟!

_مقصر نمی دونم، واقعا مقصرم.

_مقصر چی اونوقت؟

لب می گزم و دستم را روی قلبم می گذارم.



_مرگ حامد!

_بین هما جان، حامد یه جورایی جواب کاراش و گرفت.

_چه کاری؟ چکار کرده بود طفلی؟! اصلا اگه کاری ام کرده باشه، من باهاش دعوا کردم و اون با اون حال داغون از خونه بیرون زد...

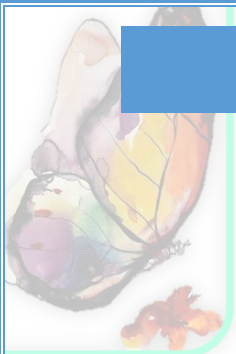
پوزخند می زند و از آغوشش جدایم کرد. خیره در چشمان به اشک نشسته ام با لحنی پر تاسف لب جنباند:

_باورم نمیشه داری برای حامد دل می سوزونی!

گریه ام شدت می گیرد.

_دل نمی سوزونم. فقط گنااهش پای منه... عذابش گریبان گیرمه!

_چرا؟! تو بهش خیانت کردی؟ قدم کج برداشتی وقتی زنش بودی؟!



_ نه به خدا قسم حتی فکرهمچنین چیزی هم به ذهنم
نرسیده...

_اون چی؟

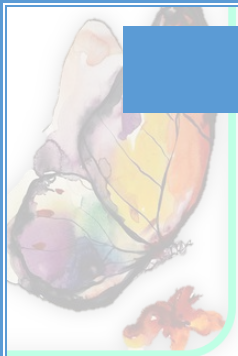
چهل و پنج

سر پایین انداختم و زمزمه کردم:

_حق داشت اسرا... من هیچ وقت برای حامد زن زندگی
نبودم. هیچ وقت اون آرامش و حس خوشی رو که یه زن باید
به شریک زندگی و مردش بده، نصیب حامد نکردم.

_این میشه دلیل واسه کارای زشت و گند کاری هاش؟

_تو رو خدا پشت سر مرده درست صحبت کن!



__ که چی بشه؟

__ چرا انقدر تو عصبی هستی دختر؟

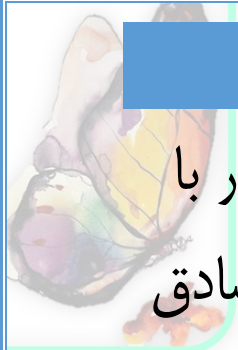
__ از دست تو... یعنی چی برای کسی که برات کس نبوده
زانوی غم بغل بگیری و عمری که خدا ازش گرفته رو
گناهش و پای خودت بنویسی. تو چاقو برنداشتی دلش و
بشکافی خواهر من، اون تصادف کرده؛ تصادف... دنبال کار تو
نبوده و تو ام هیچ گناهی نداشتی.

__ گناه من کم محلی هام بوده.

__ گناه اونم که... دهن آدم و باز میکنی هما!

پوفی کشیدم و از جایم بلند می شوم.

__ ببین اسرا، آدم گاهی باید یه سری چیزا رو خودش قبول
کنه؛ بدون چون و چرا... من قبول دارم برای حامد شریک
زندگی و همدم نبودم.



_کم تلاش نکردی! هما من هزار بار به چشم دیدم چقدر با خودت کلنجار رفتی که با مهربونی با مردی که باهات صادق نیست رفتار کنی. می دونم اوایل بی میل بودی...

میان کلامش دویدم:

_ولی به والله هیچ وقت بهش خیانت نکردم، یعنی به کسی غیر از اون حتی فکرم نکردم. درسته عاشق وفا بودم، ولی از لحظه ای که عقد حامد شدم، هر اسمی رو غیر حامد از روح و مغز و قلبم دور کردم. حالا نمی گم دوشش داشتم، چون واقعا دروغه! من آدمای بی خیال و هیچ وقت دوست ندارم؛ من آدمی که بلد نبود برای به دست آوردن دلم تلاش کنه رو نمی تونم دوست داشته باشم!

_الان چی می گی پس؟ چرا خودت و هی اذیت می کنی و گریه و ناله راه انداختی! به خودت بیا؛ بخاطر دختری که به خودت بیا... حامد رفت و تموم شد. می دونم سخته تو سن کم یه ازدواج ناموفق و تلخ و تجربه کردن، و فکر به تنهایی



بزرگ کردن بچه ات، ولی ادم باید راه بیاد و خودش با شرایط
وفق بده.

_می دونم. من نگران بچه ام هستم اسرا؛ از دور راحت به
نظر می رسه، سخته هم مادر بودن و هم پدر بودن براش
جوری که کمبودی حس نکنه... درسته هنوز بچه به دنیا
نیومده، ولی انقدر روش فکر کردم و شادی ها و مشکلات
زندگی رو سنجیدم که به وضوح حسش کردم!
لبخند زد.

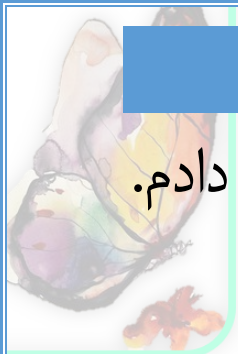
_بزرگ شدی رفت... مامان خانم.

گونه هایم رنگ گرفت و با خنده سر به زیر انداختم. قدم هایم
را سمت آشپزخانه برداشتم.

_شام چی درست کنم؟

چشمکی روانه نگاه منتظرم کرد.

_خودت می دونی دلم همیشه برای چی له له می زنه.



خندیدم و سر چپ و راست کردم. یک تایی ابرویم را بالا دادم.
_آش رشته؟

_آقربون دهنه، اصلاً عاشقم.

_درست می‌کنم برات خواهرم، درست می‌کنم.

اوهم از جا برخاست و با قدم‌هایی سریع خودش را به من که
پشت اجاق ایستاده بودم رساند.

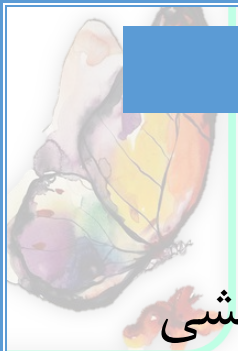
_هما؟

سمت یخچال رفتم.

_هوم...

_یه پیشنهادی برات دارم.

یه بسته لوبیای از قبل پخته شده و سبزی آش از جا یخی
برداشتم و درحالی که در یخچال را می‌بستم به حرف آمدم:
_جانم؟ بگو ببینم.



زبانی بر لبش کشید و مردد زمزمه می کند:

__ بیا یه مدت پیش من کار کن... ها؟ هم یکم سرگرم میشی

و کمتر فکر و خیال می کنی؛ هم یه کمک خرجی میشه
واست.

اول کمی از پیشنهادش خوشحال شدم، اما بلافاصله به خودم

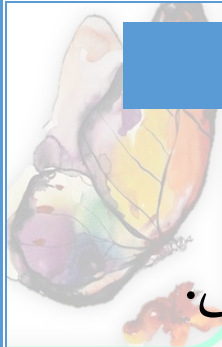
نهیب می زنم و جوابش را با خنده جواب گو می شوم:

__ نه بابا من که بلد نیستم! پیام فقط جلو دست و پاتون و می

گیرم و می شم سر بار؛ شما رو هم از کار می اندازم.

چهلوشش

پر حرص گفت:

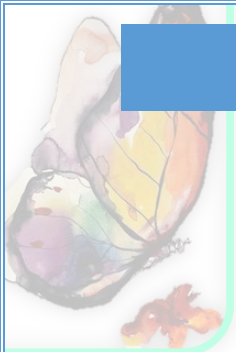


__یه جویری حرف می زنی انگار بچه ۵ ساله رو قراره ببرم
سالن! جدی میگم هما، کار سختی نیست خودتم می دونی.
یکم خلاقیت لازمه و دقت تا دو روزه کارارو یاد بگیری. من
اصرار نمی کنم؛ فقط میگم تا یه کار خوب پیدا کنی بیا
اونجا...

سر تکان می دهم.

__بینم چی میشه؛ باید با ابجی و مرضیه خانم صحبت کنم.
__وای هما همین مونده واسه آب و نون خوردنتم اجازه
بگیری!

__وقتی پیش اونا زندگی می کنم، یعنی بزرگ ترم هستن و
برای کارام باید باهاشون مشورت داشته باشم. لطفا هم نگو به
اونا ربطی نداره که ناراحت میشم. من نمی تونم در برابر هر
حرف و حرکت اطرافیانم مثل تو جبهه بگیرم و ناراحتشون
کنم فقط بخاطر اینکه دل خودم اروم باشه.



_خری دیگه!

_دستت درد نکنه..

شانه بالا انداخت.

_والله خب؛ به اونا چه تو چکار می خوای بکنی و کجا می
خوای بری؟!

_من آدم بی بند و باری نیستم!

_من هستم یعنی؟ اگه اینکه جواب کسی و نمی دم و نظر
خودم مهمه بی بند و باریه، اره بی بند و بارم. هما وقتی هیچ
اشتباهی ازم سر نمی زنه و مواظب ابرو و اعتبار همه ام
هستم، وقتی...

_توجیه نکن لطفا اسرا... قرار نیست ادم همیشه برای خودش
درست تصمیم بگیره. گاهی آدم با خودخواهی هاش به
عزیزانش لطمه می زنه.



__ پس لطمه هایی که اونا به ما زدن چی؟ یعنی همیشه ما
جوونا تو اشتباه و گمراهی

هستیم؟ هما تو خودت یه اجبار بزرگ و تو زندگیت تحمل
کردی؛ مردونه جواب سوالم و بده...

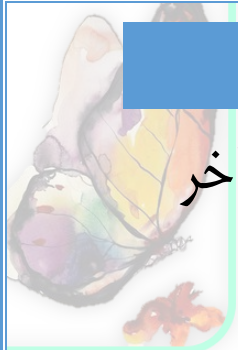
آب دهان قورت دادم:

__ خب؟

چشم تنگ می کند.

__ دلت با پدر و مادرت صاف شده؟ از اون بزرگترایی که پشت
دلت در نیومدن و بلعکس تیشه زدن به عشق و احساسات،
دلخور نیستی؟ می تونی ببخیشی؟ یعنی عامل ناراحتی
هایی که سرت اومده نمی دونی؟
سرم را پایین انداختم.

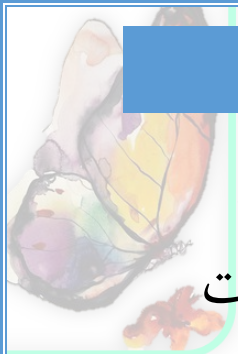
__ بین اسراء، بخشیدن که نه، بخشیدم چون می دونم از سر
تعصب های نادرست و تفکرات واهی همچین چیزی و بهم



تحمیل کردن؛ ولی واقعا دلم باهاشون صاف نمیشه و تا آخر
عمرم دلخورم ازشون!

__همین دیگه عزیز من، بزرگترا اونجور که باید ما رو به
خواسته هاشون نمی رسونن و راه بی راهه می رن. اونا به
جای زور و اجبار می تونن مارو مطیع خواسته هاشون کنن.
هما من نمی گم پدر و مادر تو بدت خواستن و از حال الان و
بهم ریختن زندگیت دلخوشن، نه اتفاقا خیلی ام ناراحتن و
مدام خودخوری می کنن، ولی اشتباهاشون و هی تکرار می
کنن! مثلا تو چرا باید الان اینجا باشی این و به من بگو؟ چرا
پدرت گذاشته پیش کسایی که قبولت ندارن باشی؟ چرا نمیداد
و اشتباهاتش و جبران نمی کنه؟! هما قبول کن گاهی بزرگترا
در حقمون ناخواسته کوتاهی می کنن. کوتاهی میکنن چون
دلشون می خواد باورهای خودشون زیر سوال نره؛ چون می
ترسن!

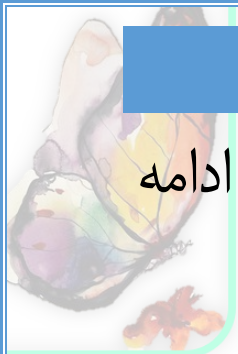
__سخت نگیر به خودت می گذره همه چیز...



__بین کی داره به کی میگه! این تویی که سخت گرفتی
عزیزمن! تویی که شب و روز و خورد و خوراک و از خودت
حروم کردی. هما من خوش و خرم و کاری به کار هیچ
کس ندارم؛ البته کسی ام حق دخالت در کار و زندگی من و
نداره. پدر و مادر و خانواده ام برام قد جون عزیزن و یه دنیا
پیشم احترام دارن؛ هرگز کاری نمی کنم که شرمنده خاص و
عام بشن و انگشت نما بشم، ولی از چیزایی که حقمه نمی
گذرم و سلام. خوش گذرونی و گشت گزارمم سر جاشه...
__نمی دونم چی بگم والله! از طرفی حق داری و از طرفی تند
پیش می ری.

ادایم را در می آورد و بعد با حرص لب زد:

__تو یکی ام انگار لاک پستی انقدر یواش می ری! تند کجا
رفتم؟ فقط از خودم برای کسی نمی گذرم. حالام غذات و
درست کن که تا چند لحظه دیگه پس افتادم.



خندیدم و در حالی که سر تاسف تکان می دادم، مشغول ادامه
اشپزی ام شدم.

اسرا شاید دقیقا نقطه تقابل من بود.

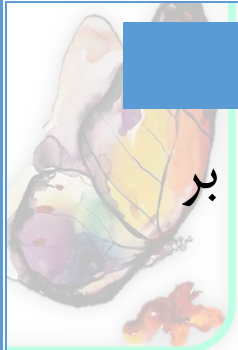
چهل و هفت

کیسه ای که دستش بود را روی این گذاشت و در حالی که
اخم ریزی بر ابروانش خودنمایی می کرد، جواب سلامم را
داد:

_سلام عزیزم.

سپس سوی بخاری رفت و دستان سرخ شده از سرمایش را
مقابل گرما می گیرد.

_مهیار و نیوردی آبجی؟



بینی بالا کشید و سپس صدای گرفته و دو رگه شده اش بر
اثر سرما خوردگی در گوشم پیچید

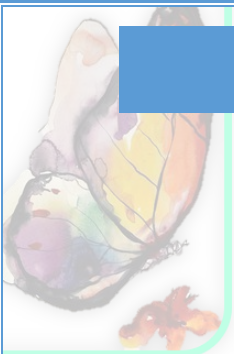
__ با مادرم رفته خونه خالم، منم دلم نیومد تنها و بی تو برم
اومدم اینجا...

به دنبال حرفش لبخند مهربانی به صورتم پاشید. شرمگین سر
پایین انداختم.

__ ابجی قرار نیست که بخاطر من از خوشی هات بزنی! لطفا
دیگه همچین کاری نکن، بیشتر از این من و شرمنده خوب
بودنت نکن.

خنده ای سر داد و جوابم را با تمسخر می دهد.

__ حالا انگار چی شده! بابا خونه خالم دو قدم راهه که اونم
زیاد آدم دلش تمنای رفتن نمی کنه... یه جوری میگی از
خوشی هات نزن؛ نترس دلبندم خونه خاله برای من هیچ چیز
خوب و خوشی نداره.



خندیدم و سمت اشپزخانه می روم.

__وایسا برم چایی دم کنم گرم میشی.

از بخاری فاصله گرفت و دنبال من روانه شد.

__این سرما خوردگی ام وقت گیر آورده!

__رفتی دکتر؟

__وای من از آمپول می ترسم.

خندیدم و از گوشه چشم به صورت خجولش نگاه انداختم.

__ابجی...

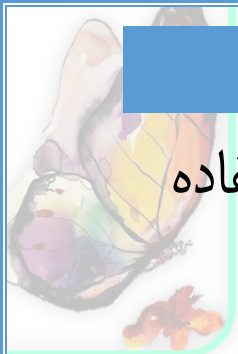
__خب دست خودم نیست.

__باشه بگید آمپول نزنن یه قرصی شربتیی چیزی تجویز کنن.

__حوصله داری هما تو هم.

__فقط خواستم یکم صدیقه بازی در بیارم.

ابروهایش بالا پرید.



_بین بین تو رو خدا، از هر فرصتی برای تلافی سو استفاده می کنه!

_خب... یه بارم ما باشیم نگرانی خرج کنیم و آبجی صدیقه جامون ناز بکشه...
آه کشید.

_خوبم تو نگران من نباش.

و کاش می توانستم باور کنم. حال جسمی اش را کار ندارم،
آبجی از درون داشت آتش می گرفت! این دلش بود که حال
خوشی نداشت.

دقایقی بعد در پذیرایی مقابل هم نشسته بودیم و درحالی که
هر دو عمیق در فکر بودیم، چایی می نوشیدیم.
صدیقه فنجان چایی اش را روی عسلی گذاشت.
_از ملاقات وفا با پدرم با خبری هما؟



قلپی از چایی ام را می نوشم و پس از مکث اندکی جواب
دادم:

__بله آبجی، اون روز خودم خونه شما بودم.

__از حرفایی که میون پدرم و وفا رد و بدل شده چی؟

__نه واقعیتش چون منتظر نمودم و زود برگشتم خونه ام.

پوف کشید و با استیصال به چشمانم نگاه دوخت.

__گویا از تو خواستگاری کرده.

یکه می خورم و چایی در گلویم پرید.

ابجی نگران از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. کمی نمی

گذرد که با یک لیوان اب کنارم نشست. چشمانم از شدت

سرفه به اشک نشسته بود و گلویم می سوخت. لیوان اب را

یک نفس سر می کشم. خنکای اب کمی از التهاب درونم را

کم کرد و با دم عمیقی که گرفتم کمر راست کردم و در جایم

درست نشستم. لیوان را روی عسلی گذاشتم.

_من و از علی اقا... چیز، خواستگاری...

لب گزیدم.

آه کشید و دستش را نوازش وار روی پشتم حرکت داد.

_اره.

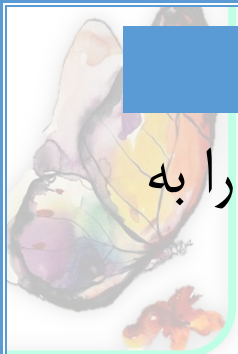
_بخدا من بی خبر بودم آبجی...

_می دونم عزیزدلم. اصلا خبری ام داشته باشی چکار می
تونستی بکنی؟ کی جلودار وفا میشه؟ این پسر با هیچی آروم
نمی گیره، نه زبون خوش، نه تند و تیز! فقط داره اونجور که
خودش میخواد پیش میره...

بغض به جان گلویم افتاد و زمزمه وار پرسیدم:

_کسی چیزی نگفت؟

_وای نپرس وای!



آب دهانم را قورت دادم و چشمان ترسیده و پر تشویشم را به
لبان صدیقه دوختم. ادامه داد:

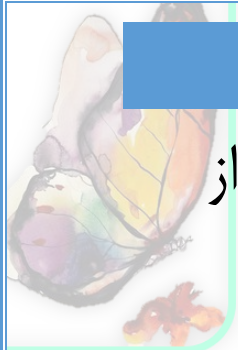
_مادرم قشقرق به پا کرد!

چرا؟!

_می گفت دنبال همین بودن که پسر و خاک کنن و ابرو
ریزی چند سال پیش و از سر بگیرن.

بغضم سر باز کرد و اشک در دیدگانم لرزید.

_ابرو ریزی؟! کدوم ابرو ریزی؟ آبجی چرا همه کمر همت
بستن من و برای گناه نکرده مجازات کنن. یه غلطی کردم از
سر جهالت و جوونی، قراره تا آخر عمر تقاص پس بدم؟ اون از
وفا که دست بردار این گذشته لعنتی نیست و اینم از اطرافیانم
که هی به روم میارن یه روزی یه خطبی کردم!



_هما می دونم کارهای وفا به تو ربطی نداره و خیلی ام از
کاراش ناراحتی، ولی اینطوری نمیشه عزیزم، باید باهاش
صحبت کنی و آب پاکی رو دستاش بریزی.

_چی بگم آبجی؟ چند بار گفتمش ولی اصلا توجه نکرده؛
اصلا براش مهم نیست. اون شرایط من و درک نمی کنه،
مثل به جوون ۱۸. ۱۷ ساله افتاده دنبال یه عشق ممنوعه!
_چی بگم والله...

_اقا علی چی گفتن؟

_بابا حرف چندانی نزد، فقط از ما نظر خواست و اینکه گفت
به تو بگیم یا نه؟ مادرمم که در جوابش گفت: نگیم چون، دور
از جون دور از جون، پروو میشی! الانم نمی دونن من چیزی
بهت گفتم.

سر پایین انداختم.



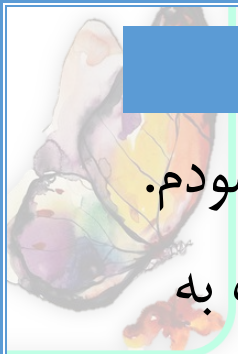
_ممنونم آبجی، خودم با وفا حرف می زنم فردا... شمارش و داری؟

سری تکان داد و تلفن همراهش را از کیفش بیرون کشید.

چشمان خیسم را به مزار دوختم و بینی بالا کشیدم. دستم روی خاک لخزید و زمزمه کردم:

_عجب ویران کننده کوچ کردی حامد! جوری رفتی که بعد خودت خوشی ها هم بار و بندیل بستن و روونه شدن... اشتباه کردم می دونم، ولی دیگه تقاص دادن بسته نه؟ دیگه زجر کشیدن و طعنه شنیدن، دیگه هر لحظه دلهره داشتن بسته... چشمانم را بستم و اجازه دادم اشکهای داغم روی گونه ام بی محابا روانه شوند. صدای خش خش پایی رو برف ها را می شنوم. به دنبالش حضور کسی را کنارم.

_دوشش داشتی؟



پلکهای سوزان و ورم کرده ام لرزید و به آرامی چشم گشودم.
به چشمان سوالی و اخم آلودش نگاهی انداختم و زیر لب به
آرامی به حرف می آیم:

__سلام. کیو؟

بدون آنکه جواب سلامم را بدهد با چشم و ابرو به مزار حامد
اشاره کرد. لبخند می زنم.

__نمی دونم! یه جورایی اره... به هر حال مرد زندگیم بود.

پوزخندی تلخ و گزنده لبانش را در می گیرد.

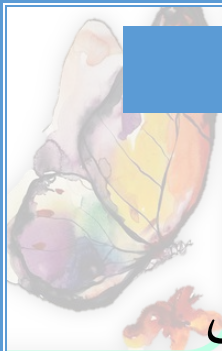
__ریا نشه...

از جایم بلند شدم و خاک لباسهایم را می تکانم.

__چرا انقدر زندگی من و حامد و به تمسخر می گیری؟

__چون مسخره است واقعا... چطوری باور کنم یه زندگی رو به

راه داشتن اخه؟!



__ چرا نباید باور کنی؟

__ خودت و نزن به علی چپ هما... نذار حقایقی رو که نمی

خوام تو صورتت بزنم و به روت بیارم.

عصبی لبم را به دندان گرفتم و خفه جواب می دهم:

__ حقیقت همینه که تو ازش فرار می کنی!

__ من از هیچ چیزی فرار نکرده و نمی کنم؛ تویی که عین

کبک سرت و تو برف کرده بودی. تویی که الانم نمی خوای

قبول کنی یه زندگی عادی و روی روال نداشتی.

__ من قبول دارم زندگی زناشویی من و حامد دچار مشکل شده

بود، ولی حلش کردیم. این اواخر باهم خیلی خوب رفتار می

کردیم و خیلی ام راضی بودیم از زندگیمون...

__ مثلاً این دروغا رو سرهم می کنی که چی بشه؟! من پا پس

بکشم و دست از سرت بردارم؟؟ خیال خام نکن عمرم! تا



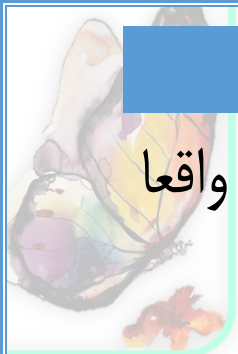
وقتی زنده ای و زنده ام بیخ ریستم. حتی اگه سهم من هم
نشی، دائما جلو چشما تم و سایه به سایه دنبالت...

اینبار من بودم که پوزخند زدم.

_ که چی بشه؟ من میگم شوهرم و دوست داشتم و بعد
مرگش هم بهش وفا دارم و خودم متعهد می دونم.
در کمال آرامش زبانی بر لبش کشید و کوتاه جوابم را داد:
_ دروغ میگی!

لبخند زدم.

_ دلیلی نمی بینم برای دروغ گفتن... نه آدمی هستی که ازت
بترسم و حساب ببرم، نه اینکه مهم باشی برات دروغ بیا فم.
چشمان تنگ شده اش در نگاه مستقیم من مات می ماند.
_ کاش چشات با کلماتی که از دهنت بیرون میاد همخوانی
داشتن! خودت و زرنگ می دونی و فکر کردی می تونی با دو
کلوم حرف و تو ذوقی زدن کنارم بزنی. هنوزم مثل قدیم ساده



ای و این من و خوشحال می کنه؛ از اینکه تغییر نکردی واقعا خوشحالم.

__اتفاقا خوشحال نباش چون تغییر کردم؛ خیلی ام زیاد...
©DONYATEMAMNOE

لب روی هم فشرد.

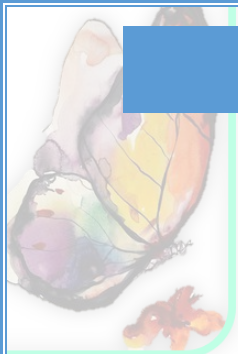
__من و نمی تونی از سر راهت برداری وسلام . حرفایی که
قراره بزنی و از برم پس خودت و اذیت نکن.

__اشتباه می کنی.

__احساس می کنی تو اشتباهم یا خودت و به نفهمی می زنی
نمی دونم، ولی این مسخره بازی رو تمومش کن!

زبانی بر لبم کشیدم و با لحنی تلخ جواب گو شدم:

__هیچ کدوم، مطمئنم که در اشتباهی!



_اونوقت چرا؟

_مثلا قصدت از خواستگاری چی بود؟

چشمانش برق زد و لبخندش وسعت می گیرد.

_مردم چرا خواستگاری میکنند؟ منم قصدم همون بوده
دیگه...

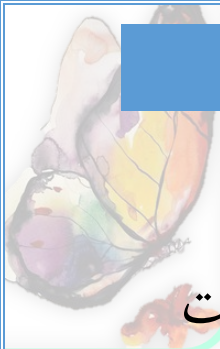
_ولی مردم نمی رن خواستگاری بیوه پسر عموشون!

_میخوام پشتوانه ناموس پسر عموم بشم مشکلیه؟
قهقهه سر دادم.

_چقدرم تو از خود گذشتگی و لطف بلدی..
یک تای ابرویش را بالا داد.

_صدام زدی خوبی هام و به روم بیاری؟

_نه... صдат زدم آب پاکی و بریزم رو دستات و بگم از من و
زندگیم دور باش!



_باشه چشم. بعدش؟

_خیلی پروو و گستاخی وفا... من دارم جدی باهات صحبت میکنم.

_منم جدی ام.

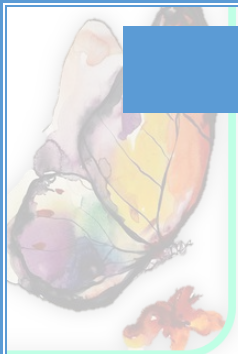
پر تمسخر لب زدم:

_کاملاً معلومه... ببین، دوست ندارم وقت خودت و هدر بدی همین. یعنی یه جورایی لطف می کنم و می خوام از من و زندگیم دور بشی.

_عجب لطفی!

_نه جدی دارم می گم وفا؛ اگه دنباله این قضیه رو بگیری مشکل ساز میشه. هم برای من و هم برای خودت... قضیه خواستگاری ام یه اشتباه بوده و با پیش نکشیدن دوباره بحثش از یاد همه می ره.

_اخه من نمی خوام از یاد بره!



_لطفا... سر خاک شوهرم ایستادم و در مورد چی باهات
صحبت می کنم.

ضربه ای به پیشانی ام زدم و زیر لب نالیدم:

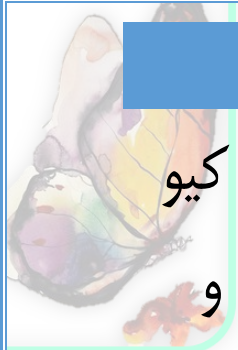
_وای خدای من...

چشمانش را تنگ کرد و در حالی که عمیق نگاهم می کرد
مردد پرسید:

_نکنه بخاطر حامد من وپس می زنی؟ هما واقعا در قبالش
حس تعهد داری هنوز و ازدواج با من رو غلط می دونی؟
سرم را پایین انداختم و نگاهم روی قبر حامد لخزید. قدم
دیگری جلو آمد.

_نگام کن.

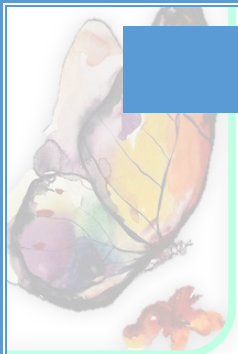
_وفا فقط دور باش. اگه با کس دیگه ای ازدواج کنی و
تشکیل زندگی بدی، بعد از مدتی بهش علاقه پیدا می کنی.
می تونی گذشته رو فراموش کنی و یه زندگی تازه بسازی...



_من نخوام فراموش کنم، نخوام زندگی تازه بسازم، باید کیو
ببینم؟ لعنتی دو کلوم حرف یادت دادن بیای تو روم بگی و
بری! دو سال نبودم، ندیدمت و خدا شاهده هر روز تا مرز
مرگ پیش رفتم. جاهلیت کردم، حماقت به خرج دادم، ولی دو
سال تقاص دادم. تو دو سال پیش من و از ذهنت بیرون
کردی می دونم... ولی دلت چی؟ اون بی قراری نکرده هیچ
وقت؟

_من زن یکی دیگه بودم میفهمی؟ چرا به خودت نمی آی
وفا؟ برات چقدر اسونه حرف زدن از دلدادگی و عشقت به
ناموس مردم!
نعره می کشد:

_یه جووری می گی ناموس، هر کی ندونه حامد چقدر پی
ناموشش بوده... هر کی ندونه چقدر آدم با رگ و غیرتی بوده!
فقط من از گند کاری ها و کثافت کاری های اون بی شرف
خبر داشتم.



لب گزیدم.

پشت سر مرده درست صحبت کن.

این مرده برام پیشیزی ارزش نداره.. که اگه زنده ام بود، تو
چشمات نگاه می کردم و آمار و که خوری هاش و دستش
می دادم!

نگاهم را با شرمندگی اطرافم چرخاندم و با دیدن نگاه
موشکافانه مردم با اخم سمت وفا برگشتم.

لطفا وفا حامد ادم بدی نبود.

ظاهر آرومی داشت خدایا مرز...

سر تاسف تکان دادم. بی خیال به اطراف نیم نگاهی انداخت و
لب زد:

بهتره این بحث و اینجا ادامه ندیم.

سری به معنی تایید حرفش تکان دادم و یقه پالتویم را تا
روی بینی ام بالا کشیدم. پوف کشید و سوال کرد:

__سردته؟

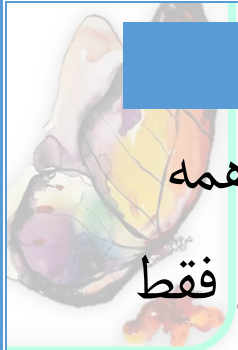
همانگونه که هم قدم با او راه می رفتم سرم را سمتش
برگرداندم. عمیق به نیم رخش نگاه می کنم. آه کشیدم و
نگاهم را به زمین دوختم. سردم بود، از سردی روزگرم تن و
بدنم می لرزید!

قبل از اینکه به سر خیابان برسیم، ایستادم.

__بین وفا، ازت خواهش می کنم دیگه...

بی حوصله میان کلامم آمد:

__جان من بی خیال هما باشه؟ جلودار قلبت و مغزت بشو، ولی
من نه! من تا همون ۷ دقیقه بعد از مرگم هم که مغزم هنوز
کار می کنه به فکرتم حله؟ پس نه خودت و نه من با این
حرفا اذیت نکن. نگران آبرو و این حرفاتم نباش، خودم به
اندازه کل دنیا هوات و دارم. قرار نیست با ازدواج دوباره و
تشکیل زندگی آبروی کسی بره! ذهنتون محدود کردین... من

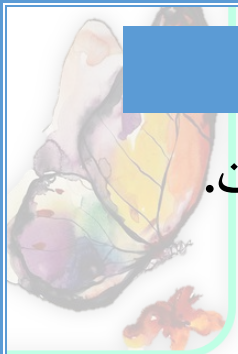


هیچ گناهی نکردم و کاری خلاف انسانیت انجام ندادم. همه می خوان از تو حق زندگی و بگیرن وسلام. ولی هما من فقط می خوام خوشبخت کنم. عوض تموم سختی هایی که کشیدی و هیچی به هیچی، یه زندگی آروم برات بسازم. می خوام برای خودت و دختری پشتمانه بشم و با تمام عشق و علاقه ای که بهت دارم، شریک زندگی و روح بشم. نمی دونم تعریف این قصد و نیت من چرا برای همه غیر قابل فهمه!

پوزخند زد و ادامه می دهد:

_دیروز به یه متن خیلی جالب برخوردم، یعنی وصف حال بود ها... می گفت: خار قصدش مواظبت از گله، ولی خاره دیگه... منم شدم همون خاری که قصدم مواظبت از گلمه، ولی می رم تو چشم همه!

اشک در چشمانم حلقه زده و پوزخند زدم.



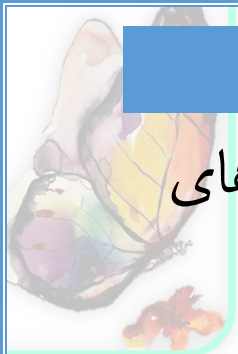
_این خاریه روزی گلش و زخمی کرده ولی یادش نیست.

اه کشیدم و بدون توجه به شکستی نگاهش قدم هایم را
سوی خیابان برداشتم.

بغض در گلویم لانه کرده بود و قلبم سوزشی غیرقابل تحمل
داشت. لب روی هم فشردم و در دل زمزمه می کنم:

_روزی از تمام این خیابان ها و این شهر گذر خواهم کرد...
بدون بغض و اشک و آه و نفرین! بدون هیچ گونه دلنگرانی و
دلهره... جوری که نگاه مردمان این شهر بر قامت سایه
نیندازد و غم خانه دلم را آوار نکند.

*راستی کدام مقصریم؟ من یا تو؟! یا نه دستهای بی رحم
زمانه تقصیر را بر گردن می گیرد؟ گردن او بی اندازیم؟! اما
نه، می دانی جانم، اشتباه ما بود... هم من وهم تو! هر دو در
دوره جهل و جهالت خاص خود بودیم. من عاشق بودم، تو در
وهم عاقل بودن... و امروز من عاشقی هستم که از بازی های



تو سرش به دوران افتاده و تو سرت از حجم بی رحمی های
خودت گیج می رود! و جبران؟ چه کلمه حقیری...*

_چطوری مامان خانومه؟

تبسمی بر لبانم نقش بست و جواب می دهم:

_خوبم آبجی... خودت خوبی؟

_خوبم عزیزدلم. امروز رفتی پیش دکتر؟ بخاطر مریضی مهیار
نشد همراهت پیام شرمنده ام.

_مرضیه خانم صبح گفتن، بلا دور باشه الان خوبه فسقلی؟
خدا شرمندگی نده فدای سرت...

_یه سرماخوردگی ساده است ولی بچه است و هزار بهانه و
بی تابی... بهتره شکر خدا

_خدا روشکر

گلویی صاف کرد و جدی تر لب زد:

ولی من برای این چیزا زنگ نزدَم.

اب دهانم را قورت دادم. نمی دانم چرا یک دفعه دلم به هوول
و ولا می افتد.

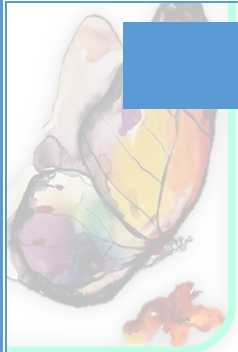
اتفاقی افتاده ابجی؟

منم بی خبرم والله... فقط به طور غیر قابل باوری مادرم
مدام از وفا تعریف می کرد و پدرم هم دوباره باهاش صحبت
کرده!

دهانم خشک شده و به یاد اس ام اس صبح وفا، عرق بر
مهره کمرم نشست. دستم را به میز تلفن گرفتم تا تعادلم را
حفظ کنم. صدیقه پس از مکشی بی رمق ادامه می دهد:
پدرم گفت زنگ بزنم شب بیای اینجا باهات حرف داره.
لبانم از هم فاصله گرفته و با صدایی خفه می پرسم:

در مور چی ابجی؟

نمی دونم هما جان نمی دونم.



چشم بستم.

__باشه ممنونم شب مزاحم می شم.

__قربونت برم مراحمی فعلا

__خدانگهدار آبجی جانم.

تلفن را گذاشتم و دستم را به سرم گرفتم. گردنم درد می کرد
و حالم بهم می خورد از شدت سر درد. لب روی هم فشردم.
همان لحظه تلفن دوباره زنگ می خورد. برگشتم و از گوشه
چشم به شماره نگاه کردم. وفا...

چشمانم را محکم می بندم و بار دیگر خاطره اس ام اس
صبح در ذهنم جان می گیرد. هنوز هم کلمه به کلمه اش را
به یاد دارم؛ چون با هر حرف و کلمه اش دل و جانم لرزید..
(سلام عمرم خوبی؟ داری باز سهم خودم میشی خبر داری؟
گفتم به دستت میارم هما! بهت گفته بودم ولی تو فکر کردی
هنوز همون وفای چند سال پیشم و الکی از روی احساساتم



یه چیزی می گم و دو روز بعدش کنار می کشم! دیدی شد؟
تونستم و حالا قدم به قدم به داشتنت و به بودن کنارت
نزدیک می شم. خودت و برای دوباره با من و سهم دل من
شدن آماده کن..)

چشمانم باز شد و فشار انگشتانم به میز تلفن بیشتر می شود.
من از حرفهای وفا به طور اعجاب آوری می ترسم! از اینکه
حرفهایش روزی تبدیل به حقیقت شوند و... می دانید؟ ادم
یک سری چیزها را که از دست می دهد، بعدها از داشتنشان
ترس دارد؛ از اینکه نکند شایعه سال باشد و بازهم از او گرفته
شود... از اینکه اینبار هم داغ از دست دادن همان ادم و همان
چیز را بر دلت بگذارند.. دلش نمی خواهد امید واهی داشته
باشد و حسهایی تکراری و عذاب آور که گذشته اش را به
تحول کشانده، حال امروزش را هم بر هم بزنند.

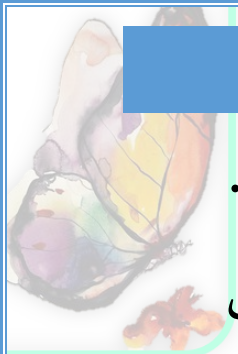


آه می کشم که در همان لحظه تلفن خانه روی پیغام گیر
رفته و صدای عصبی و مردانه ای چهار ستون خانه و دل من
را باهم می لرزاند:

چرا جواب نمی دی هما؟ جان من با کی لج می کنی اخه؟!
تو چته؟ یعنی واقعا هیچ شوقی برای رسیدن به من نداری؟
هما اگه احساساتم اذیت می کنه بگو... اگه دوسم نداری بهم
بگو خب...

صدایش اوج از دست می دهد و آغشته به عجز و بغض می
شود:

انقدر برات غیر قابل تحملم؟ هما من... لا کردار دوست دارم!
از غرور و شرف و مردونگیم زده ام افتادم دنبال بیوه پسر
عموی مرحومم! حالا بدیه قضیه اینه که محل سگم برای آدم
نمی ذاری! اصلا برات مهم نیست خودم و به آب و آتش می
زنم و حرف و سرزنش هر کس و ناکسی و به جون می خرم...
مهم نیست برات که با کسایی که به اندازه کل دنیا ازشون



متنفرم در افتادم و خواهش و تمنا می کنم برای داشتنت.
احساس می کنی من به هیچ چیزی فکر نمی کنم و مثل
احمقا فقط می خواهم؟! منم دارم به لحظه به لحظه گذشته
ها، الان و آینده ای که قراره بیاد فکر می کنم. به تموم
پیامدهای این عشق و احساس... می دونی فقط به چی می
رسم؟ داشتنت حق منه! شب زنگ زدم جواب بدی لطفا کارت
دارم.

نفسم را لرزان از سینه بیرون می دهم و لب می گزم. کاش
هیچ کس در این برهه از زندگی که من گیر کرده ام، گیر
نکند.. کاش هیچ کس اسیر حس گناه نشود. اینکه بین عقل
و دل و منطق معلق باشی، طناب داری است به گردنت...
اینکه در باتلاق شک و تردید دست و پا بزنی و نتوانی خوب و
بد را از هم سوا کنی، خود مرگ است! کاش می توانستم دلم
را خفه کنم! نفسش نمی ماند و انقدر با جانش بازی نمی شد
بی نوا... یک بار برای همیشه می رفت و دردهای ماندنی و

شادی های لحظه ای اش برای همیشه دست از سرش بر می داشتند. اما نه، شاید مرگ هم به کارش نیاید، آخر دلم این روزا گریستن می خواهد؛ گریستنی که خالی اش کند از بغض و بی تابی.. مرگی که آغشته به غم و بغض باشد، همین معلق ماندن است بین مرگ و زندگی.. مرگ باید در اوج آرامش خاطر رخ دهد. آرام تورا در آغوش کشد و آرامشت را ابدی کند!

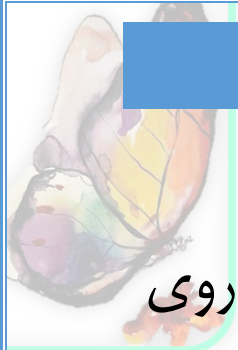
و من چقدر دلم آرامشی ابدی می خواهد..

#وفا

تقه ای به در زدم. صدای آرامش با مکت اندکی به گوشم می رسد:

__بیاتو پسر.

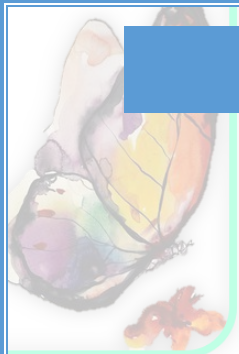
زبانی بر لبم کشیدم و مردد در را گشودم. اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد، صندوقچه قدیمی و کوچکش بود که در



دست داشت. روی تخت نشسته بود و با لبخندی سرشارِ
مهربانی نگاهم می کرد. قلبم با دیدن رد اشکهای مانده روی
گونه های لاغرش مچاله می شود و نیمچه لبخندی لبانم را
در بر می گیرد.

_می تونم چند دقیقه ای وقتتون و بگیرم؟
پلک روی هم گذاشت.
_البته...

نزدیک رفتم و کنارش می نشینم. از بچگی آرزویم سر در
آوردن از آن صندوقچه و بود. حتی در عالم کودکی گاهی به
آن صندوقچه حسودی می کردم! از اینکه مادرم انقدر دلبسته
آن شیء بود اذیت می شدم. گاهی هم حس خباثتم گل می
کرد و نقشه می کشیدم نابودش کنم. ولی امروز تنها می
خواهم بدانم چه چیزهایی در دل چوبی اش جا شده که
همیشه چشمان عزیزترینم را به اشک وا می دارد.



مردد نگاهش کردم و لب زدم:

__میشه قبل حرفام، یه خواهش کنم؟

__جانم؟

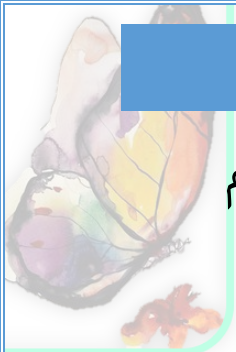
پوف کشید و با سر به صندوقچه اشاره کردم.

__چرا انقدر عزیزه براتون؟

خنده ای پر درد بر لبانش جان گرفت و چشمانم بلافاصله
لباب اشک شدند. لبانش لرزیده و صدای خفه اش به آرامی در
گوشه‌هایم می پیچد:

__چون از طرف یه عزیزه! چون کوچیک به چشم می خوره
ولی سالها عشق و احساس یه نفر و در خودش جای داده...
وفا هیچ وقت از عشق منعت نکردم و همیشه مثل یه مادر که
نه، مثل یه دوست پشت دل عاشقت بودم، می دونی چرا
پسرم؟

اب دهانم را قورت دادم و تنها نگاهش می کنم.



_چون حسرت عشق آدم داغون می کنه و من نمی خوام
پسرم همچین داغی رو دلش بمونه... و این صندوقچه...
خاطرات پدرمه وفا...

اخم میان ابروانم نشست و با تعجب نگاهش می کنم. انتظار
داشتم مربوط به پدر من باشد.

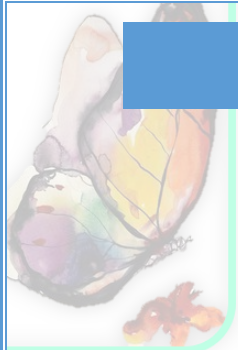
_پدرتون؟

آه می کشد.

_هیچ وقت از وارستگی افراطی که به پدر خدایا مرزم داشتم
نگفتم نه؟

سری به معنی "نه" تکان دادم که ادامه می دهد:

_من می گم حسرت عشق، من خودم حسرت عشق تو دلم
فراوونه ولی از یه نوع دیگه اش.. من راه و رسم عاشقی و
غلط رفتم پسرم. دل شکستم تا دل به دست بیارم. غرور یه
مرد و شکستم و کمرش بخاطرم خم شد...

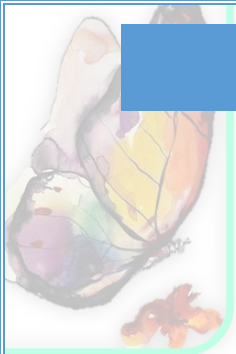


اشکهایش باز روی گونه هایش راه می گیرند.

_من کسی که روزی ادعا داشتم کل زندگی‌مه رو، پیش
دوست و آشنا بی آبرو کردم. من بخاطر بی لیاقت ترین آدم
این کره خاکی، دل تنها مرد فرشته تبار زندگی‌م و شکستم! از
عشق و عاشقی می گم ولی مواظب باش آه کسی پشت
خوشی هات نباشه پسرِ من... من پدرم و از خودم رنجاندم و
حالا هر روز عذابش طناب شده و به گردنم آویخته میشه، تو
هم مواظب باش بخاطر دل خودت، زندگی رو بهم نرنی!

_منظورتون و نمی فهمم!

_دورت بگردم دارم تجربه هام و در اختیارت می دارم و گرنه
منظوری ندارم. فقط می خوام بفهمی عشق و عاشقی
انقدرها هم شیرین و آسون نیست؛ بلعکس راه پر خطری داره
و کوچیک ترین خطای آدم عاشق فوراً به چشم می خوره...
لبخند زد، لبخندی که چشمان اشک آلودش را برق می اندازد.



_می دونی چرا؟

_چرا؟

_چون خدا خیلی حواسش به عاشقا هست... و همین

حساسیت هم باعث میشه هم خوبی ها و هم خطا هاشون زود
به چشم بخوره و جوابش به دستشون برسه.

_پس چرا جواب من نمیداد؟

شانه بالا انداخت.

_انتظار یکم زمان و طولانی جلوه میده پسر! وگرنه خدا داره
جوابت و حاضر می کنه...

_مامان؟

_جانم؟

_امکان داره خدا کسی و بی جواب بذاره؟



نگاهش را به صندوقچه اش دوخت و پس از مکثی دیوانه
کننده زمزمه می کند:

__ نه ولی حساب ریز و درشت کارات و داره و جوابش ناجور بر
پایه حقه!

آه کشیدم و سرم را به زیر انداختم.

__ تا الان رو که نوکرشم، فقط حساب بدی هام و رسیدگی
کرده!

اخم می کند و اخطار گونه لب زد:

__ نگو عمر من اینجوری...

پوف کشیدم و از جایم بلند می شوم.

__ مامان من هما رو می خوام!

__ خدا بزرگه پسر من خودش همه چیز و جور می کنه خودش ان
شا الله.

__امیدوارم.

پس از مکثی در حالی که نگاهش عمیقا به صورت گرفته و
قیافه بی رمق من بود، زمزمه می کند:

__گفتی کارم داری...

لب روی هم فشردم و نگاهم با تردید در تپله های نگران و
مهربانش چرخید. کمی از جوابش می ترسیدم و کمی هم از
خواسته ام شرم داشتم!

سرم را زیر انداختم.

__به کمک نیاز دارم.

از جایش برخاست و در حالی که سوی من قدم بر می داشت،
مهربان لبخند زد.

__بگو دورت بگردم بگو...

نفس حبس شده ام را با ضرب رها کردم.

__هما... یعنی من می خواهم شما...

صورتهم را با هر دو دستم پوشاندم.

__باهاش حرف بزنید و راضیش کنید.

دستانش را روی شانه ام حس می کنم. به دنبالش صدای آرامش:

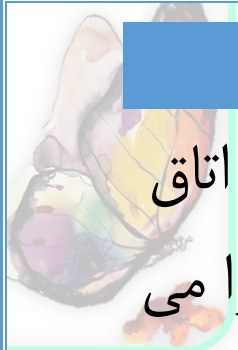
__بهش زنگ بزن بیاد اینجا خب؟

دستانم را به تندی از روی صورتهم برداشتم و با ذوق سوال می کنم:

__تو رو خدا؟

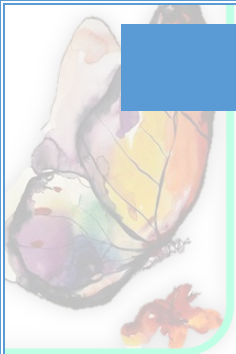
لبخندش عمق گرفت و چشمانش برق می زند. به یاد کودکی
هایم که هربار اینگونه باذوق سوال می کردم، شانه اش را به
سوئی خم کرد و لب زد:

__واقعا واقعا...



تند بغلش کردم و روی هوا می چرخانمش. خنده اش در اتاق
می پیچد و قلب منم از زور شوق با خنده های او هم اوا می
شوند و آهنگ شادی می نوازند. یک حس خوب، یک ذوق
خاص در دلم وول می خورد و جان و دلم را دچار تحول می
کرد. نفسهایم تند شده بودند و تصویر صورت هما از جلو
دیدگانم کنار نمی رفت.

*گاهی می خواهم دلم در مشتم گرفته و سرش هوار بکشم
دست از سرم بردارد! از دیوانگی ها و لجبازی هایش دست
بکشد و کمی با عقلم راه بیایید... می خواهم عمق درد و
رنجی را که به من می دهد از چشمانم بخواند و بداند چقدر
بهانه گیری هاش به ضرر من است! کاش دلم کمی زبان ادم
ایزاد بلد بود انقدر کج نمی رفت. کاش درد و غم هایم را
لمس می کرد و کمی، تنها کمی رحم و مروت سرش می
شد!*



لبخندی بر لبم نشاندم.

_خیلی ممنونم.

جرئت بالا گرفتن سرم و نگاه به چشمان عسل رنگش
نداشتم. آن رنگ چشم هنوز هم برای من تداعی چشمان
پسرش بود و کاش چشمانش ارا از این زن مهربان به ارث
نبرده بود!

_خوبی دخترم؟

لبخند کم رنگی بر لب نشاندم.

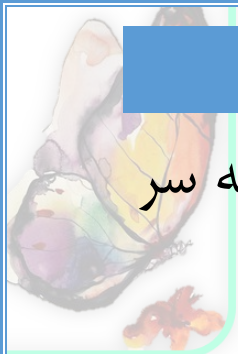
_شکر خدا خوبم.

_دختر کوچولوت چی اونم سلامتت شکر خدا؟

به خودم جرئت دادم و در نگاه خوش رنگش چشم دوختم.

_بهتره خدا رو شکر

لبخندش وسعت بیشتری می گیرد.



_تو خدا رو شکر... یکم کارت داشتم گفتم وفا زنگ بزنه یه سر بهمون بزنی.

_بله گفتن... منم امروز مزاحم شدم.

_نگو جانم، مزاحمی. خوش اومدی گل دخترم.

شرمگین لبخند زدم و چیزی نمی گویم. از جایش بلند شد و دیدم سوی اشپزخانه رفت. نفس حبس شده ام را بیرون می فرستم و در حالی که نگاهم به سقف است، زیر لب با خودم نجوا کردم:

_خدایا خودت به خیر بگذرون...

بعد از چند دقیقه مادر وفا با دو استکان چایی برگشت و سینی حاوی چایی را همراه ظرف شکلاتی روی عسلی بینمان می گذارد. باز هم لبخند بر لب نشاندم.

_لازم به زحمت نبود دستتون درد نکنه..

_نوش جان دخترم.

دلم هوس شکلات تلخی را که به دست دارد و مشغول باز کردنش است، می کند. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از دستان چروکیده اش گرفتم. شکلات را سویم گرفت و وقتی نگاه متعجبم را به نگاه خندانش دوختم، با آرامش لب می زند: _فقط این یکی مونده بود میبخشی گل دختر...

_میل ندارم ممنونم نوش جو...

میان کلامم می دود:

_بچه ات چشماش چپ میشه ها!

خندیدم و شکلات را از میان انگشتانش با خجالت و سر به زیری گرفتم.

استکان چایی اش را برداشت و جواب تشکر را با تکان دادن سرش می دهد. همراه آه عمیقی و با جدیت شروع می کند حرف زدن:



__بین دخترم، دعوت کردم تا باهات مثل یه مادر و رفیق
صحبت کنم، یعنی حقت دونستم و اومدم باهات حرف بزنم. یه
اتفاقاتی افتاده که تو ازش با خبر نیستی! اتفاقاتی که زندگیت
و دچار یه تحول بزرگ می کنه. وفا نمی خواست بهت بگم،
یعنی بچه ام در اصل می ترسید... عشق ترس میاره بالاخره!
نفس در سینه ام دوباره و صد باره حبس می شود. کمی
نگاهش را دقیق کرد و از جا برخاست. پس از چند دقیقه با
لیوانِ آبی برگشت و لیوان آب را مقابلم گرفت. قدر شناسانه
لبخند می زنم:

__ممنونم.

سر جایش بر می گردد.

__خواهش می کنم دخترم. هما جان؟

نگاهم را در چشمان خوش رنگ و پر آرامشش می دوزم.

__جانم؟

_من وفام و می شناسم و شاید باور نکنی، تو رو از اون بهتر...
گل دخترم انقدر پاکی که نگاهت با آدم حرف می زنه! می
دونم درد کشیدی؛ می دونم خیلی جاها از عالم و آدم بریدی
و کسی پشتت نبوده! من قبول دارم شوهرت آدم زندگی
نبوده، چون از رگ و خون وهاب بوده به هر حال، از رگ و
خون علی اقای که شاید ظاهرا آروم، ولی تو عذاب دادن آدما
قهار ترینه! من تو اون طایفه بزرگ شدم، درد کشیدم و طعم
شکست و تو اون قوم الظالمین چشیدم... ولی وفای من با اونا
فرق داره؛ بخاطر اینکه پسر منه. خوب بودنش رو پای خوب
بودن تربیت من نی انداز، پای بی زار بودنش از اون طایفه...
نمی خوام با حرف زدن تو دلت جاش بدم، چون اون خیلی
وقت پیش تو دلت نشسته! می دونم چند سالیه حسی که به
وفا داشتی و به فراموشی سپردی و به احترام زن بودن دلت
و از این حس تهی کردی، ولی اگه بازم به عمق دلت رجوع
کنی، عاشقانه دوشش داری...

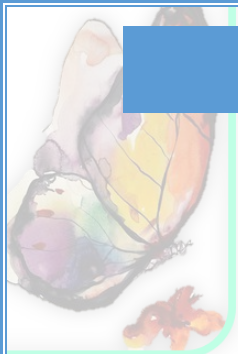
پنجاه و هفت

سرم را به زیر می اندازم و تمام سعی ام را می کنم تا بغضم را
قورت دهم.

_هما من نمی گم برو و تو روی همه بگو عاشق وفایی و
وفاهم توقع همچین چیز بچه گانه ای و نداره، اون فقط می
خواد کنارت به آرامش برسه و عشقی که چندسال پیش
مجبور به ترکش شدید و حالا به ثمر برسونید؛ همین دخترم.
آه کشید.

_تو خودت نریز عزیزم، گریه کن برای بچه ات ضرر داره.
همینکه حرف از دهانش خارج می شود، اشکهایم روی گونه
ام راه می گیرند؛ انگار دنبال تلنگر ناچیزی بوده اند برای
رهایی...

ادامه می دهد:



_من یه کاری کردم، یه کاری که الان واقعا از انجامش
پشیمونم. چون به تو و حق تصمیم گیری که تو زندگیت
داری بی احترامی کردم!

متعجب به صورت شرمنده اش چشم می دوزم. از چه چیزی
صحبت می کند؟! آب دهانم را قورت می دهم و بینی بالا می
کشم.

_چیزی شده و من بی خبرم؟

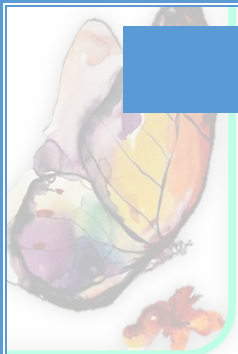
با مکث جواب گو شد:

_اره دخترم. صدات زدم تا ازت خواستگاری کنم واسه پسر
عاشقم، ولی قبلش کار و جور کرده بودم.

اخم ریزی کردم.

_متوجه منظورتون نیستم.

_من با مرضیه و اقا علی صحبت کردم، اونارو راضی کردم با
این وصلت موافق اند.



چشمانم گرد می شوند.

زبانی بر لب پایی اش کشید:

می دونم برات عجیبه، ولی من... راضی کردمشون، حتی

وفا هم خیلی تعجب کرد و هنوزم کامل باور نکرده. امروز

قراره علی اقا با پدرت صحبت کنه، اصلا شاید تا الان حرفم زده باشن.

هر لحظه گیج تر و گنگ تر نگاهم در قهوه ای های روشنش می چرخد.

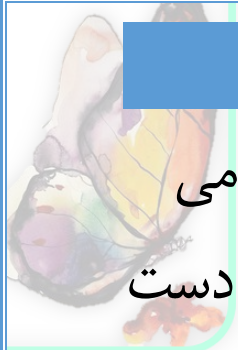
هما همه به ازدواج تو و وفا رضایت دادن فقط می مونه خودت...

من... ببخشید ولی سر در نمیارم از حرفاتون.

پوف می کشد:

حق داری دخترم. ولی یه کاری کردم که خودمم توش

مونده ام! حال و روز وفا خیلی داغون بود هما، عقدم دستوری



صادر نکرد، مادرم و غمه بچه ام کمرم و میشکنه؛ وقتی می
دونستم کاری از دستم بر میاد، بدون تعلل و فکر کردن، دست
به کار شدم. نه که فراموش کرده باشم باید اول از خودت
بپرسم، فقط خیلی هول شدم! وفا جلو چشمم هر لحظه از تب
عشقت داشت می سوخت و...

دستش را به سرش گرفت.

_اگه نمی خوای، بگو همه چیز و بهم بریزم دخترم.

لیوان آب روی عسلی را دوباره برداشتم و چند جرعه می
نوشم.

_گیج شدم..

_فکر کن، به قلبت رجوع کن و یادی از آرزو ها و رویا های
چند سال پیش کن.

از جاییم به کمک دسته های مبل بلند می شوم.

_من با اجازتون برم.

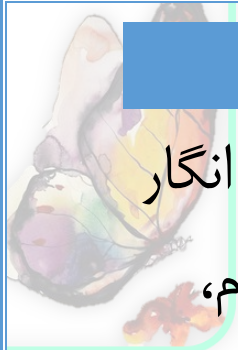


_هما وفا دوست داره، نه اصلا عاشقته، فرصت یه زندگی خوب و از خودت و وفا نگیر! من می دونم وفا اشتباهاتی داشته تو گذشته، ولی اینم می دونم که تقاص داده و به اندازه کافی درس گرفته. اگه نخواستی بهم زنگ بزنی دخترم، خودم همه چیز و درست می کنم. واقعا معذرت می خوام که بخاطر دل پسرم نظر تورو نادیده گرفتم و رفتم سراغ بزرگ تر هایی که یک بار اجبار و به دوش بستن و بار بیوه شدن رو روی شونه ات گذاشتن...

چیزی نمی گویم و تنها بغضم را همراه آب دهانم قورت می دهم و قدم اول را سمت پله هایی که به پایین منتهی می شوند برمی دارم.

پنجاه و هشت

_خدانگهدار تون.



پله ها را با عجله طی کردم و در را به تندی می گشایم، انگار
از چیزی یا کسی فراری هستم! اما همینکه در را باز کردم،
قامتی جلوییم سبز می شود که نفس در سینه ام جای بماند و
ناخودآگاه قدمی عقب بروم. لبخند کم رنگی بر لبانش جان
می گیرد.

_سلام عمرم اینجایی هنوز؟

نگاهم را به زیر انداختم.

_سلام.

وسعت گرفتن لبخندش را بدون آنکه ببینم، حس می کنم.

_خب حالا مونده تا خجالت کشیدنت دورت بگردم، هنوز که

عروس خانم نشدی.

وحشت زده چشمانم گرد شده و در نگان خندانش قفل شد.

قهقهه سر می دهد و دلم سر ناسازگاری بر می دارد. اصلا این

لعنتی از روز اول خنده هایش کار دستم دادند!

هما چرا نگات ترسیده است اخه؟!

زبان سنگین شده ام را به سختی تکان دادم:

میشه برید کنار لطفا..

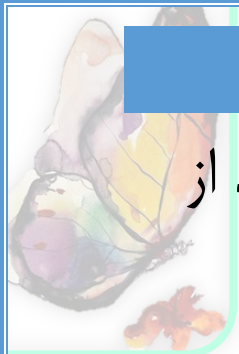
اخم کرد و داخل می آید، اما بجای آنکه راه را برای من باز کند، در را پشت سرش بست و خودش هم به آن تکیه می دهد. نگاهش با غم خاصی در صورتم می چرخد.

نزنی تو ذوقم دختر! نگی نه و روح و جونم بهم بریزی! هما نشکنی دل و امیدم و...

نگاهم بدون آنکه کنترلی رویش داشته باشم، در چشمان اشک آلودش می نشیند. قلبم سوزشی

عجیبی در بر گرفت. مگر چند بار این چشم ها را گریان دیده ام که بیایم و جواب نه بدهم؟!_

هما جون وفا یه چیزی بگو...



بازهم حرفهایش بوی همان گذشته های کذایی که قصد از
یاد رفته شدن را ندارند می دهد!

و کاش بداند جانش هنوز هم عزیز است.

__ باید برم.

__ باشه برو ولی قبلش یه جواب درست و حسابی به من بده..

__ چی بگم؟

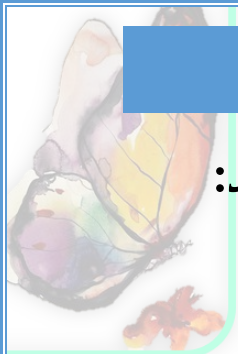
__ باهام ازدواج می کنی؟

از صراحت کلامش، قلبم ضربان گرفته و استرس به جانم می
افتد.

__ من...

__ تو چی هما؟ اینبار بهونه ات چیه؟!

مظلوم نگاهش می کنم. اما اخم های او انگار قصد عقب
نشینی ندارند.



صدای معترض مادرش از بالای پله ها به گوش می رسد:

_اذیتش نکن وفا!

نگاهش سوی پله ها برمی گردد.

_اذیت نکردم مادرم، فقط سوال کردم و منتظر جوابم.

چشم هایم را می بندم و پوف می کشم.

_وفا خسته ام، می فهمی؟ حال و حوصله خودمم ندارم! میشه

بری کنار تا کار به بی احترامی نکشیده...

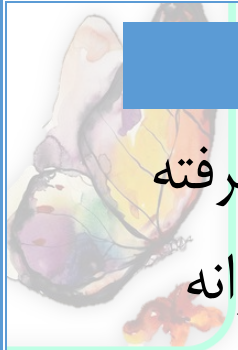
پوزخند زد.

_چقدر هم که بلدی ادای آدمای جدی رو در بیاری! هما فقط

یه اره یا نه می خوام از زبونت بشنوم، زیر لفظی هم ان شا الله

باشه سر عقد حالا لب باز کن.

_اگه جوابم نه بود چی؟!



بلافاصله ترس در چشمانش لانه می کند. از در فاصله گرفته
و بی حرف از پلهها بالا می رود. نگاه مغموم دنبالش روانه
می شود و وقتی چشمان دقیق شده و غمگین مادرش را حس
می کنم، سر پایین انداختم و زیر لب در حالی که در را می
گشودم زمزمه کردم:

__خدا حافظ...

با تعجب به پدرم نگاه می کنم و او بدون توجه به من، ادامه
می دهد:

__پسره می خواد آبروت و بخره دخترم.

آب دهانم را چند بار قورت می دهم تا کمی گلویم را از
خشک بودن خلاص کنم. این پدر من است که اینگونه در
مورد وفا صحبت می کند؟ وفایی که چند سال پیش با وقاحت
از خانه بیرون انداخت؟!

یکی نیست بگویند وفا دنبال خریدن آبروی من نیست، دنبال
خریدن عشق از دست رفته خودش است! اصلاً مگر آبرویی
ریخته که بخواهیم کسی آن را بخرد؟!

پنجاه‌ونه

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان لب می زنم:
_کدوم آبرو خریدن پدر من؟ مگه من بی آبرویی به بار
آوردم؟! شوهرم فوت شده همین! شوهری که بهش تعهد
کامل داشتم.

_کسی حرف از تعهد نزده...

_بی آبرو نیستم که کسی آبروم و بخره...

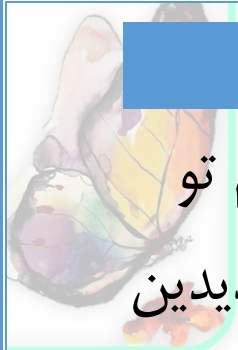
کلافه پوف کشید.

_منظورم و اشتباه متوجه شدی دختر! میگم پسره می خواد
مردونگی بکنه در حقت...



_اشتباه منظورتون و بیان کردید... یه جوری حرف می زنید
انگار من و به وفا تحمیل می کنید و وفا داره از خود گذشتگی
می کنه! اصلا شما کی وفا رو قبول داشتید؟ کی اون مرد
دونستید؟!

مکث کرد و انگار در بهت سوالم می ماند. گلویی صاف کرد.
_وقتی اقا علی براش خواستگاری اومده، یعنی مرد شده.
_چه بی ربط! بابا خواهش می کنم از قید و بند این افکاری
که داره زندگی همه امون و بر باد میده خلاص کن خودتو!
وفا همون وفای دوساله پیشه که با کلی تحقیر از خونه اتون
بیرونش انداختین.. این همون کسی که جلو خاص و عام سکه
یه پولش کردین و حالا اینجوری دارید سنگش و به سینه می
زنید و مدعی هستید داره مردونگی خرج می کنه!
_ادم ها عوض میشن و منم بر این باورم که وفا عوض شده...
پوزخند می زنم.



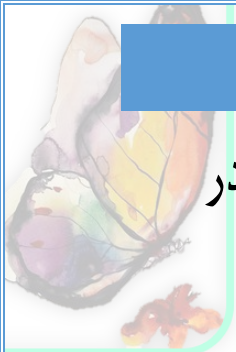
_اون شاید، ولی شما اصلا عوض نشدین؛ فکر می کردم تو
این دو سال عذاب کشیدن ها و اذیت شدن های من و دیدن
و از اجبار هاتون دست برداشتید ولی زهی خیال خام!

دست گرم مادرم را روی شانه ام حس می کنم و صدای
آرامش به گوشم می رسد:

_آروم باش دخترم اینهمه حرص و عصبانیت برای بچه ات
ضرر داره؛ دکتر هزار بار تاکید کرده!

دم عمیقی گرفتم. بی حوصله و بدون هیچ حرفی سمت اتاقم
رفتم. روی تختم دراز می کشم و چشمانم خیلی زود به خواب
می رود.

بین خواب و بیداری هستم و تصویر صورت وفا از جلو
دیدگانم کنار نمی رود! برای بیدار شدن تلاش می کنم و در
همان حالت معلق و گنگ بودن بغض به جان گلویم می



افتد. تمام اینها زمانی دردناک می شود که صدای حامد در گوشه‌هایم می پیچد: _هیچ وقت خوب بودن بلد نبودی! کم بودی هما، همیشه کم گذاری؛ همیشه..."

با نفس عمیقی از خواب پریدم. لبانم می لرزید و دهان و حلقم خشک شده بود. صدای تلفن همراهم از جیب مانتویم بلند می شود. با همان بدن کرخت دست در جیبم بردم و گوشی را بیرون کشیدم. آب دهانم را چند بار قورت دادم. تماس را جواب می دهم.

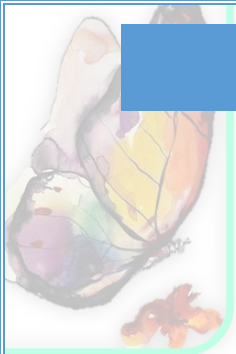
_جان؟

_سلام هما جان خوبی عزیزم؟

_سلام آبجی...

_کجایی دختر خوب؟ چه خبر شده؟

شصت



__چی بگم.

__خودت چی؟ راضی ای؟

مکت می کنم و همین سوال را خودم بار دیگر از خودم می پرسم. واقعا خودم چی؟! پس از مکشی مردد جواب دادم:

__نمی دونم... یعنی اصلا تا به حال روش فکر نکرده بودم! آه می کشد.

__وفا بهم زنگ زد، قرار بود بعد از ظهر باهم بریم بیرون و یکم حرف بزنیم ولی خبرم کرد که حال عموم خیلی بده و وفا مجبور شد بره...

__بلا دور باشه.

__ممنونم عزیزم. پدرم گفت بهت زنگ بزنم عصری خودت و حاضر کنی بریم بیمارستان عیادت عمو...

یک دفعه ای از جایم بلند شدم و ناباور لب می زنم:

__من؟!

__اره... نمی دونم چی شده که پدرم اینطوری کمر همت بسته

تو رو به وفا و خانواده اش نزدیک کنه. البته وفا پدرش و

جزوی خانواده اش نمی دونه!

__خب حق هم داره.

__منم انکار نکردم. راستی هما؟

__جانم..

__الان چکار می کنی؟

پوف کشیدم.

__کار خاصی ندارم آبجی.

__بریم سر خاک حامد؟

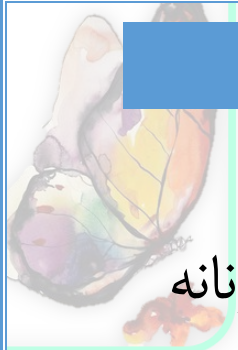


دل‌م لرزید و صدایی که چند دقیقه پیش در گوشه‌هایم طنین
انداخته بود بار دیگر روح و دل‌م را مچاله می‌کند. با صدایی
تحلیل رفته جواب می‌دهم:

__بریم.

و در همان لحظه دستم را روی شکمم می‌گذارم.
طفلکی، فرزند هنوز به جهان با نگشوده‌ام، چه مادر حقیری
دارد! طفلکی من که اجباری شخصیت و زندگی ام را دچار
تحولی فرا تصور کردند... و اما طفلکی پدر من و حامد که پی
منافی که هیچ کسی از آن سر در نمی‌آورد، فرزند هایشان را
بازیچه می‌کنند..

*پایان هر چیزی مرگ است؟ نه مرگ که گاهی آغاز حادثه
هست... مثلاً همین حامد ما، با مرگش تازه زندگی اش با من
آغاز شد! وقتی رفت من توانستم بودنش را قدر بدانم. وقتی

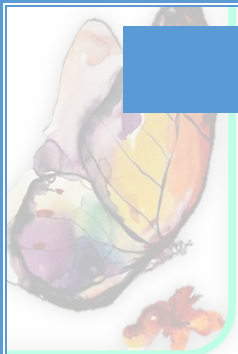


رفت و بیوه خوانده شدم، وقتی هرکس و ناکسی تصمیم
گیرنده زندگی ام شد و نگاه حیز هر مرد و نامردی روح زنانه
ام را خش انداخت! آنگاه بود که سایه بالا سرم رفت... بودنش
درد خلق می کرد، ولی این روزهای نبودنش خود درد است!*

حتی از نگاه به سنگ قبر بی روح و بی جانش هم وهم دارم!
یک حس گناه در جانم وول می خورد و از پیکر مردی که در
این قبر خوابیده شرم دارم.

کنار قبرش زانو زدم و در حالی که از نگاه به سنگ قبرش
امتناع می کردم، زیر لب نجوا می کنم:

_هیچ وقت کنارت آرامش نداشتم؛ هیچ وقت من و به
آرامشی که آدم باید از خانواده و شریک زندگیش بگیره نصیبم
نشد... ولی بازم خودم و مديونت می دونم! بازم حق می دم
بهت که انقدر بهم بی اهمیت بودی. مرد بودی و احترام و
عزت می خواستی و من کسی که...

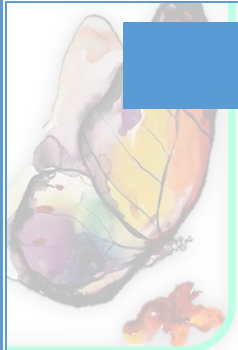


چشمانم را بستم و قطرات گرم و سمج اشکم روی گونه
هایم تاختند.

__ بهت بد کردم؛ ولی می دونم تو هم مثل من مهره سوخته
بودی! تو هم قربانی رفاقت و منفعت پدرامون شدی..
گریه ام که شدت گرفت، دست صدique روی شانه ام نشست.
__ هما جان؟ آروم باش عزیز من...

شصت و یک

لب گزیدم و گریه ام را کمی مهار می کنم. از جایم بلند شدم
و پس از پاک کردن اشکهای مانده روی صورتم، روبه صدique
لب می زنم:
__ بریم آبجی؟

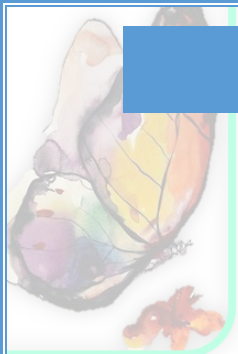


__یه فاتحه بخونیم و بریم.

سر تکان دادم و زیر لب شروع به خواندن آیات می کنم.
کاش روحش اینگونه کمی آرام بگیرد...

نگاه همه بی رمق بود و هرکس گوشه ای نشسته بود. وفا هم
کف بیمارستان کنار در اتاق پدرش بی توجه به اطرافش
نشسته بود و زانو هایش را بغل زده بود. حال مادرش هم
عجیب بود. انگار در این دنیا نبود و معلق بین آسمان و زمین
مانده است! نگاهش بی روح و بی حس بود و مات ماندنش
آدم را می ترساند. سمیرا همانگونه که دخترکش در آغوشش
به خواب رفته بود، بی محابا اشک می ریخت. بغض به گلویم
چنگ انداخت و به سمت صدیقه برگشتم. انگار او هم از دیدن
حال و روزشان متعجب بود.

علی آقا با قدم های سستی نزدیک مادر وفا رفت.



_سلام زن داداش...

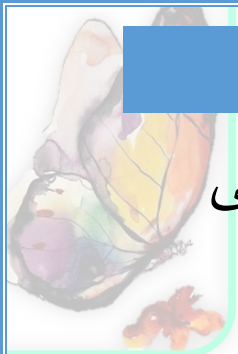
وفا بلافاصله اخم کرد و غرید:

_مادرِ من زنِ وهاب نیست!

علی آقا آه کشید و سوی سمیرا رفت.

صدیقه سلام داد و جلو رفت. منم زبانی بر لبم کشیدم و آرام سلام می دهم. نگاه وفا بلافاصله بالا آمد و روی صورتم نشست. زود مسیر نگاهم را تغییر می دهم. مرضیه خانم با گریه جلو آمد و بدون هیچ حرفی سمیرا را بغل گرفت. وفا از جا بلند شد و سمت من می آید. رنگ پریدم را حس می کنم و تند به سوی مادرش رفتم. پوزخند زد و از کنارم گذشت. لعنتی اصلا پیش من نمی آمد!

فضای بیمارستان و بوی دارو و هوای تنگ راهرو های طویلش، به طور عذاب آوری مرگ و مریضی را برای آدم



تداعی می کرد. حالم بهم خورده و دستم را جلو دهانم می
گیرم. صدیقه زود متوجه حالم شد و کنارم آمد.

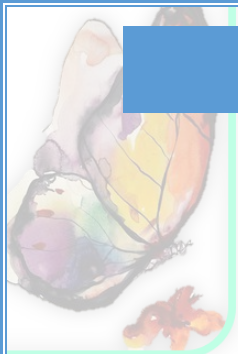
__خوبی هما؟

سرم را به معنی منفی چپ و راست کردم. نگاه پریشانی به
ویانا که حالا بیدار شده بود و با بغض به مادرش نگاه می
کرد، انداخت و زمزمه کرد:

__برو بیرون عزیزم منم ویانارو راضی می کنم و میاییم.
با چشم "باشه" گفتم و با قدم هایی سریع فضای خفقان آور
بیمارستان را ترک کردم و به حیاط پناه بردم. کنار شیر آب
رفتم و چند مشت آب به صورتم می پاشم. صدای وفا را از
پشت سرم می شنوم:

__حالت خوبه؟

به طور مسخره ای دل گیر می شوم که اینبار مثل همیشه
یک "عمرم" به آخر جمله اش نچسبانده! کمر راست کردم.



_خوبم.

با چشمان تنگ شده باز می پرسد:

_قبل اینجا کجا بودی؟

_سر خاک حامد...

فورا دلخور می شود لحنش:

_اهان، واسه این چشات کاسه خونه؟

_گریه ام نکنم براش؟!

_نه.. آدم بی لیاقت بعد مرگش هم لیاقت هیچ گونه غصه و

ناراحتی و نداره.

_وفا لطفا!

تنها سر تکان داد و عصبی لب پایینی را به زیر دندان کشید.

_حال پدرت چطوره؟ همه خیلی بهم ریخته بودند.

پوف کشید.



__ پدر ندارم من! اگه منظورت وهاب بود، آخرین نفساشه...

بغض صدایش آتش به جانم می اندازد. نگاه فراری اش را باز
به چشمانم دوخت.

__ خسته شدم هما، خیلی خسته.

__ از چی؟

__ از اینکه الان نمی تونم محکم بغلت کنم و آرامش از دست
رفته ام و دوباره به دست بیارم! از اینکه بلا و مصیبت چنبره
زدن رو زندگیمون و خوشی اصلا سمت و سوی ما نمیاد...
هما؟

با سر جواب دادم که همراه آه عمیقی زمزمه کرد:

__ دلم برات تنگ شده!

شصت و دو

آه کشیدم و از کنارش گذشتم. نیمکتی زیر درخت آلبالوی
گوشه خیاط بیمارستان به چشم می خورد. می روم و روی
همان نیمکت می نشینم. پس از چند ثانیه کوتاه حضور وفا را
بالای سرم حس می کنم.

__هما فرار نکن. همه راضی شدن که عقدت کنم، لج نکن
جان من...

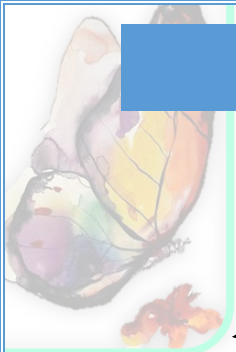
سرم را پایین انداختم.

__میشه بری؟

__می رم ولی قبلش ازت می خوام جواب قطعی بدی بهم.
چشم بستم و سرم را به پشتی سرد و سخت نیمکت تکیه می
دهم.

__فکر نکردم روی جوابی که می خوام بدم.

صدای پوزخندش به گوشم می رسد.



__ ایستگاه گرفتی؟

در همان لحظه تلفن همراهش به صدا درآمد و منم در
همان حالت چشمانم را باز می کنم. می بینم که یک تایی
ابرویش بادیدن شماره بالا پرید و مردد تماس را وصل کرد.
__ بله؟

صدایی که از آن ور خط بلند می شود، آنقدر واضح نیست که
متوجه شوم چه می گوید، ولی به خوبی زنانه بودنش را متوجه
شدم! دندان هایم روی هم چفت شد گوشه هایم تیز می شود.
وفا آه کشید.

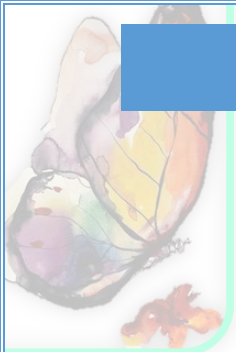
__ ممنونم خوبه خدا روشکر، شما خوب هستید؟

__

__ بله بله حتما؛ بریم خونه میگم به مادرم.

__

__ قربان شما خوشحال شدم صداتون و شنیدم، روز خوش.



...._

تماس را قطع کرد و گوشی را دوباره در جیب شلوارش گذاشت. نگاهش سمت چشمانم برگشت.

_خوبی عمرم؟

سرم را صاف کردم.

_هنوزم که همونی..

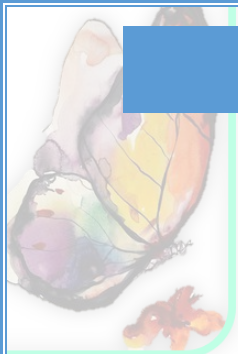
کنارم می نشیند.

_یعنی چی؟!

_دختر بود.

با حرفی که زدم قهقهه می زند و صورتش را مقابل سرم که به سمت مخالف او گرفته بودم، آورد. چشمانش برق می زند و عجب شیفته به نظر می آیند. چشمک زد.

_حسودیت شد؟



از گوشه چشم نگاهش کردم.

__ به چی وقتی چیزی از حرفاتون متوجه نشدم؟

لبخندش وسعت گرفت.

__ آهان پس این و بگو فضول خانم.

از دهانم پرید و با حرص جواب دادم:

__ فضول عمه اته!

چشمانش اول گرد می شوند و بعد درحالی که نگاهش روی

صورتهم با حالت خاصی چرخ می خورد، لب می زند:

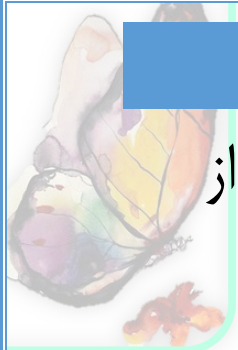
__ چقدر دلم برای این همای زبون دراز و حاضر جواب تنگ

شده بود! چقدر از دیدن منزوی بودن و ساکت بودن اذیت

می شدم.

از جایم بلند شدم و آب دهانم را چند بار پشت سر هم قورت

دادم. قلبم باز بنای ناسازگاری برداشته بود و یادش نبود چه



کسی مقابلش ایستاده! خواستم چیزی بگویم که صدایی از پست سرم روح از تنم جدا می کند.

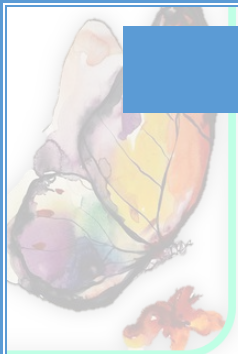
__یه ساعته دنبال تو می کردم هما... نگرانت شدم.

به سویش برگشتم و با لبخند تنها سر تکان دادم. چه می گفتم؟ می گفتم ببخشید که با معشوقه قدیمی ام دارم حرف می زنم؟ یا اینکه حاشا می کردم دلم کمی این ممنوعه را طلب کرده و می خواهم اجبارها به عمل آیند! زبانی بر لبم کشیدم لب باز کردم که جواب دهم، اما صدای وفا مانع می شود و با حرفی که می زند، صورتم از خجالت و شرمندگی سرخ شد.

__نگرانی لازم نیست، با نامزدش بود.

به دنبال حرفش نگاه پیروزمندی روانه نگاه اخم آلود صدیقه کرد. آبجی لبخند زد و سوال می کند:

__چطوری راضی شدن؟ واقعا برام سوال شده!



وفا بشاش خندید.

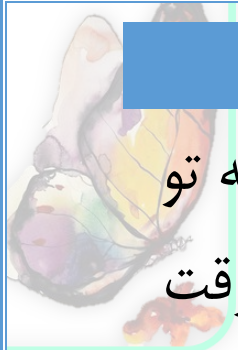
شصت و سه

_این و بهتره از مادرم بپرسید؛ یا نه اصلا از عمو جون
بپرسید!

"عمو جون" را با طعنه و پر از حرص هجی می کند. صدیقه
نزدیک آمد و با چشمانی موشکاف صورت وفا را از نظر
گذراند.

_یه دفعه ای همه تغییر موضع دادن! یکم باور نکردنیه...
مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است.

در جوابش تنها با بی قیدی شانه بالا انداخت و پس از مکثی
لب زد:



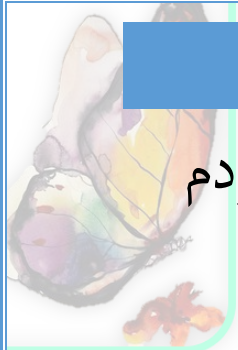
_من برام مهم نیست چجوری شد و چرا شد،مهم اینه که تو
یک قدمی خوشبختی ایستادم. مهم اینه که هما تا چند وقت
دیگه زن من میشه...

جمله آخری اش ریشه به جانم می اندازد و ضربان قلبم به
تند تر شدن وا داشته می شود. آه کشیدم.
_اما من راضی نیستم وفا...

برگشت و عمیق نگاهم کرد. بینی بالا کشید و بی حرف
راهش را کشید و رفت. سوزشی به جانِ دلِ بی تابم افتاد و
دوباره روی نیمکت می نشینم. دلم می خواست اینبار از اجبار
ها خودم را خلاص کنم همین...

#وفا

*خسته نیستم، فقط دلم کمی استراحت می خواهد. جنگیده
ام و حالا در چند قدمی اهدافم ایستاده ام.

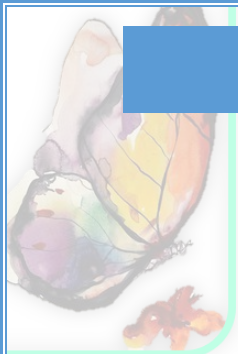


زندگی از من جنگنده ای ساخته که قدر بودنش برای خودم
هم، باور نکردنی است! و حالا چه خوب که جنگیده ام و
اهدافم جزویی از زندگی ام می شوند...*

من باید برای به دست آوردن هما می جنگیدم، و چه سلاحی
بهتر از عشق؛ صد البته، چه نشانه ای بهتر از قبلش... دستی
به ته ریشم کشیدم و با یاد گذشته لبخند عریضی لبانم را
زینت بخشید. باید سراغ چیزی که سالها پیش نظر هما را به
خودش جلب کرده بود بروم! تلفن همراهم را برداشتم و
شماره خانه اش را گرفتم. جواب نمی دهد و همین خوشحالی
ام را زایل می کند. دوباره زنگ می زنم، بازهم جواب نمی
دهد، دوباره و دوباره شماره را می گیرم، انقدر که بالاخره
مجبور شود جوابم را بدهد. صدایش عاصی است.

__بله وفا؟

زبانی بر لبم کشیدم و آرام زمزمه کردم:



__هما.. .

بی حوصله تر از قبل جواب می دهد:

__بله؟

آه کشیدم.

__چرا انقدر کلافه ای عمرم؟

__وفا لطفا بی خیال این...

میان کلامش می پر م.

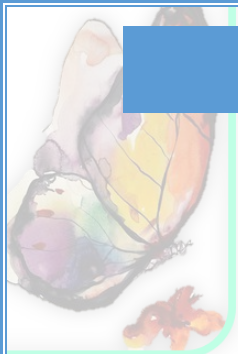
__هما...

اینبار سکوت می کند و جوابم می شود صدای آرام
نفسهایش... چشم بستم و آرام برایش می خوانم:

__یه امشب بساز و خرابم نکن

یه امشب نگو نه، جوابم نکن

یه شب از هوای تو پر می زنم



یه امشب چشات و عذابم نکن

بذار شونه هات تکیه گاهم بشه

بذار دست گرمت پناهم بشه

بذار امشب از مرز تو رد بشم

یه بارم شده من به جات بد بشم!

دارم آرزو هام و رج می زنم

خیالت شده تار و پوده تنم

بذار روی پاهات بخوابم یکم

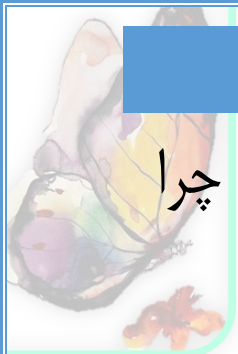
یه فرصت بده آرزوم و بگم...

#رعنامنصور

"خواستم اما نشد"

متوجه می شوم نحوه نفس کشیدنش عوض شده و می دانم

گریه می کند! آه کشیدم.



_ما یه بار از این عشق بیرون رونده شدیم، اینبار و دیگه چرا
با دلمون لج کردی؟!

_من لج نکردم، واقعا این وصلت و درست نمی دونم.
پوف کشیدم.

_خب چرا گریه می کنی؟

_هیچی... فعلا

_فردا مرضیه میاد باهات صحبت کنه.

_یعنی چی؟ درمورد چی؟

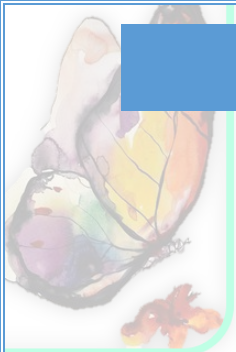
_درمورد من...

شصت و چهار

آه می کشد.

_وفا من باید برم.

_برو ولی یادت نره به عشقمون یه فرصت بدی...



صدایش بیشتر لرزید.

_وفا این عشق دیگه قدیمی شده! وقتشه ازش بگذریم.

_هما عشق مثل شراب می مونه، هرچقدر کهنه تر، گیرا تر و

جذاب تر... هرچقدر بیشتر جا بیفته، بیشتر مست می کنه!

_به بچه ام چی بگم؟ بگم بابات و فرستادیم زیر خاک و...

میام حرفش پریدم.

_ما چرا؟! اگه خواستی چیزی و براش تعریف کنی، دیوونگی

های من و عشقی که بهت داشتم بگو...

بغض به جان صدای مردانه ام افتاده و صلابت را از دستش

می رباید.

_اگه خواستی از چیزی براش بگی، از نامردی های پدر

خدایا مرزش بگو... هما ولی جدای این حرفا رسم عشق و

عاشقی ام یادش بده! باور کن رسمش بد نیست، فقط ما بلد

نیستیم.

__ بسته دیگه...

__ چی بسه اخه؟! می خوام دست رد به سینم بزنی، می خوام انکار کنی هنوز دوسم داری ولی نمی تونی! هما دختری و بهونه نکن، تو به من نیاز داری. این منم که باید زیر پر و بال تو و بچه ات و بگیرم؛ این و پدرت که کلا با من مشکل داره قبول کرده تو قبول نمی کنی! تو چه بخوام چه نخوام مردم این جامعه برای یه زن بیوه درد های زیادی به بار میارن...

__ ذهنت خرابه!

پوزخند زدم.

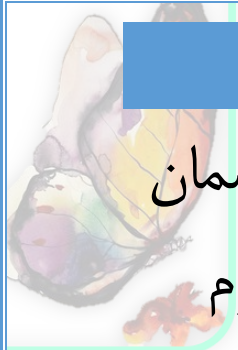
__ ذهنم و خراب کردن دورت بگردم.

چیزی نمی گوید و منم در کمال آرامش چشم بستم و به نوای نفسهایش گوش می دهم.

دل من معجزه می خواست، می خواهم دست خدا در زندگی ام دخیل شود و سر و سامان ببخشد این آشفته بازار را...

#هما

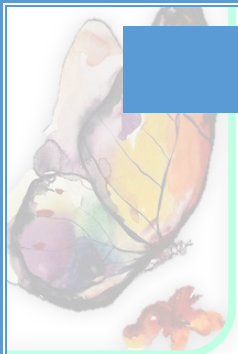
*گاهی اتفاقات انقدر زود رخ می دهند و شوکه ات می کنند
که خودت هم مات می مانی! زمان انقدر تند می گذرد که
لحظه ای هم مجال فکر کردن به اینکه کی و چگونه به این
برهه از زندگی ات رسیده ای را نداری! امروز رخت عروس به
تن ندارم، لباس عروس پف داره سفید نیوشیده ام، صورتم را
رنگ و لعابی در بر نگرفته تا آرایش چشمانم برای دامادم
دلبری کند، ولی عروس می شوم! عروس مردی که روزی
تمام خواسته و آرزوی دخترانه ام در این دنیا بود.
برق عشق در دلم می درخشد، اما افسوس و صد افسوس که
چشمانم بی فروع است! و امان از دلشوره ای که امانم را
بریده است...*



دفترم را در کشوی میز آرایش گذاشتم و نگاهم را به چشمان
گود افتاده ام در آئینه دوختم. اشک فوراً به دیدگانم هجوم
برده و چانه ام می لرزد. زبانی بر لب خشک و ترکیده ام
کشیدم و دستم را از روی پیراهن سیاهم روی قلبم مشت
کردم. کاش این یکی امروز سر جایش می نشست و بی تابى
نمی کرد، کاش حداقل امروز سر جایش بند مى شد!
چند تقه به در خورد و صدای باز شدن در را می شنوم.
اشکهایم روی گونه ام راه گرفتند و لب زدم:
_برو وفا الان خودم میام.

در بسته شد و فرد پشت سرم قدم به قدم نزدیک می آید.
وقتی در آئینه چهره اش را دیدم، هین می کشم و با تعجب از
جایم بلند شدم. کج خندی به صورت بهت زده ام پاشید.

_چطوری عروس خانوم؟



دهانم بدون انکه آوایی از آن خارج شود باز و بسته شد و
ناباور لب زدم:

__ شما!؟

سر تکان داد.

__ من... چی شد یهو تن دادی به این ازدواج؟ نکنه هنوز این
لاشخور و دوشش داری؟!

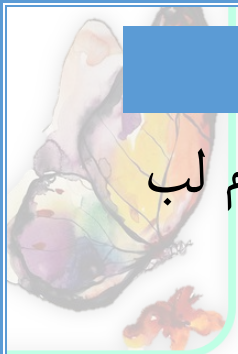
دندان هایم از حرص روی هم چفت می شوند.

__ حد خودتون و بدونید!

شانه بالا انداخت و با چشمان تنگ شده زمزمه کرد:

__ دست رد به سینه من زدی و این بچه رو به عنوان شریک
زندگیت قبول کردی! آدم از خودش نا امید میشه..

به دنبال حرفش قهقهه سر داد و چند قدم نزدیک آمد؛ بهتر
است بگویم کمی بیشتر از حدش نزدیک می شود. می ترسم
و کامل به میز آرایش تکیه دادم. سرش را به طرفی کج کرد



و هردو بازویم را در دست گرفت. خیره در نگاه ترسیده ام لب زد:

__یه حسی می‌گه راضی نیستی به این ازدواج؛ یه حس خیلی قوی...

در اتاق اینبار بر عکس چند دقیقه پیش یک ضرب باز شد و قامت عصبی وفا در درگاه ظاهر شد. نگاهم را با ترس به وفا دوختم. دندان قروچه ای کرد و سوی مهران حمله می کند. از پشت پیراهنش را گرفته و سوی در پرتش کرد.

__هری از جلو چشمم گم شو بی پدر تا آبروت و نبردم.
مرتیکه آشغال! خودت و حسرت و باهم می فرستم سینه
قبرستون سگ صفت! چشم هایی که دنبال ناموس من باشن
و از کاسه در میارم.. برو که سرت انگاری به تنت اضافه
اومده! لاشخور خودتی و هفت جدوآبادت! یاالله بیرون تا به
گه خوردن نی انداختمت!



مهران پیراهنش را مرتب کرد و درحالی که از درگاه خارج می شد، در کمال آرامش زمزمه کرد:

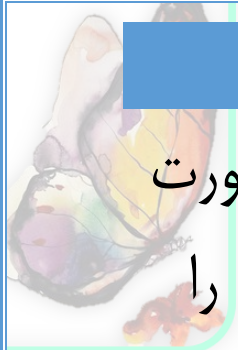
_ مواظب عروس خوشگلت باش، حاملگی تو این ماهای آخر خیلی عذاب آورده..

همین حرفش کافی است تا وفا دوباره طغیان کند و...

شصت و پنج

همین حرفش کافی است تا وفا دوباره طغیان کند و سویش یورش ببرد. قبل از اینکه وفا با مهران دست به یقه شوند، با عجز لب زدم:

_ وفا اون به خواسته اش نرسون، اون فقط اومده که من و بی آبرو کنه و امروز با یه دعوای مسخره بهم بزنه! تو این چند ماه این هزارمین باره...

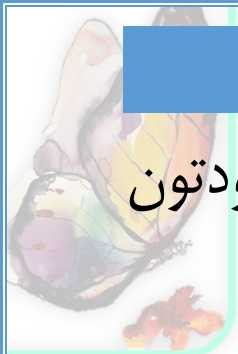


وفا با حرص در جایش ایستاد و نگاه برزخی اش را به صورت آرام مهران می دوزد. اشکهایم را پس زدم و اینبار مهران را مخاطب قرار می دهم:

_می خواهی به چی برسید نمی دونم، ولی در اینکه خیلی آدم نامرد و عوضی هستین، هیچ شکی ندارم. تا چند ماه پیش فکر می کردم یه مرد دل رحم و بزرگ دل هستید، ولی با کارا و رفتارهایی که تو این مدت ازتون دیدم، به کل نظرم عوض شد.

پوزخند زدم.

_به قول پدر خدایامرز تون، آدم از هرچی فرصت طلبه در امان باشه، بسه براش... و اون آدم فرصت طلب شما هستید که تو اوج بدبختی و بی پناهی من نگاهتون هرز رفت..
نفسی گرفتم و چشم بستم.



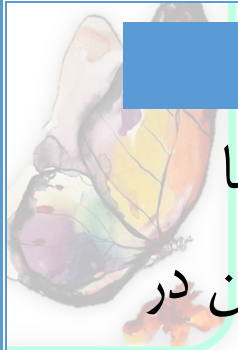
به حرمت خوب بودن و بزرگواری اون خدا بیامرزش به خودتون
بیایید!

بلند خندید.

بین کی داره من و نصیحت می کنه! خدایا کرمش و شکر...
وفا خواست چیزی بگوید که صدای مادرش مانع می شود.
بچه ها عاقد اومد.

مهران پوف کشید و بی حرف بیرون رفت. قدم های بی رمق
منهم سوی در برداشته شد. گویی به قتل گاهم می رفتم.
البته، وصلتی که می دانی عاقبت بخیری به دنبال ندارد،
مرگی تدریجی است!

*همیشه رسیدن ها که خوب نیست، گاهی در عین زیبا بودن
و شیرینی اش، یک درد طاقت فرا هم در دل آدم سر ریز می
شود. گاهی آنقدر دیر این رسیدن اتفاق می افتد که دیگر شور

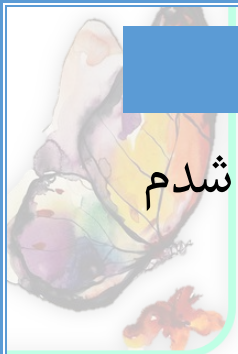


و هیچانی برای آدم نمی ماند! زمان که بگذرد، رسیدن ها
خالی از ترس می شوند، دیگر ترس و دلهره از دست دادن در
جان آدم وول نمی خورد... دیگر آدم بی تاب نمی شود. یا
شاید هم همه این حس ها هستند و تنها راه کنار آمدن را یاد
گرفته ایم! تحمل آموخته ایم.*

چند کلمه عربی، چند امضا و حالا من برای دومین بار به عقد
کسی در می آیم. اما اینبار فرق دارد، اینبار بغض نکردم و دل
و زبانم با هم یکی بودند، تنها عqlم کمی تردید داشت.

مرضیه خانم نگاه خشمگینی سویم روانه کرد و چیزی به علی
آقا می گوید. علی آقا هم سری به تایید تکان داد و نگاهش
را به چشمان ماتم گرفته من دوخت. نگاهم را از آنها گرفتم و
با دلخوری به پدرم خیره ماندم.

کیهان رفیق صمیمی وفا نزدیک آمد و محکم و برادرانه با وفا
هم را بغل می کنند. پوزخند زدم. تنها کسی که در این جمع



ماتم زده داشت تبریک می گفت! به احترامش از جا بلند شدم
و کوتاه دست دادم و تشکر کردم.

وفا نگاه روشن و خوشحالش را در صورتم گرداند و جوری که
کسی متوجه نشود و درحالی که نگاه گرفته بود، زمزمه کرد:
_چته عین میت شدی! عزای منم انقدر جدی بگیری بستمه!
آه کشیدم و چیزی نمی گویم.

شصت و شش

یک هفته از ازدواج من و وفا گذشته و من هنوز موفق نشده
ام با خودم کنار بیایم. احساس می کنم این بی رمقی و کسل
بودن من، همه را کلافه کرده.. گاهی می ترسم وفا هم مثل



حامد شود! از اینکه وفا را هم خسته کنم و دست به دامان
خیانت شود می ترسم.

ولی حالی که دارم دست خودم نیست، هر لحظه یک حرف و
حرکت حامد یادم می افتد و در می یابم خیانت واقعی را من
به حامد کردم! من بودم که آرامش را از او گرفتم. حالا چگونه
بتوانم با خیال راحت زندگی کنم؟!

تلفن خانه به صدا در آمد و مجبور می شوم از جایم بلند شوم.
_بله؟

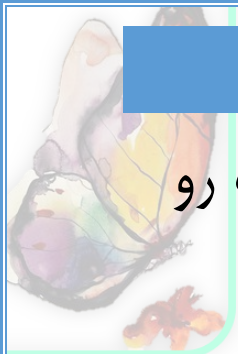
_سلام هما جان خوبی؟

اخم ریزی بر ابرو نشاندم.

_ممنونم. شما؟

_سمیرا هستم عزیزم.

_سلام سمیرا خانم خوبید؟ حال آقا وهاب بهتره شکر خدا؟



_ممنونم عزیزم. امیدمون به خداست. زنگ زدم ازدواجت رو
تبریک بگم، ان شا الله خوشبخت بشی دخترم.

لبخند عمیقی ناخودآگاه بر لبانم جان گرفت.

_لطف کردین سمیرا خانم، خیلی ممنونم.

_وظیفه است عزیزم. از طرف من به وفا جان هم تبریک بگو
و سلام برسون؛ خداحافظ

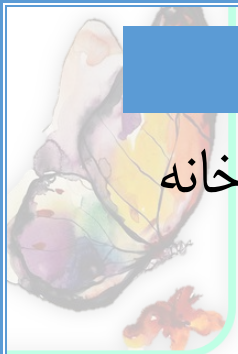
_حتما، بازم ممنونم. خدا نگهدارتون.

تماس را قطع کردم که همان لحظه در اتاق عایشه خانم باز
شد و آرام سوال کرد:

_کی بود دخترم؟

مردد جواب دادم:

_سمیرا خانم.



با لبخند مهربانی سر تکان داد و در حالی که سمت آشپزخانه
می رفت، مغموم سوال کرد:

__ حال وهاب چطور بود؟

آه کشیدم.

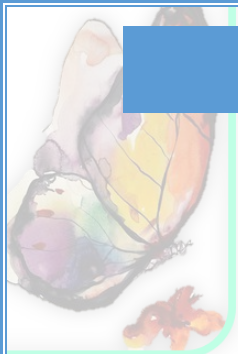
__ چیز چندانی نگفتن ولی تا از آقا وهاب پرسیدم صداشون
رنگ غم گرفت.

صدای در خانه را از پایین پله ها شنیدم. دستانم را مشت
کردم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

__ حق ندارم با وفا بد رفتار کنم.

جلو رفتم و بالای پله ها می ایستم. زیر لب با خودش چیزی
را زمزمه می کرد و با قدم هایی آرام و بی رمق بالا می آمد.
سرش را که بالا آورد من را دید، لبخند زد و صدایش را بالا
برد:

__ ما عاشقیم و خوشتر از این کار،



کار نیست...

#عماد_خراسانی

لبخند زدم و آغوش باز کردم.

_خسته نباشی عاشق!

به قدم هایش سرعت داد و پر عطش در آغوشش اسیرم کرد.
بوسه ای بر گونه ام کاشت و کنار گوشم پیچ زد:

_دیگه خسته نیستم معشوق!

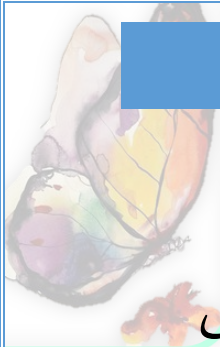
دست روی سینه اش گذاشتم و آرام گفتم:

_مادرت میاد وفا...

پوف کشید و فاصله گرفت. صدایش را بالا برد.

_سلام اهل خونه.

عایشه خانم خیلی زود از آشپزخانه بیرون آمد و وقتی صورت
خوشحال وفا را دید، لبخندش عمق گرفت.



_سلام عمرِ مادر

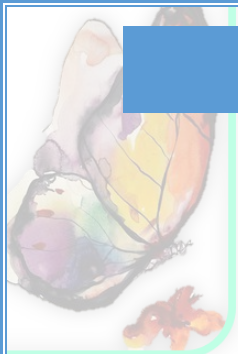
هم را محکم بغل می کنند. وفا نگاهم را که دید، چشمکی روانه ام کرد. لب روی هم فشردم و سمت اتاق خواب رفتم.

اتاق مشترکی که هیچ شبی تا به حال خواب راحتی در آن نداشته ام. هر شب یک کابوس از زندگی گذشته ام و حس گناهی که گلویم را می فشرد. در را بستم و سرم را روی به سقف بالا گرفتم.

_خدایا خسته ام. هنوز مونده تاوان اشتباهات و بچه بازی هام و بدم؟ قبول دارم در حق حامد و گذشته ام بد کردم، ولی تا خواستم جبران کنم...

بغض کردم و همراه آه عمیقی سر پایین انداختم. جلوی پنجره رفتم. در اتاق بی هوا باز شد و وفا در حالی که با تلفن حرف می زد داخل آمد.

_آتنا من دیگه بر نمی گردم دخترِ خوب، من ازدواج کردم.

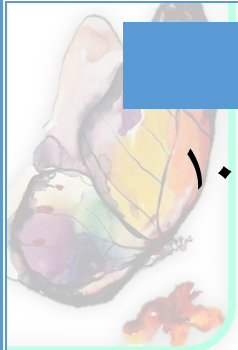


اخم کردم و وقتی فهمیدم طرف پشت خط دختر است،
گوشه‌هایم تیز می شود.

شصت و هفت

_ممنونم قسمت خودت ان شا الله..

قهقهه زد و انگار چنگال های حسادت قلبم را می خراشند که
اینگونه سوزش به جانم می افتد. این روزها یک ترس در
دلم جان گرفته که خودم راهم خیلی می آزارد... از اینکه به
شریک زندگی ام شک داشته باشم، حالم بهم می خورد! ولی
دست خودم نیست؛ می دانم رفتارهای من غیر قابل تحمل
هستند و کمتر مردی دوام می آورد این بی رغبتی و بی
حوصلگی زنش نسبت به زندگی اش را...



با حرص نگاهم را به ساعت دوختم. کمی وقیح نبود که ۱۰ دقیقه در حضور من یا یک دختر حرف می زد؟! انقدر با آرامش به حرفهای دخترک گوش داده بود که از خودم و رفتارهایم متنفر شدم! چرا من هیچ وقت نتوانسته ام او را تنها چند دقیقه اینگونه آرام داشته باشم؟

آه عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. واقعا وفا کور بود یا خودش را به کوری و نفهمی زده است؟! نمی بیند چقدر این رفتارش به غرور و شخصیت زنانه ام برخورده! مگر نمی داند من با حامد چه وضعی داشتم که حالا...

بغضم را قورت دادم و به حمام رفتم. صورتم را شستم تا کمی حالم سر جایش بیاید. من بد بودم، ولی هیچ وقت خیانت نکرده بودم حداقل! نمی دانم دختری که پشت خط است در اصل چه نسبتی با وفا دارد، و همین یک خیانت به من است. هم زمان با من که از حمام بیرون آمدم، وفا هم از اتاق خارج شد و با صدای بلند مادرش را مخاطب قرار می دهد:

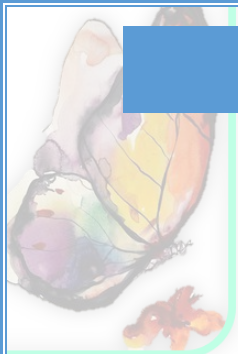
__مامان آتنا آخر هفته میاد ایران!

اخم ریزی از خوشحالی اش بر ابروهایم نشست. عایشه خانم از آشپزخانه بیرون آمد و اول نیم نگاهی به من انداخت و بعد بی توجه به لبخند وفا، با اخم تنها سر تکان داد. در حالی که به آشپزخانه بر می گشت، طعنه آلود گفت:

__بجای خوشحالی برای اومدن دختر مردم، مواظب زنت باش! با این حرف، بغضم دوباره متولد شده و لب بر چیدم. نگاه وفا با پشیمانی و نگرانی سمت من برگشت.

__خوبی دورت بگردم؟ چرا رنگ به رو نداری اخه؟!

نزدیک آمد و بغض من هر لحظه قدر تر می شود. لب زیرینم را به دندان کشیدم. بدون آنکه جوابش را بدهم، از کنارش گذشتم و به اتاق خواب پناه بردم. بی صدا رو تخت خزیدم و جنین وار دراز می کشم. تخت بالا و پایین شد و دست گرم و مردانه اش روی شانه ام نشست.



__ بچه اذیت می کنه عمرم؟

سری به معنی "نه" تکان می دهم.

__ میشه تنهام بزاری وفا؟

پوف کشید و کنارم داز کشید.

__ نه نمیشه! از من ناراحتی؟

__ نیستم. حق داری هر کاری بکنی.

__ مگه چکار کردم؟!

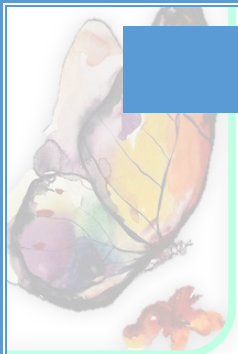
__ همینجوری گفتم.

دستش شروع به نوازش می کند و سرش نزدیک می آید. این
را از برخورد نفسهایش با موی سرم حس کردم.

__ هما...

با دهان بسته و نامفهوم جواب گو شدم:

__ هوم؟



آه کشید و خسته زمزمه کرد:

__خسته ام هما، آرامش می خوام.

کلمات ناخودآگاه و بدون فرمان من، از میان لبانم خارج می شوند:

__با اون دختره صحبت کن آرام بشی...

ته گلو خندید و تنم را از پشت در بر گرفت.

__من می خوام تو آرامم کنی!

__بلد نیستم.

__اشتباه می کنی.

شصت و هشت

به دنبال حرفش محکم تر بغلم کرد.

هیچ وقت یادت نره که چقدر دوست دارم هما، هیچ وقت...

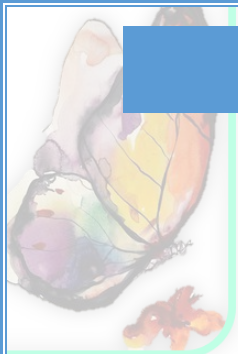
آه کشیدم و دستم را روی دستش که دور کمرم بود گذاشتم.

کاری نکن که یادم!

با ناله ریزی پلکهای متورمم را باز کردم. کم کم جلوی دیدگانم روشن شده و با دیدن تاریکی اتاق، ترسی در دلم رخنه می کند. در جایم به سختی نشستم و چشمان از ترس گرد شده ام با وحشت در اطراف چرخید. یک دفعه در اتاق باز شد و قامتی آشنا و مردانه در درگاه در پدیدار گشت. آب دهانم را قورت دادم و دستم ناخودآگاه روی شکمم نشست. بچه زیر دستم تکانی خورد و صدای وفا به گوشم رسید:

به هوش اومدی عمرم؟

لب گزیدم و چشم بستم. تمام اتفاقات جلوی چشمانم شکل گرفت و با بغض زمزمه کردم:



_ابجی اینا فهمیدن؟

در را بست و قدم به قدم جلو می آید.

_اره. هما؟

اشکهایم روی صورتم راه گرفتند.

_بله...

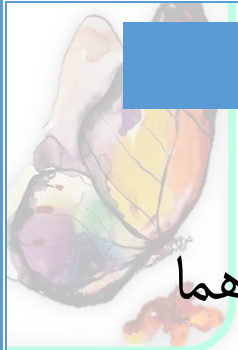
حضورش را در نزدیکم حس کردم و به دنبالش دست گرمش روی دستی که روی شکمم بود. یکه خوردم و سرم با ضرب بلند شد. پشت دستم را نوازش کرد.

_چرا بهم نگفته بودی؟ چرا نگفتی همای من و اذیت می کرد؟! چرا نگفته بودی لامذهب!

سرم را به زیر انداختم.

_تقصیر خودم بود؛ حقم همین بود.

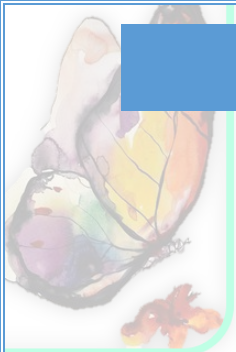
دست دیگرش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا گرفت.



_اونشب وقتی حامد و تو اون حال دیدم، اول حاله از بی شرفی و بی رگی خودم و بعد اون بهم خورد! ولی دلم... هما همون شب با خدا عهد بستم جبران کنم برات. بخدا تموم نبودن های خودم و تموم کثافت کاری های حامد و جبرات می کنم. به والله دیگه اجازه نمی دم کسی اشکت و در بیاره قول... نگاه نکن قیافه ام به نامردا میخوره، مردونه پای عشقم ایستادم. من مادر خودم از مردش، از عشقش خیلی ضربه خورده و تمام جوونی و زیبایی اش و فدا کرده، دیگه اجازه نمی دم تو عذاب بکشی. حامد بدی کرد، من جبران می کنم. به دنبال حرفش خم شد و عمیق و طولانی پشت پلکهای بسته ام را به نوبت بوسید. لبش روی صورتم لخزید و تا کنار گوشم پیش روی کرد. دم گوشم زمزمه می کند:

_می دونستی عمرمی؟

لبخندی بر لبانم می نشیند و زمزمه می کنم:



_لطفا نکن وفا...

به نرمی گونه ام را بوسید. دستش روی شکمم به حالت
نوازش بالا و پایین شد و بار دگر نفسهای داغش روی گوشم
نشست.

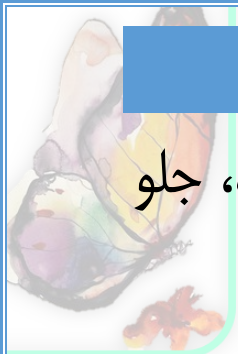
_از این به بعد مال منی... خودِ من!

چشمانم را محکم تر روی هم گذاشتم. باورش برایم سخت
بود حالا محرم این مرد شده ام! هنوز هم بعد از نزدیک به ده
روز باور نکرده ام سهم دل مرد رویا هایم شده ام.

_از امروز آرامش گم شده ام و پس می دی.

به دنبال حرفش روی تخت نشست. می بینم نگاهش در
تاریکی برق می زند. گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره
اخم کرد و از جا بلند شد.

_میام الان عزیزم.



به دنبال حرفش بیرون رفت. چشم بستم و اتفاقات افتاده، جلو
چشمانم جان گرفتند.

شصت و نه

#وفا

_سلام صدیقه خانم.

_خوبی وفا جان؟ هما بهتره؟

آه می کشم.

_ممنونم بهتره شکر خدا...

_خب خدا رو شکر... راستی یه خواهشی ازت داشتم.

_در خدمتم.



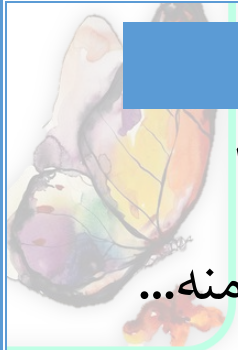
_اون شب، چه حرفایی بین تو و حامد رد و بدل شد؟ می
خوام همه رو بشنوم.

_اصلا حرفای جالبی نبودن و متاسفانه حوصله تکرار اتفاقات
و چیزهایی که دیدم و ندارم!

_وفا نه من و نه حتی پدر و مادرم از خیانت حامد خبر
نداشتیم خدا شاهده... خودت پدرم و می شناسی، هرچقدر هم
آدم بی رحمی باشه، با خیانت و نامردی کردن مخالفه... از
وقتی حال هما رو دیده، تو اتاق بالا خودش و حبس کرده و با
هیچ کس هم حرف نمی زنه. چی به پدرم گفته مادرت؟!
اخم ریزی بر ابروهایم نشست.

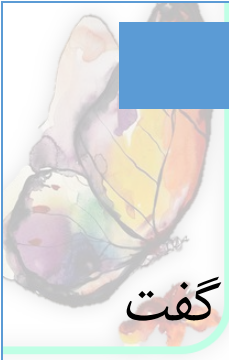
_منم بی خبرم.

_من هنوز نمی دونم چطوری پدر و مادرم برای ازدواج تو و
هما راضی شدن و تو بهت این قضیه ام، از این طرف گناه و
اشتباهات برادر خدا بیامرزم رو شده...



__ صدیقه خانم من نه می دونم مادرم چی به خانواده شما گفته، نه دوست دارم بدونم. مهم هما بود که الان پیش منه... لطفا، لطفا دست از سرش بردارید اجازه بدید خوشبختش کنم. بذارید گذشته اش و فراموش کنه و یکم به خودش بیاد... من قول می دم حالش خوب شد بازم بیاد پشتون ولی فعلا نه! واقعا نیاز داره مدتی از هرکسی که حامد و ازدواج ناموفقی که داشته رو به یادش میاره، به دور باشه. می دونم مثل یه خواهر بزرگ تر هواس و داشتید و ممنونتون هم هستم، ولی لطف کنید و چند وقتی اون و تو حال خودش ول کنید تا با من و زندگی جدیدش انس بگیره. آه کشید.

__ می دونم چی می گی... اره منم حق می دم. مواظبش باش لطفا؛ اگه بتونم جلودار پدر و مادرمم می شم تا از هما سراغی نگیرن چند وقت. __ ممنونم. روز خوش.



__روز خوش...__

دستی میان موهایم کشیدم و سمت اتاق هما رفتم. دکتر گفت دیگر می توانیم به خانه برویم. بهتر بود هرچه زودتر از بیمارستان دورش می کردم، تا وقتی که اینجا باشد، مریض و بی حال است! نمی خواستم احساس کند مریض و ضعیف است. قبل از وارد شدن به اتاق لبخندی بر چهره نشاندم.

__بلند شو عمرم باید برگردیم خونه..__

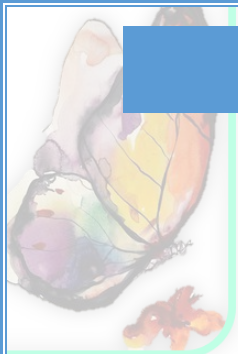
دستم را دراز کردم و کلید برق را فشردم. با روشن شدن اتاق، متوجه شدم حاضر و آماده جلوی پنجره اتاق ایستاده. با لبخند کم رنگی دل از نگاه کردن به بیرون کند و سمتم برگشت.

__بریم..__

کاش ورق برگردد و از امروز صفحه دیگری از زندگیمان باز شود.

سلام آخر نماز را دادم همانگونه که زیر لب آیات قرآن را زمزمه می کردم، مشغول جمع کردن سجاده ام شدم. صدای باز شدن در خانه را شنیدم. اخم هایم در هم رفت. وفا از صبح بیرون بود و تا الان هیچ خبری به ما نداده بود. خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی نتوانستم تماس بگیرم و حالش را بپرسم. البته عایشه خانم دو سه باری زنگ زده بود و وفا درست و حسابی جوابش را نداده بود به گفته خودش!

از صداها متوجه شدم وفا تنها نیست. به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت ۱ نصف شب چه کسی را همراهش به خانه آورده؟! برق اتاقم که شکر خدا خاموش بود. یک دستم را به کمرم گرفتم و آرام آرام سمت رخت خوابی که گوشه اتاق پهن کرده بودم رفتم. سجاده را همراه چادرم بالای کمد گذاشتم و در جایم دراز کشیدم.



هفتاد

اما همینکه چشم بستم، صدای خنده ای زنانه، وادار به
برخاستنم کرد. سمت در رفتم که صدای آشنای کیهان را
شنیدم:

__یو!ش دختر خوابیدن زشته!

شالی که دور شانه ام افتاده بود را روی موهایم کشیدم و در را
آرام باز کردم. با دیدن زنی که در کنار وفا و کیهان ایستاده
بود، اخم کردم و لب زدم:

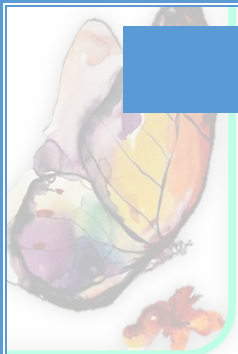
__سلام.

نگاه وفا خیلی زود سمتم برگشت.

__سلام دورت بگردم.

کیهان و دخترک همزمان جواب سلامم را دادند. وفا قدم
پیش گذاشت و کنارم ایستاد.

__معرفی می کنم.



به چشمان کنجکاوم لبخند زد و دستم را گرفت.

_آتنا خانم که گفتم این هفته از فرانسه بر می گرده.

دستش را به آرامی فشردم و با لبخند گرم و دوستانه رو به آتنا گفتم:

_خوشحال شدم از آشنایتون، خوش اومدین..

چشمان مشکی اش درخشید.

_خیلی ممنونم هما جان همچنین.

دستش را سویم دراز کرد. صمیمانه دست دادیم. کیهان خمیازه می کشد.

_معذرت می خوام ولی من خیلی خوابم میاد، دیگه رفع زحمت کنم.

دستم را از دست وفا بیرون کشیدم.

_شب و بمونید، دیر وقته تا برسید خونه خوابتون پریده!

وفا بلافاصله به تایید حرفم سر تکان داد:

_اره کیهان از صبح بخاطر من این ور و اون می ری، بمون
همینجا یه چایی می خوریم باهم می خوابیم، چه کاریه نصف
شبى برگردى خونه ات.

لبخند خسته و مهربانى لبانش را در بر گرفت.

_از اونجایی که اشتهای چایی کردم، می مونم.

لبخند زدم و در حالی که سمت آشپزخانه می رفتم، آتنا را
مخاطب قرار دادم.

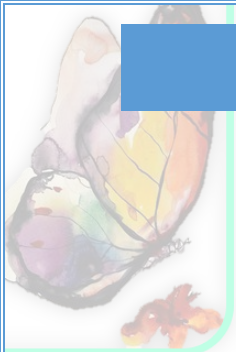
_شمام وسایلاتون و تو اتاقتون بذارید و لباساتون عوض کنید.

تشکری کرد و سمت اتاقش رفت. عایشه خانم می گفت: "آتنا

دختر ناتنی خواهرش است و بعد از فوت خواهر وشوهر

خواهرش کسی را نداشته، پس در فرانسه مانده و بعد از

دانشگاه اش برنگشته." اتاقش را دیروز به من نشان داد، گویا



عایشه خانم را خیلی دوست دارد و هر چند ماه یکبار به دیدنش می آید، برای همین در اینجا هم اتاق داشت.

همینکه قوری را روی سماور گذاشتم و برگشتم تا سینی را آماده کنم، وفا داخل آشپزخانه شد. هنوز دلخور بودم و کمی سر سنگین! اصلا از اینکه آدم را در بی خبری می گذارد خوشم نمی آید. همیشه این رفتارش عاصی ام می کند. به یخچال تکیه داد.

__خوبی؟

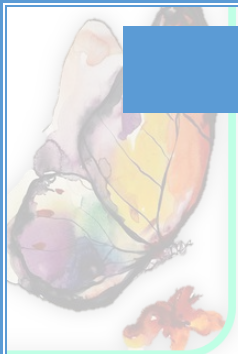
از گوشه چشم نگاهش کردم و بدون آنکه جوابش را بدهم مشغول چیدن استکان ها داخل سینی شدم. پوف کشید.

__بابت امروز معذرت می خوام هما، خیلی سرم شلوغ بود.

__باشه.

__هما

__بله؟



_نگام کن.

قندان را گوشه سینی گذاشتم و سمتش برگشتم.

_اینم نگاه...

لبخند زد.

_دلم برات تنگ شده بود.

_می تونستی تو طول روز یه خبر بگیری!

قدمی جلو آمد.

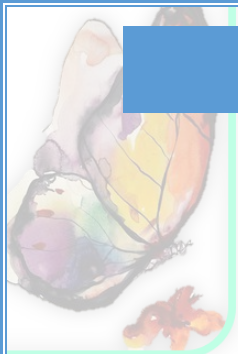
_تو چرا زنگ نزدی؟ نگران نشدی؟!

شانه بالا انداختم و دوباره پشت به او ایستادم. قوری را پایین
آوردم.

_هما...

_بله؟

_برگرد



پوف کشیدم و قوری را با حرص روی کابینت زیر سماور
کوبیدم. اینبار در نزدیکی ام ایستاده.

__ حداقل تو جمع کم سرد باش! آدم و از خودش بیزار می
کنی...

__ من کی بد رفتار کردم اخه وفا؟!

__ تو جمع نمی دونم، نبودیم تا حالا؛ گفتم مواظب باشی... ولی
تو خلوت خوب رفتار نمی کنی.

به دنبال حرفش بیرون رفت. بغض به گلویم چنگ می زند و
دلَم بی تاب بالا و پایین می شود.

هفتادویک

لب گزیدم. وفا چه می دانست از حس عذابی که گریبان گیر
من شده بود! من هنوز خودم را مقصر تمام کج خلقی ها و
خیانت های حامد می دانم؛ هنوز گناه مرگش را پای خودم



نوشته ام. آهی کشیدم و سینی را برداشتم. لبخندی بر لب
نشاندم و وارد هال شدم. آتنا قدر شناسانه لبخند زد:

__دستت درد نکنه، زحمت کشیدی عزیزم.

__نوش جونتون.

وفا اخم کرده بود و نگاهش را به زمین دوخته بود. مردد
کنارش نشستم. بدون آنکه تغییری در صورتش ایجاد کند،
دستش به آرامی پشت کمرم نشست.

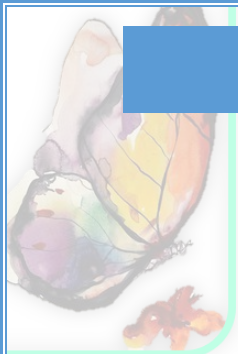
__زن داداش؟

نگاهم سمت کیهان برگشت.

__بله اقا کیهان؟

__مواظب این بی عقل باشید لطفا!

می دانم منظورش به وفا است. اخم کردم و با نیم نگاه
کوتاهی به وفا، می پرسم:



__اتفاقی افتاده؟

سر تاسف تکان داد.

__والله چی عرض کنم.

وفا بلافاصله عکس العمل نشان می دهد:

__حال تو چغلی نکنی میمیری؟! نخیرم چه اتفاقی قراره بیفته..

کیهان ناراحت و تا حد کمی عصبی به وفا نگاه کرد و بی حرف تنها آه کشید. آتنا به صورت اخمو و مغموم من نگاه کرد و با لبخند لب می زند:

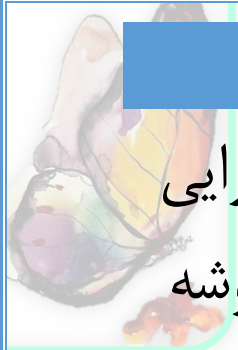
__چیزی نشده هما جان، کیهان یکم قضیه رو بزرگ می کنه.

و می بینم دور از چشم من به کیهان چشم غره می رود. از اینکه وفا اجازه داده آتنا از قضیه با خبر شود و من نه، به شدت ناراحت می شوم و به غرورم بر می خورد. آب دهان قورت دادم و از جایم بلند شدم. خواستم استکان ها را جمع کنم که وفا پیش از من اقدام کرد و زیر لب آرام گفت:

_خودم جمع می کنم، برو استراحت کن.

انقدر دلخور بودم که اصرار نکنم و تنها سر تکان دهم. شب
بخیر گفتم و به اتاق خوابمان پناه بردم. حسی که به صمیمیت
وفا و آتنا داشتم اصلاً خوشایند نبود! بعد از چند دقیقه صدای
باز و بسته شدن در اتاق به گوشم رسید. منتظر بودم حرفی
بزند، ولی بی حرف در همان تاریکی لباس عوض کرد و کنارم
طاق باز دراز کشید. نیم نگاهی روانه نیم رخس کردم و آه
عمیقی می کشم. چشم بستم و برای خوابیدن تلاش می
کنم. اصلاً هم نمی خواهم به اتفاقاتی که افتاده فکر کنم!

با حس تشنگی از خواب بیدار شدم. دستم که جای خالی وفا
را لمس کرد، یک دفعه از جایم برخاستم و با ترس به جایش
چشم دوختم. می ترسم... از یک خیانت دیگر می ترسم! دسا
خودم نیست، احساس می کنم هیچ وقت نمی توانم مردی را
پایبند کنم! دهان و حلقم خشک می شود و با پاهایی لرزان به

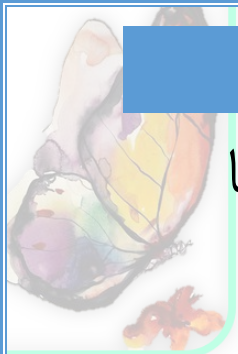


سمت بیرون قدم برداشتم. با دیدن روشن بودن برق پذیرایی
و شنیدن صدای پچ پچی آرام، قلبم تند تر نواخته و از گوشه
باز در اتاق، دزدکی بیرون را نگاه کردم. دستانم ناخودآگاه
مشت می شوند. وفا با حالت زاری دستانش را به سرش گرفته
بود و آتنا هم کنارش نشسته است. دست آتنا روی شانه وفا
رفته و آرام لب زد:

__برش پیش روانشناس وفا... واقعا نیاز داره گذشته اش و
فراموش کنه.

اخم کردم و از اتاق بیرون رفتم. وفا سرش را بالا آورد و
چشمان سرخ شده از شدت بی خوابی و خستگی اش در
نگاهم قفل شد.

هفتادودو



انگار حاله را فهمید که چشمانش بلافصله نگران شد و با
ضرب از جایش بلند شد.

__چی شد عمرم؟

شانه‌ای در جوابش بالا انداختم و سمت آشپزخانه رفتم. از
تنگ آب جلوی پنجره لیوان آبی برای خودم ریختم و یک
نفس سر کشیدم. بعد از آن هم بدون توجه به آتنا و وفا که باز
کنار هم نشسته بودند، بی حرف وارد اتاقم شدم. به بغضم
اجازه ندادم سر باز کند. جلوی پنجره رفتم و پرده را کنار
کشیدم. دست به سینه به دیوار تکیه می دهم و به بیرون
چشم دوختم. صدای باز شدن در به گوشم رسید و به دنبالش
صدای معترض وفا:

__با این لباس نرو جلو پنجره...

__دو نصف شب کسی بیرون نیست.

__هست، بیا این ور... یا یه چیزی رو شونه‌ات بنداز!



جوابش را ندادم و تنها چشم بستم. حضورش را پشت سرم
حس کردم وبعد از چند ثانیه دستانش که دور کمرم حلقه می
شوند. سرش را روی شانه ام گذاشت و آرام لب می زند:

__یه چیزی بگم حرفم و گوش می دی؟

__بگو، اگه تونستم باشه.

بوسه ای روی شانه برهنه ام گذاشت.

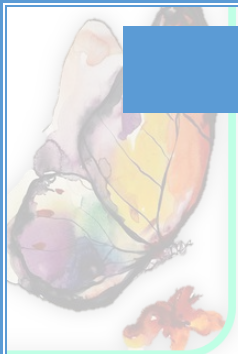
__هما، من واقعا با این حال و روزت عذاب می کشم. یعنی
یک شب دیگه ام برام تحمل نمیشه تو خواب اسم حامد و
صدا بزنی!

تمام تنم یخ می بندد. پس برای این حالش انقدر افتضاح بود؟
آب دهان قورت دادم و با صدای لرزان گفتم:

__من... دست خودم نیست وفا!

نفسهایش کشدار و بی تاب می شوند.

__می دونم. برای همین می خوام ببرمت پیش روانشناس...



دندان قرچه کردم.

_آتنا گفت بهت؟

کلافه می شود.

_ربطی به اتنا یا هر خر دیگه‌ای نداره! من خودم می خوام
خوب بشی. این منم که می خوام گذشته‌ات و ول کنی. منم

که نیاز دارم من و تو زندگیت قبول کنی!

سر تکان دادم و از آغوشش بیرون آمدم.

_فردا با آبجی صدیقه می رم.

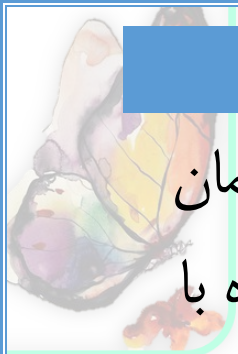
_با اون نه! یا با خودم، یا آتنا...

مثل خودش جبه می گیرم.

_آتنا عمراً..

_باشه، خودم میام باهات.

✱



با لبخند کم رنگی اول به صورت جدی وفا و سپس چشمان
مشکی و جذابِ دکتر نگاه می کنم. آقای انصاری بالاخره با
لبخند گرم و مهربانی لب گشود:

__خب خانمِ سلطانی؟

لبخندم تشدید می شود.

__بله؟

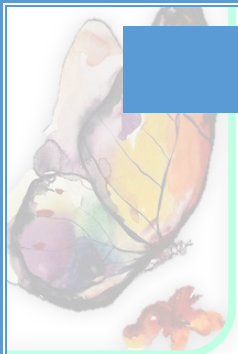
__هر وقت شما دوست داشتید بگید من بگم به منشی وقت
تنظیم کنن و در خدمت باشم.

آه کشیدم.

__هر چه زودتر، بهتر...

__از همین امروز شروع کنیم؟

__عالی میشه.



چشمان او هم برق می زند. سمت وفا که اخم کرده فقط
گوش داده بود برگشت.

__میشه تنهامون بزارید.

وفا سری تکان داد و از جایش بلند شد. روبه من قبل از خارج
شدن از اتاق گفت:

__بیرون منتظر می مونم عمرم.

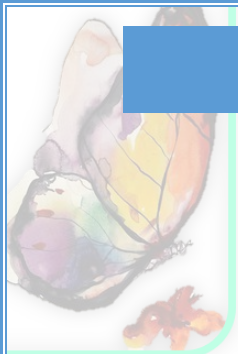
لبخند زدم.

__باشه.

__خب؟

نگاهم سمت دکتر برگشت. یک حس راحتی و آرامش خاص
کنارش داشتم. نگاه مشکی اش یک صمیمیتِ ناب به آدم می
داد.

*



نیم نگاهی روانه نیم رخ خندانم کرد و خفه لب زد:

_دیگه پیش این یارو نمی ری!

_کدوم یارو؟!

_انصاری..

هفتادوسه

لبخندم را خیلی ماهرانه از دیدش پنهان کردم.

_نه اتفاقا خیلی ام خوشحالم که پیش دکتر انصاری آوردیم.

اخم هایش بیشتر درهم رفت.

_من دوست ندارم برای معالجه پیش یه دکتر مرد بری!

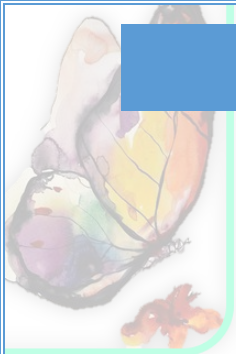


_خودت من و آوردی پیش دکتر انصاری. من هیچ اشکالی
توی این پسر نمی بینم و خیلی هم باهات احساس راحتی و
صمیمیت می کنم.

_تو غلط می کنی با مرد غریبه احساس صمیمیت می کنی!
_وفا حرف الکی نزن جانِ هما! این چه حرفیه اخه... چی
دیدى که دیگه نمی خوام برم پیش این اقا؟ اون که خیلی
مرد متشخص و چشم پاکی بود. خیلی ام تو کارش حرفه ایه..
پوزخند زد.

_همه این چیزا تو یه ساعت ملاقات دستت اومده؟! تو بعد از
سه چهار سال ادعا داری من و نمیشناسی، بعد با ۶۰ دقیقه
اخلاق پسر مردم انقدر خوب دستت اومده؟!

_چی میگی تو؟ اخلاق چی دستم اومده؟! من می گم آدم
خوبیه... من برای درمان پیش همین آقای انصاری می رم و
هیچ دلیلی نداره نیام!



_دلیل داره...

دلیلش؟!

_شوهرت مخالفه!

_منم با خیلی از رفتار ها و برخورد های شوهرم با دیگران مخالفم.

زبانی بر لب پایینی اش کشید و نگاه کلافه اش را معطوف رو به رو نشان می دهد. آه کشیدم.

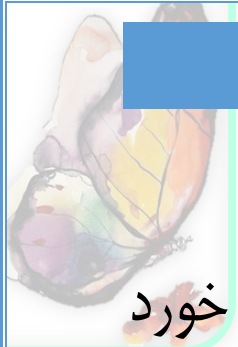
_دلیل تو رو می دونم. بازم کم آوردی وفا! من خودم هر لحظه این حسی که تو الان داری گریبان گیرمه.. منم مثل الان تو حس می کنم چون می دونم یه جای کارم می لنگه...
_من همچین حسی ندارم! هیچ جای کارم نمی لنگه...

_باور کن تو بیشتر از من به روانشناس نیاز داری!

چیزی نمی گوید. من هم ترجیح دادم مثل خودش سکوت کنم. حرف های دکتر انصاری را از همین روز اول زیر پا

گذاشته بودم! قرار نبود انقدر تند پیش بروم و پایان مکالماتم با وفا، خاتمه اجباری یک بحث الکی باشد! به طور عجیبی در قبال حرف های دکتر انصاری احساس مسئولیت داشتم و حس می کردم باید گفته هایش را به عمل بیاورم. باید از همین لحظه شروع می کردم به ترمیم این زخم قدیمی... آه کشیدم و دستم را روی دست وفا که روی دنده بود گذاشتم. از این حرکت یک دفعه ای من، تکان اندکی خورد و نیم نگاهی روانه صورتم کرد. با لبخند زمزمه کردم:

_وفا من بخاطر تو دارم می رم پیش روانشناس... دوست ندارم با نارضایتی از جانب تو، تو این جلسه ها حاضر بشم. من نمی خوام زندگی که شروع کردم اینبار بهم بریزه! واقعا نمی خوام. نمی دونم درک می کنی چه حالی دارم یا نه؟ ولی بدون بی نهایت از دست خودم کلافه ام. می خوام هرچه سریع تر زندگی گذشته ام و فراموش کنم و ذهنم و از خاطرات رفته پاک کنم.

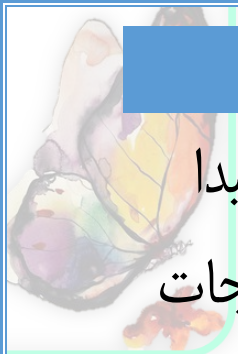


دستم را با مهربانی فشرد و آرام زمزمه کرد:

__باشه عمرِ وفا... حق داری منم عصابم از یه جای دیگه خورد بود، نگاه‌های انصاری کلافه‌ام کرد. یعنی یکم حساسیت نشون دادم.

لبخندی ناخودآگاه بر لبانم جان می‌گیرد.

__انقدر تو این مدت هرکس و ناکسی با چشم بد بهم نگاه کرده که خوب و بد دپاکی و ناپاکی هر نگاه‌ی رو خیلی راحت تشخیص بدم. وفا نمی‌خوام حسادت کنی و یا این حس و داشته باشی کسی می‌تونه جای تو رو تو زندگیم بگیره و بجای تو بهم آرامش بده؛ چون بحث من اصلا این چیزا نیست. ولی واقعا با حرف زدن با دکتر انصاری آرامش پیدا می‌کنم. یه آرامش که از دکتر! آدم ساطع می‌شه. اینکه تعریف‌های من از دکتر انصاری تو رو ناراحت کرده، به من بر می‌خوره... من چون دکتر انصاری می‌تونه مشکلاتی که تو و من و از هم دور می‌کنه، بهش نیاز دارم؛ نه برای جبران



کمبود هایی که از جانب تو دارم. من می خوام خودم و پیدا
کنم به کمکش... خودم و زندگیم و عشق و علاقه‌ام و نجات
بدم.

ماشین را جلوی خانه پارک کرد.

_دورت بگردم گفتم که، حال خودم خوش نیست، دنبال
بهانه‌ام جر و بحث پیش بیارم یکم اعصاب و روانم آروم بشه!
وگرنه می دونم تو برای چی و چطوری ازش تعریف کردی.

_وفا من تو رو میشناسم! می دونم حسادت کردی...

چشم بست و با لبخند شیرینی زمزمه کرد:

_غلط کردم.

هفتادوچهار

_دور از جون، این چه حرفیه!

به در خانه اشاره کرد.

__برو تو، منم باید برم کار دارم.

سری تکان دادم و در را گشودم.

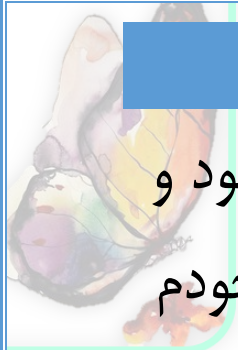
__باشه، بسلامت...

دستم را گرفت و بوسه ریزی رویش نشاند:

__خدانگهدار عمرم.

لبخندم را تشدید کردم و پیاده شدم. کمی می ترسیدم! از اینکه قدرت درست کردن زندگی جدیدم را نداشته باشم، از اینکه نتوانم جواب عشق و علاقه وفا را به درستی بدهم از ته دل وهم داشتم. دردی از شکمم گذشته و زیر دلم تیر می کشد. اخم هایم در هم می رود. از صبح حال جسمی چندان جالبی نداشتم و هر از گاهی درد کمی از جانم می گذشت.

#وفا



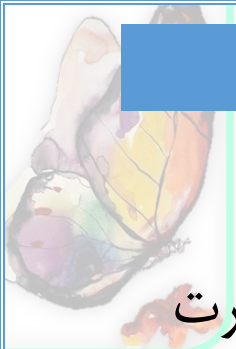
با خستگی در را پشت سرم بستم. تمام برق ها خاموش بود و سکوتی عمیق خانه را در آغوش گرفته بود. سمت اتاق خودم و هما رفتم. در را با ایجاد کمترین صدا باز می کنم. ولی با دیدن هما که در جایش نیم خز شده بود، اخم هایم در هم رفت. در تاریکی اتاق هم متوجه اینکه حال خوبی ندارد شدم! _هما؟

کامل در جایش نشست. دست بردم و برق را روشن کردم. با نگرانی بار دیگر نامش را خواندم و نزدیکش رفتم. چشمان به اشک نشسته اش را بالا آورد. یک دستش به کمرش و دست دیگرش بند پتو بود و از شدت درد پتو را در مشت می فشرد! کنارش نشستم.

_هما جان؟

زیر لب با صدای ضعیفی جوابم را داد:

_جانم؟



_درد داری؟

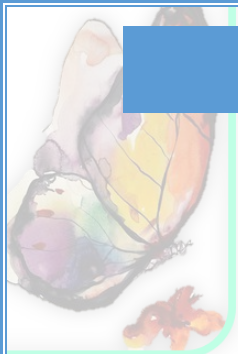
با چشم جواب می دهد. از حالت هایش می ترسیدم. صورت
عرق کرده و تا حد کمی قرمزش، لبان خشک شده اش،
چشمان نمناکش و نفس های تند شده اش انگار مرگ را
براین تداعی می کردند!

_برم مادرم و صدا کنم؟ هما تو رو جون وفا یه چیزی بگو دق
کردم!

_آب...

به تندی سر تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. زود لیوان آبی از
پارچ داخل یخچال ریختم و به اتاق برگشتم. در جایش دراز
کشیده بود و با اخم هایی درهم چشم بسته بود. کنار سرش
می نشینم. دست پیش بردم و با وسواس تار موهای نشسته
روی پیشانی اش را کنار زدم.

_پاشو دورت بگردم این آب و بخور...



لای چشمانش را آرام باز کرد.

__ وفا ببخشید...

این را گفت و اشکهایش یکی پس از دیگری از چشمانش
سرازیر می شوند. اخم کردم.

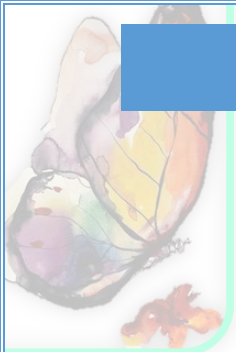
__ چی رو ببخشم؟!

لب زیرینش را به دندان گرفت و دوباره چشم بست.

__ همام، اگه حالت بده پاشو ببرمت دکتر....

__ خوبم.

با نگرانی از صورت ملتهب و گرفته اش چشم گرفتم و از جا
بلند شدم. برق را خاموش کردم و پرده را کنار زدم تا اتاق
کمتر تاریک باشد. پیراهنم را از تنم خارج کردم و کنار هما
برگشتم. سرم را جلو بردم و لبم را به پیشانی اش چسپاندم.
دمای بدنش بالا نبود؛ بوسه ریزی همانجا نشاندم و کنارش
دراز کشیدم. سمت من چرخید. نگاهش که به چشمانم دوخته



شد، با خستگی به رویش لبخند زدم. صدای آرامش در گوشه‌هایم طنین می اندازد:

_چرا دیر برگشتی؟ خسته شدی ازم؟! حوصله خونه رو نداری؟
خندیدم.

_دیوونه شدی رفت! کار داشتم عمرم. اتفاقا خیلی ام دلتنگ
خانمم بودم.

چانه اش لرزید.

_دروغ می گی...

باز اخم کردم.

_این چه حرفیه هما! اصلا این سوال ها چیه می پرسه! خه!

تنها آه کشید. دست جلو بردم و تنش را به خودم نزدیک
کردم. آرام در آغوش گرفتش.

_خوبی؟

سرش را در سینه ام جا به جا کرد.

_خوب شدم.

لبخند عمیقی بر لبانم نقش بست و دم گوشش زمزمه می
کنم:

هفتادوپنج

_دلت برام تنگ شده بود؟!

سرش را در سینه‌م به معنی مثبت بالا و پایین کرد. پر محبت
بوسه‌ای روی موهایش کاشتم و آرام شروع کردم به ماساژ
دادن کمرش. می دانم سعی می کند به زندگیمان سر و
سامان بدهد ولی گاهی خودش هم کم می آورد؛ می دانم با
توجه به تمام توصیه های دکتر جاوید، بازهم نمی تواند نگران
نشود و جانِ بچهایش را به خطر می اندازد. چشمانم کم کم
گرم شد و خواب را در آغوش می گیرم.

*

خمیازه‌ای کشیدم و در اتاق را بار کردم. درحالی که با دستانم
موهای پریشانم را کمی مرتب می کردم، جواب سلام آتنا را
دادم. صدایم را بالا بردم:

__هما؟

بجای هما، آتنا با صدای آرامی جواب داد:

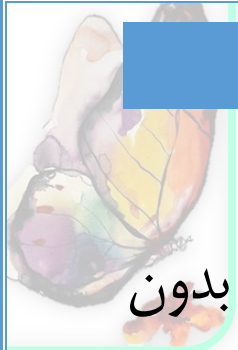
__خونه نیست.

__کجاست پس؟

شانه بالا انداخت.

__صبح زود رفت بیرون.

سری تکان دادم و به اتاق خوابمان برگشتم. لعنتی بر ذهن
کند خودم فرستادم! امروز پنجشنبه بود. پوف کشیدم و تلفن
همراهم را از جیب شلوار کتانی که از دیروز هنوز پایم بود،
بیرون کشیدم. شماره هما را گرفتم. جواب نمی دهد و همین
به مرز جنونم می کشاند. پیراهنم را از روی زمین چنگ زدم و



در حالی که زیر لب با عصبانیت با خودم حرف می زدم و
برای هما خط و نشان می کشیدم، پیراهن را به تن زدم. بدون
توجه به آشفتگی سر و وضعم بیرون رفتم. رو به آتنا قبل از
اینکه پایین بروم به تندی لب زدم:

_می رم دنبال هما...

فرصت نکرد هیچ جوابی بدهد.

هما تا کی می خواست مثل گذشته رفتار کند! تا کی از عذاب
دادن من دست نمی کشید!؟

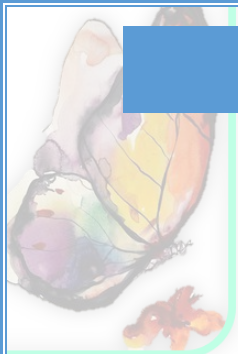
*

رو به صدیقه با عصبانیت فریاد می زنم:

_قرار بود ازش دور باشید، از صبح زنه من تو بیمارستانه من
باید الان با خبر بشم؟

دکتر انصاری شانه‌ام را گرفت و سعی کرد آرامم کند.

_وفا جان لطفا...



دستش را به تندی پس زدم و موهایم را چنگ می زنم.
صدیقه نزدیکم آمد.

__ وفا بخدا انقدر ناراحت بودم که حواسم نبود!

__ از ده صبح شما یادت نبوده به شوهر کسی که آوردی
بیمارستان زنگ بزنی؟ صدیقه خانم لطفا بهانه نیارید! شما
هیچ دلیلی نداشتید تا به من خبر ندین.. زنِ منه، باید با خبر
می شدم. اصلا فکر نکردید چقدر ما از صبح دنبالش گشتیم و
نگرانش بودیم!؟

انصاری دوباره جلو آمد و متوجه می شوم که با چشم و آبرو به
صدیقه می فهماند دور شود. صدیقه آه کشید و چند قدم جلو
تر روی صندلی نشست.

__ وفا جان؟

نگاه عصبی ام را به چشمانش می دوزم.

__ بله؟



_صدیقه خانمم از بس ناراحت بودن نشد که زنگ بزنی
واقعا، من خودم بودم پیششون! درسته اشتباه از ایشون بوده،
ولی تو هم بهتره کوتاه بیای...

اخمم وسعت می گیرد.

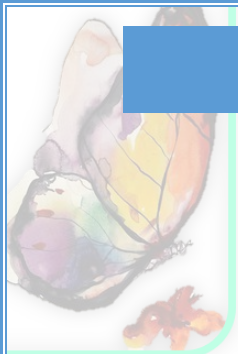
_وایسا ببینم، تو یکی از کجا خبر دار شدی؟

لبخند زد. از این آرامش درونی و ظاهری اش به شدت بی زار
بودم!

_من تو قبرستون اتفاقی هما رو دیدم. یکم باهم گپ زدیم
که صدیقه خانم هم سر رسیدن، ولی طولی نکشید که حال
هما بد شد.

خونم بیشتر به جوش می آید. پوزخند زدم.

_تو روانشناس مملکت باشی، خاک تو سر مردم عادی و
کسایی که برای آرامش روانشون بهت مراجعه می کنن پس!



هفتادوشش

اخم کرد.

__ وفا لطفا! دیگه قرار نبود بی احترامی بکنی.

__ چه بی احترامی اخه؟! اونا نگران بودن، اونا عقلشون قد نداده بهم خبر بدن، تو دیگه چرا آقای به اصطلاح دکتر؟ پوف می کشد و پس از مکث کمی ارام جوابم را می دهد:

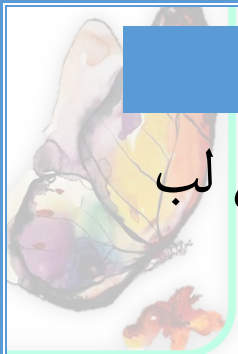
__ منم آدمم مثل همه، نگران شدم حواسم نبود!

سرش فریاد می زنم:

__ تو غلط می کنی واسه زن من نگران می شی...

نگاهش عاصی می شود. خواست جوابم را بدهد که پرستاری با سرعت به سویمان آمد و با لحن اخطار گونه ای لب زد:

__ اقایون لطفا اینجا بیمارستانه، یکم رعایت کنید.



انصاری سمت دخترک برگشت و با خوش رویی و تواضع لب
می زند:

__حق دارید، من شرمنده ام. چشم...

دخترک لبخند زد و با تشکر زیر لبی از ما دور می شود. نیم
نگاه حرص آلودی روانه انصاری کردم و سمت اتاق هما می
روم. همان لحظه دکتر جاوید با صورت گرفته و اخم کرده از
اتاق بیرون آمد. با عجله جلو رفتم.

__سلام دکتر

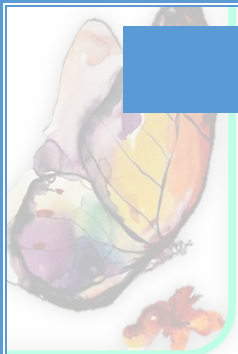
لبخند کم رنگی بر لب نشانده.

__سلام اقا وفا خوب هستید؟

__ممنون زیر سایه شما.. هما؟

به چشمان نگرانم لبخند زد.

__هما، این زن کی یاد می گیره از خودش مواظبت کنه؟!



نگرانی بیشتر و بیشتر به دلم چنگ می زند!

—چی شده تو رو خدا؟

آه می کشد و همانگونه که به آرامی قدم بر می دارد، جوابم را داد:

—زایمان زود رس برای شرایط جسمی و روحی هما فکر نکنم
اصلاً خوب باشه! من با دکتر انصاری هم صحبت کردم؛
ایشون هم نگران افسردگی بعد از زایمان هما هستند.

—خب راه حل چیه؟

—فعلاً کاری از دستمون ساخته نیست. تا چند ساعت دیگه
هما رو اتاق عمل می بریم. به امید خدا مادر و بچه سالم از
اتاق عمل بیرون میان... اگه دیدیم بعد از اون هم حال روحی
هما بده، اون وقت باید کار و دست آقای انصاری بسپریم.
سری تکان دادم.



_خیر باشه ان شا الله.. ممنونم دکتر... فقط لطفا مواظب هما باشید!

لبخند می زند.

_نگران نباش پسرِ خوب زن و بچه ات و صحیح و سالم بهت تحویل می دیم به امید حق...

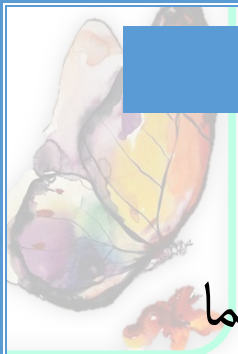
چشم بستم.

_به امید خدا...

دکتر جاوید از کنارم گذشت و بعد از مکالمه کوتاهی با انصاری، سمت اتاقش رفت. آه کشیدم و قدم هایم را سمت بیرون برداشتم. همینکه از بیمارستان خارج شدم، گوشی ام را برداشتم و شماره کیهان را گرفتم. طولی نمی کشد که جواب می دهد:

_جان؟

_سلام داداش خوبی؟



_سلام وفا جان قربونت داداش... کاری داشتی؟

_اره.. می تونی بری خونه ما به مامان و آتنا خبر بدی هما
داره زایمان می کنه و من امشب و خونه نمی رم.

_به سلامتی... بیارمشون اونجا؟

_اگه خودشون خواستن ممنون می شم. خودم حال و حوصله
ندارم شرمنده ام. آدرس پ بیمارستان و اس میکنم.

_نوکرتم هستم این چه حرفیه! باشه داداشم.

_عزیزمی... فعلا

_خدا به همراهت.

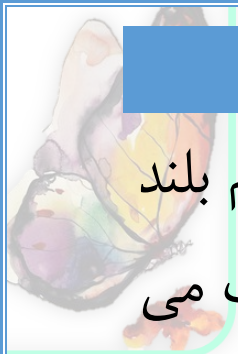
آه کشیدم و طول و عرض حیاط را با قدم هایم می پیمایم.
خسته ام از زندگی ام... واقعا در سرآشویی کم آوردن بودم! یک
تلنگر بس بود تا به پایین پرت شوم و برسم به ته خط!



"می دانید؟ گاهی صدای کسی یا چیزی که برای بقیه سمفونی زندگی و شادی است، برای تو می تواند آوای مرگ باشد! چه بد که همین لحظه طفلِ معصومی سمفونی مرگ در گوشم می نوازد!"

صدای گریه های بی وقفه بچه از اتاق خواب به گوش می رسد و من کلافه نگاهم را به تلویزیون دوخته ام. یک چیزی در دلم تکان خورده! انگار تازه عمق فاجعه را درک کرده ام. به گمانم تازه دارم فهمیده ام که کجا و در کدام برهه از زندگی ام ایستاده ام.

هفتاد و هفت



پوف کشیدم و دکمه خاموش تلویزیون را فشردم. از جایم بلند شدم. در همان حال شماره آراز را گرفتم. خیلی زود جواب می دهد:

__جان؟

__سلام امشب چیزی تو دست و بالت داری؟

__اون و که بله... ولی فکر نکنم به درد زن و بچه دار بخوره! یکم ریسک پذیره.

__بی خیال این حرفا... ۱۲ شب اونجام.

__دمت گرمه داداش منتظرم.

__فعلا...

تماس را قطع کردم و کتم را از روی جا لباسی برداشتم. سمت اتاق هما که همه آنجا جمع بودند رفتم. بدون آنکه وارد اتاق شوم، از جلوی در با صدای بلند گفتم:

__شب و خونه نیستم من... کاری ندارید؟



نگاه خسته هما سمت چشمانم برگشت. درماندگی از قیافه
اش می بارید اما یک چیزی در درونم اجازه نمی داد قدمی
جلو بردارم؛ با تمام حجم دلتنگی و بی قراری ام! مادرم دست
روی زانویش گذاشت و از جا برخاست. با اخم سمتم آمد.

__کجا پسرَم؟

تنم را از درگاه کنار کشیدم و کامل از اتاق بیرون رفتم.

__کار دارم مادرم.

به دنبالم بیرون آمد و در را بست.

__مهم تر از زن و بچه ات؟!

__اون بچه...

سرم فریاد می زند:

__وفا..!

سر پایین می اندازم.



__ببخشید؛ واقعا طاقت ندارم.

__اون دختر تازه از بیمارستان اومده، اون حال بچه اش اونم از حال و روز خودش! دلت میاد کنارش نباشی؟

__تو دلت میاد من عذاب بکشم مامان؟؟

__انتخاب خودته...

__یه شب فقط!

سر تاسف تکان داد و سمت آشپزخانه رفت.

__برو...

دستی به موهایم کشیدم و با قدم های سریع خانه را ترک کردم. هوای آزاد را چند بار عمیق به ریه ام دعوت می کنم. حسی که درونم بیدار شده بود را دوست نداشتم. من هما را با تمام وجودم دوست داشتم و او را با دانستن شرایط زندگی و حال و روزش قبول کرده بودم. اینکه حالا اینگونه با دیدن ان



بچه بهم ریخته بودم خودم را بیش از همه کس اذیت می کرد.

قلپی از چایی ام نوشیدم و گردنم را برای کاهش درد سرم
چپ و راست کردم. دست مردانه ای را روی شانه ام حس می
کنم. سرم که برگشت، با صورت انصاری روبه رو شدم.
بلافاصله اخم کردم. برخلاف من گرم و دوستانه لبخند زد.

_سلام وفا جان...

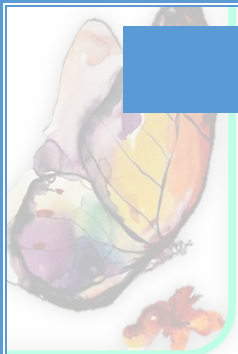
_علیک

_می تونم بشینم؟

به صندلی مقابلم اشاره کردم.

_بفرما

تشکری کرد و نشست. بدون توجه به نگاه عصبانی من، رو به
گارسون سفارش چایی داد.



_امری هست؟

_کارت دارم صبور باش پسرِ خوب...

پوزخندی زدم و مشغول نوشیدن چایی ام شدم. گارسون که
سفارشش را آورد، تشکر کرد و نگاهی به بالاخره به من دوخته
شد.

_می خوام در مورد هما باهات صحبت کنم.

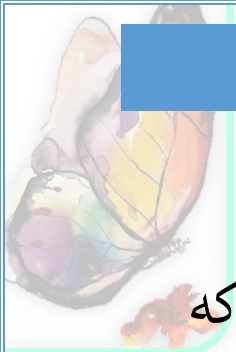
_خانم ثقفی!

_ببخشید خانم ثقفی خوبه؟ همین بود مشکلت؟ وفا من می
خوام در مورد چیزای خیلی مهمی باهات حرف بزنم نیومدم
جایگاهم و بهم یاد آور بشی!

_می شنوم.

نفس عمیقی گرفت و پس از مکثی ادامه داد:

_امروز با هما خانم صحبت کردم. یعنی بهم زنگ زد خودش!



_غلط کرد خودش...

_وفا... وفا... درسته یه بار مطب من اومده، ولی از تویی که

شوهرشی بهش نزدیک ترم!

_حرف دهنه و نفهمی دهنه و پر خون می کنم!

_من فقط دکتر و مشاور هما هستم، تو شریک زندگی و

همسرشی...

_همین..

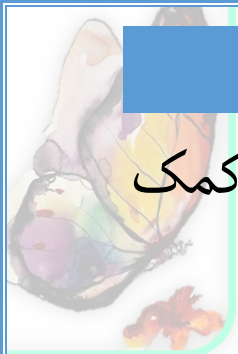
_ولی انگار تو مثل من بلد نیستی به وظایف عمل کنی!

_کی گفته؟

_من می گم.

_تو...

دستش را به معنی سکوت بالا آورد.



_داریم حرف می زنیم آرام باش یکم. اومدم بهتون یه کمک
دوستانه بکنم. اومدم مثل دوتا مرد باهم صحبت کنیم.

دستی به صورتم کشیدم.

_حالم اصلا خوش شرمنده ام انصاری.

_بگو حمید راحت ترم.

لبخند کم رنگی به رویش پاشیدم و سکوت کردم.

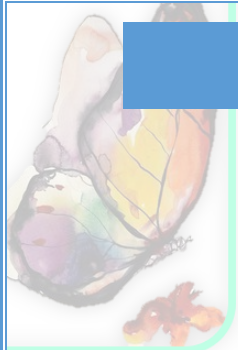
_خانمت بهم زنگ زد و با گریه فقط پشت سر هم می گفت:

"وفا رو هم از دست دادم!" میفهمی الان چه حالی داره وفا؟

اون حال روحیش داغون بود... بعدش هم که باز تشکیل

زندگی با تو شوک بزرگی شد و حال و روزش و بهم ریخت!

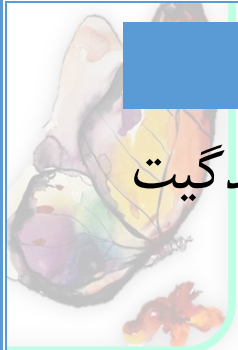
هفتادوهشت



سرم را پایین انداختم.

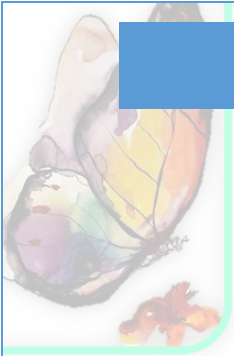
_منم حال و روز چندان مناسبی ندارم حمید!

_می دونم وفا... ولی تو خودت انتخاب کردی این سختی ها
رو متحمل بشی... خودت تصمیم گرفتی کنار هما باشی و اون
از مشکلاتش نجات بدی... تو خودت خواستی و گذشته هما
رو قبول کردی! وفا تو نمی تونی اینجوری جا بزنی و اون و
تو سخت ترین حالش رها کنی... درسته که دکتر جاوید فراتر
از یه دکتر هوای هما رو داره، درسته مادرت عین پروانه
دورش می چرخه، صدیقه خواهرانه براش نگرانی خرج می
کنه و من مثل یه دوست و مشاور مدام باهاش در ارتباطم،
ولی هما الان به تو نیاز داره. هیچ کدوم از ما نمی تونیم
دلگرمی و امنیتی که باید و بهش ببخشیم... منم مثل خودت
یه مردم و تمام حس هایی که مثل خوره به جونت افتادن
برام آشناست، ولی الان چیزهای مهم تری هست که باید به
فکرشون باشی؛ زنت بهت نیاز داره... پاشو و مثل یه مرد با



تموم این حس و فکر های سمی مبارزه کن و به فکر زندگیت
باش. اگه هما الان پشتش خالی بشه، اگه تو این برهه
کنارش نباشی، هیچ وقت نمی تونی جبران کنی... یادت باشه
زن ها همیشه تنهایی هاشون و به یاد دارن، رفتار همه رو هم
مواقع سختی از بر می شن... الان که باید، الان که بهت
احتیاج داره ثابت کن عاشقش هستی و هیچ چیزی بجز
خودش و آرامش زندگیتون مهم نیست برات!
آه می کشم و با هردو دستم سرم را می گیرم.
_می ترسم نتونم. اصلا دست خودم نیست این حالِ خراب!
خودمم اذیت می شم، ولی واقعا سخته برام انقدر زود با مسئله
کنار بیام.

_کدوم مسئله؟! تو خیلی قبل تر این مسئله رو قبول کردی...
نمی تونی که بزنی زیرش پسرِ خوب!
سرم را درمانده چپ و راست کردم.



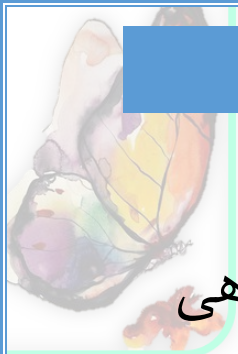
_نمی دونم.

_وفا، یک لحظه به هما فکر کن... واقعا نیازت داره.

چشم می بندم و آخرین نگاهش قبل از خروجم از خانه جلو
چشمانم جان می گیرد. دستانم مشت می شوند.. لعنت به من
که همیشه بجای مرحم، نمک شده ام بر زخم هایش! از جایم
بلند می شوم و نگاهم را مستاصل به حمید می دوزم. انگار او
هم آنچنان که فکر می کردم آدم بدی نیست که هیچ، خیلی
هم خوب است... تنها کسی که حالم را درک کرد و خواست
که بفهماند من هم به یک تلنگر نیاز دارم تا خودم را پیدا
کنم.

با لبخند گرمی از جا برخاست و دستش را به شانه ام زد.

_این گرد غم و غصه رو از رو سر و صورتت پاک کن... تو
هما رو انقدری دوست داری که حالش و خوب کنی.



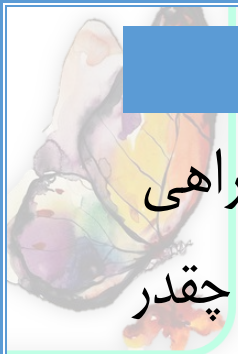
منهم لبخند می زنم. از حمید بعد از یک تشکر درست و
حسابی، خداحافظی کردم و بدون هیچ گونه فکر الکی راهی
خانه شدم.

درست لحظه ای که سر کوچه رسیدم، گوشی ام زنگ می
خورد. با دیدن شماره آراز، لعنتی بر ذهن فراموش کار خودم
فرستادم و با شرمندگی تماس را وصل کردم.
بلافاصله با صدایی عاصی گفت:

__کجایی تو؟

__شرمنده ام آراز مشکل پیش اومد برام مجبور شدم برم، شب
هم نمی تونم...

میان کلامم پرید:



_ایستگاه گرفتی داداش؟! من این عروسک و بخاطر تو راهی
می کنم امشب! حالا می گی نمی تونی بیای؟ می دونی چقدر
ضرر رو شاخ منه بدبخته!

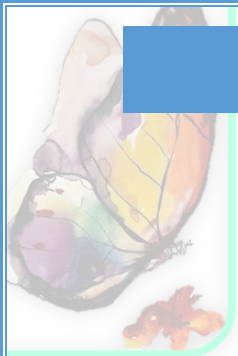
_حق داری ولی خودم ضررت و بر می گردونم.

_تو اگه پول داشتی پیش من نمی اومدی واسه کار و کاسبی
پسر!

هفتادونه

کلافه سرش فریاد می کشم:

_وقتی می گم جبران می کنم، میگم ضرر و بهت بر می
گردونم، یعنی بر می گردونم و جبران میکنم! لازم باشه
امشب یکی و جای خودم میفرستم.



__بفرست...

__حله!

تماس را قطع کردم و بلافاصله شماره کیهان را گرفتم.

__جان؟

__سلام داداش کجایی؟

__خونه‌ام کاری داشتی داداش؟

__کیهان به کمکت نیاز دارم.

__در خدمتم...

__عزیزمی... یه گندی بالا آوردم که جمع کردنش سخته!

می خندد.

__عادیه برای تو... بگو ببینم چی شده؟

__اراز برام یه بار کنار گذاشته بود واسه امشب، حالا منم چون

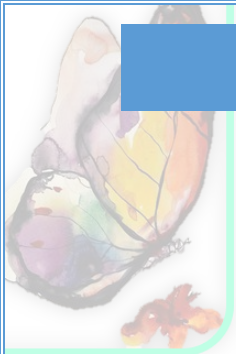
حالِ هما بده نمی تونم برم، اراز هم پيله کرده که حتما این

بار باید امشب به مقصد برسه... نمی دونم هما رو ول کنم یا...
یعنی گیج شدم!

چند ثانیه‌ای سکوت می کند و بعد صدای کلافه‌اش به گوشم
رسید:

_ باز تو رفتی سراغ آزار که خودت رو تو دردسر بندازی؟! کی
درس می گیری اخه! وفا جان من چطوری باز واسه کار رفتی
پیش آزار؟! اون که دنبال فرصته تو رو بنشونه سر جات، حالا
تو رفتی کنارش که زودتر به خواسته هاش برسه؟ داداش من
اخره چی بگم من به تو...

_ هیچی نگو! اگه کمک بلدی مثل مرد کمک کن اگه نه که
بیخیال... حال و حوصله نصیحت داشتم، به آزار زنگ نمی
زدم امشب برام بار جور کنه! حالام چیزی عوض نشده، بهتر
می رم و از فضای گرفته خونه دور می شم.
آه عمیقی می کشد:



__چی بهش گفتی؟

__به کی؟

__همین توله سگ، آراز ...

لبخند کم رنگی بر لبانم نشست، می دانم دلش طاقت نمی
آورد کمک نکند.

__هیچی گفتم خسارت و بهت بر می گردونم، یا یکی و جا
خودم می فرستم بار و ببره...

__تُف... مقصد؟

__تهران...

__چی بگم من به تو! بگو من می برم بارش و چس ناله نکنه.

__نه داداش خودم می برم.

__حرف مُفت نزن سرِ جدت باشه؟! روز تعارف های الکی و ناز
و اداهای تونیست... به قدری ازت عصبانی ام که خدا به دادت



رسید الان جلو روت نیستم و گرنه سر از تنت جدا بود! غلط
اضافه کردی امشب زنت و تنها می زاری... بار و می برم، ولی
فقط و فقط بخاطر زن داداش و حال و روزش! اینکه زمان
دس تنگی و نیازت هم به آزار پناه بردی دیگه بماند که چقدر
بههم بر خورد ولی... خلاصه عاقبت نداره این کارا...

_خاکِ پاتم..

_داداشمی ولی رسمش این نبود.

_کیهان نمی تونستم به قرآن! آزار بی چشم داشت کمک
نمی کنه و یه چیزی ازت می گیره به جاش، ولی تو از جون
مایه می ذاری، بدون هیچ توقعی و همین ادم و عذاب می
ده! کم بههم نرسیده از تو داداشم. همین الانش هم به اندازه
کل دنیا من و شرمنده مردونگی و مرامت کردی...
دوباره آه می کشد.

_شماره آراز و برام اس کن مواظب زن داداشم باش!

__چشم...

بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد. می دانم دلخور است.
می دانم برایش گران تمام شده ولی من هم چاره‌ای نداشتم!
شماره را فرستادم و بی تعلل در خانه را باز کردم. ترس
اندکی از رویا رویی با هما در دلم بود!

هشتاد

"مادر شدن، حس نیست، یک معجزه اعجاب آور است! یک
واقعۀ که تمام زندگی آدمی را زیر و رو می کند... مادر شدن
شیرین است، ولی در عین حال وهم ناک است و ترس در دل
زنده می کند. یک کوله بار پر از سختی های زیبا و دلبر است



مادر شدن و مادری کردن... انگار که باید یک روزه بزرگ شوی و خودت که هیچ، غم و دلهره عزیز تر از جانت راهم اینبار به دوش بکشی..."

کودکم را به سینه ام فشردم و با بغض به چشمان بسته‌اش نگاه کردم. لب زیرینم را به دندان کشیدم و نگاه اشک آلودم اینبار سمت پنجره می رود. همان لحظه چند تقه به در خورد و به دنبالش حضور کسی را در اتاق حس می کنم. ضربان قلبم با بوی عطری که استشمام کردم بالا رفت. آب دهانم را قورت دادم و به قیافه‌اش چشم دوختم. لبخند کجی لبانش را در آغوش می کشد.

_خوبی خانم؟

طولانی پلک می زنم. بغض دارم، دلخورم ولی هنوز هم دلم بلد نیست مقابلش آرام باشد. نزدیک آمد. چند ثانیه ای به دخترکم که در آغوشم به خواب عمیقی رفته بود نگاه کرد و سپس آرام زمزمه کرد:

__میشه چند دقیقه حرف بزنیم.

می دانم می خواهد در حالی که بچه به بغلم نیست صحبت کنیم. شاید واقعا انقدر عذاب می کشد که نمی تواند حضورش را قبول کند! لبخندم را تشدید کردم و بچه را آرام در جایش بر گرداندم. از تخت پایین آمدم و مقابل وفا می ایستم.

__حرف بزنیم.

آه کشید و از کنارم گذشت. مقابل پنجره دست به سینه ایستاد و نگاه مغومش را به نقطه نامعلومی می دوزد.

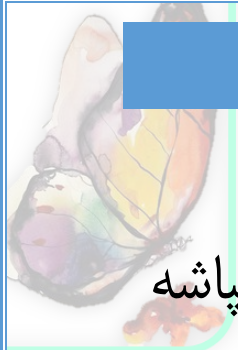
__می دونی هما، اهل پا پس کشیدن و کم آوردن نیستم. خدایا شاهد به اندازه جونم برام عزیزی و دوست دارم... یعنی فکر نکنم لازم باشه این و بگم ها، ولی اینکه کنارمی، اندک آرامش زندگیمه! ناراحتم و این و ازت پنهون نمی کنم.

لب باز کردم و آرام نامش را خواندم. چشمانش را چند ثانیه‌ای بست و بعد سرش سمتم برگشت. با دست به تخت خواب اشاره کرد.

_بشین عمرم خسته میشی حرفام زیاده...

بی حرف کاری که گفته را انجام می دهم. لبخندی به رویم پاشید و دوباره نگاه گرفت. گلویی صاف می کند و حرف زدن را از سر می گیرد:

_از اینکه باهات ازدواج کردم، اصلا از اینکه دوست دارم، به هیچ وجه پشیمون نیستم. الان هم می خواستم برم، دروغ نمی گم که، واقعا حال و هوای خونه برام قابل تحمل نیست! رفتم که نباشم، نه فقط امشب، برای یه مدت تنهایی میخواستم. انقدر حالم بهم ریخته بود که فکر نکردم من بودم تو رو به این زندگی آوردم.. اصلا بهتره بگم مجبورت کردم! تصمیم جدی بود و با اینکه می دونستم این کارم باعث ناراحتی و سرخوردگی تو میشه، قصد داشتم انجامش بدم.

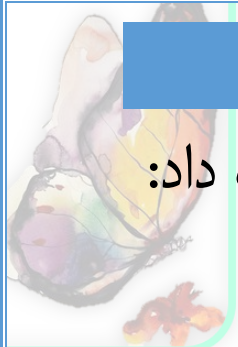


حمید نمی دونم از کجا سر رسید و چرا اصلا خواست که
باهام حرف بزنه، شاید دوست نداره زندگی کسی از هم بیاشه
و هر کس دیگه ای هم جای ما بود این کار و براشون انجام
می داد و بهشون کمک می کرد. من خودم می دونم رفتم
درست نبود، ولی آدما گاهی به تلنگر نیاز دارن تا برگردن به
روال زندگیشون..

#ادامه_قسمت_هشتاد

آه کشید و کاملاً به من پشت کرد.

_من تو رو، بچه ات و تمام گذشته ات و باهم قبول کردم! از
این و به یاد داشتم، ولی ازش فراری بودم... نمی دونم شاید
همین الان هم فراری ام. می دونی حمید چکار کرد؟

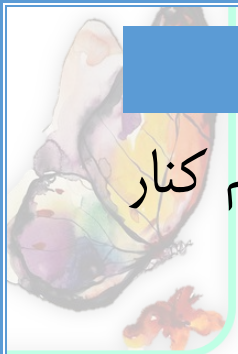


بدون آنکه منتظر جوابی از جانب من بماند خودش جواب داد:

_من به معنی کامل کلمه به خودم آوردم! خودم و به یادم
آورد... نمی تونم حالم و برات وصف کنم، چون شاید ناراحتی
و غمی که دارم به نظر همه الکی باشه؛ اصلا حق با شماست
و ناراحتی من نا بجاست! ولی اذیت می شم.. دوست دارم با
سختی و بیام و بچه رو بغل کنم و بگم پدرانه پشتشم، ولی یه
بغض لعنتی بیخ گلوم و می گیره...

صدای بالا کشیدن بینی اش را می شنوم و همین بس است
تا سیل اشکهای من هم روان شود.

_نمی تونی بفهمی چه عذابی می کشم هما... با هر بار نگاه
کردن به اون بچه تمام سالهای دوری، تمام عذاب هام و تمام
اجبارهایی که نباید جلو چشمم زنده می شن.. من نمی گم
اون طفل معصوم گناهی داره یا دنبال این نیستم حرص و
دلخوری هام و سر اون آوار کنم، فقط سخته... قول می دم



براش یه پشتوانه، یه پدر خوب باشم، ولی اجازه بدید یکم کنار
بیام.

به طرفم برگشت. با دیدن اشک هایم اخم در هم کشید و با
چند قدم بلند جلو آمد.

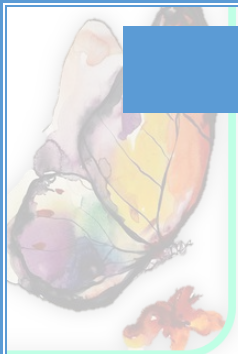
_هما؟

نگاهم را به عسل چشمانش می دوزم.

_جانم؟

_ازم دلخوری؟

دستم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به شکمش تکیه
می دهم.



هشتادویک

__ نه دلخور نیستم. فقط سخته برام درکت کنم همین...

آه کشید و حلقه دستم را باز کرد. اینبار کنارم نشست و دستهایش را دور شانهام حلقه کرد.

__ عمرِ من؟

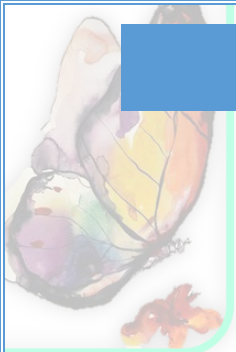
سرم را روی شانهاش گذاشتم و با چشمان بسته زمزمه کردم:

__ روزبه معین میگه: این رو فهمیدم که مردهای هنرمند؛

نه ریش و سبیل متفاوتی دارن، نه اخلاق عجیبی و نه سعی می کنن حرف های گنده بزنن. اتفاقا بیشترشون آدم های ساده ای هستن و دست های زمختی هم دارن.

چیزی که یه مرد رو تبدیل به یک هنرمند می کنه دوست داشتن واقعی یک زنه.

به نظر من عشق بزرگترین اثر هنری هست که یه هنرمند می تونه خلق کنه!



#روزبه_معین

روی سرم را بوسید و بند آغوشش محکم تر شد.

_یه چیزی بخون بفهمم می چی میگی! اینا واسه من سنگینه
خانم...

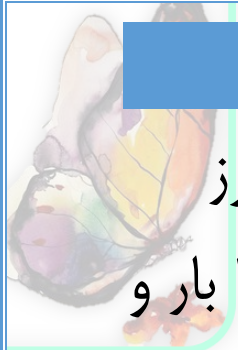
خندیدم و شانهاش را می بوسم.

_چشم... از کی بخونم برات شما فقط لب تر کن؟

چشمانش را به نگاه سوالی ام دوخت و با لبخند پر شوری
جواب داد:

_از خودت برام بخون... تنها چیزی که تو این دنیا خوب
متوجه اون می شم تویی عمرم.

چشمانم را دوباره می بندم. هراس چشمان تب دارش جانم را
به لب می رساند.



_دوست داشتن تو، عشق تو، مرا هر دم جنون آمیز به مرز
دلدادگی می کشاند... تاب و تحمل یک دیوانه را داری یا بار و
بندیل این دیوانگی ها را ببندم و کوچ کنم؟!

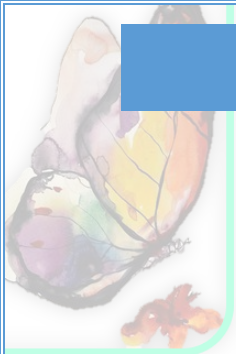
خواست چیزی بگوید که آتنا از بیرون اتاق صدایش زد. پوف
کشید و از جایش بلند شد. اما وقتی که چند قدم مانده بود به
در برسد، برگشت. خندید و با یک تای ابروی بالا رفته گفت:
_منم بلام ها!

بدون آنکه اختیاری روی حرکاتم داشته باشم پر تمسخر قهقهه
زدم. وفا و شعر؟!

لبخندش کش آمد و درحالی که قدم به جلو می گذاشت، آرام
زمزمه کرد:

_فکر می کنم که خدا سه چیز را با ذوق بیشتری آفریده،
زن، هنر و عشق

اما در عجبم که، تو را با چه شور و حالی آفریده،



زنِ هنرمندِ عاشق...

#روزبه_معین

با تعجب نگاهش می کنم که سر چپ و راست کرد.

_خب خانم؟

شانه بالا انداختم.

_انتظارش و نداشتم دروغ چرا...

چند تقه به در خورد و به دنبالش صدای عاصی آتنا:

_وفا دوستت محله رو رو سرش گذاشته بیا بین چی می

خواد!

متوجه می شوم رنگ وفا بلافاصله می پرد. انقدر تند اتاق را

ترک کرد که فرصت نکردم بپرسم چه شده؟



دستم را به کمرم گرفتم و از جا بلند شدم. خودم را به پنجره رساندم و به بیرون نگاه دوختم. با دیدن صحنه مقابلم هین کشیدم و دست جلوی دهانم گذاشتم.

هشتادودو

هروقت احساس خوشبختی می کنم باید در عرض چند لحظه حال و هوایم خراب شود؟! بدون توجه به نوزادم از اتاق بیرون رفتم و با عجله پله ها را پایین می روم. آتنا متعجب سوال کرد:

__کجا با این عجله؟

__میام الان...

در خانه باز بود. بیرون که رفتم، دیدم وفا با سر و صورت بهم ریخته گوشه ای ایستاده و کمی آن ور تر کیهان داشت با اراز صحبت می کردند. با نگرانی جلو رفتم و در حالی که چشمانم پی چشمان غضبناک وفا بود، زمزمه کردم:

__چیزی شده؟

تازه متوجه حضورم شد... اخمش بیشتر وسعت می گیرد.

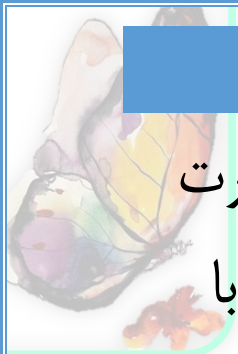
__برو تو هما... تو چرا پایین اومدی!

__وفا داشت خفیات می کرد! چی چی و چرا پایین اومدم.

دست روی شانهام گذاشت و به طرف خانه هدایت کرد.

__جانِ وفا اذیت نکن.. میام حرف می زنیم.

آه کشیدم و داخل خانه شدم. مگر می شد اینگونه با عجز جان خودش را قسم دهد و من حرفی روی حرفش بیاورم؟ ولی نگرانی و تشویش خاصی در جانم افتاده بود! دلم ناجور شور می زد و می دانم باز وفا یک کار اشتباه کرده...



دست گرمی را روی شانهم حس کردم. برگشتم و با صورت
مهربان عایشه خانم روبه رو شدم. لبخند زدم. طولانی و با
آرامش پلک زد.

_چیزی شده دخترم؟

به بیرون اشاره کردم.

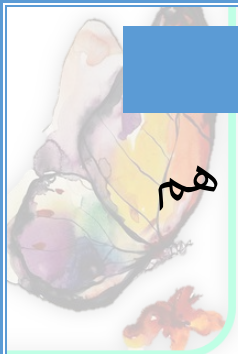
_وفا....

_هیچی نیست عزیزم نگران نباش با دوستاش به مشکل
خوردن گویا کاری ام هست مسئله...

_اقا آراز آدم خوبی نیستن عایشه خانم!

آه می کشد.

_می دونم دخترم... ولی چیزی نشده اینم می دونم... برو بالا
استراحت کن بچه رو هم دیگه تنها ول نکن! الان آتنا رو
فرستادم پیشش ولی اگه یه بار دیگه خواستی جایی بری بگو



یکی از ما پیش بچه باشیم بی خبر نرو؛ فعلا یه هفته‌اش هم نشده..

سر به زیر انداختم.

_بخشید نگران وفا شدم از پنجره دیدم با آقا اراز دست به یقه شده بودن!

_اونا مشکل کاری براشون پیش اومده دخترم، بهتره خودشون مردونه حلش کنن..

_حق دارید ولی...

لبخند زد و دست پشت کمرم گذاشت.

_برو بالا عزیزم حالا گذشت..

لبخندی زدم و راه طبقه بالا را در پیش گرفتم. اراز چرا انقدر از وفا خشمگین بود؟!

__ وفا میشه بهم بگی چی شده؟

سرش را با دو دست گرفت و با صدای بی رمقی جوابم را داد:

__ فعلا حال و حوصله ندارم هما...

نزدیکش شدم و با اخم به چشمان بهم ریخته‌اش نگاه کردم.

__ من می دونم یه کاری کردی که نمی تونی بهم بگی!

__ الکی حرف نزن!

__ الکی حرف نمی زنم، می شناسمت...

__ نمی شناسی...

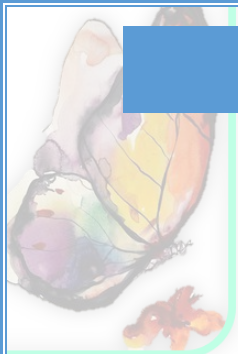
__ وفا جانِ هما چی شده؟ باشه اصلا تو اشتباه نکردی، ولی

میشه بگی چرا با آراز دست به یقه شدی؟

__ بعدا می گم.

__ من به آقا کیهان زنگ می زنم پس...

اخم هایش طغیان می کنند.



_تو بی جا می کنی به کیهان زنگ می زنی!

_زنگ می زنی وفا...

_مسخره بازی در نیار هما! بشین سرجات یه مشکل بود حل شد.

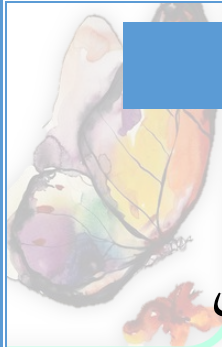
بغض می کنم و چانه ام لرزش می گیرد.

_بشینم سر جام اره؟

_اره... .

با بی رحمی گفت و اتاق را ترک می کند. صدای داد و هوار
هایش را که سر آتنا و عایشه خانم می کشد را می شنوم و
اشک هایم روانه می شوند. اینکه انقدر عصبی است، مهر
تایید است بر افکارم؛ وفا یک اشتباهی کرده..

هشتاد و سه



به سختی آخرین قاشق سوپ را قورت دادم و ظرف را در
سینی برگرداندم. نگاهم سمت ساعت رفت. وفا کی بر می
گشت؟! زنگ تلفن همراهم به صدا در آمد. با دیدن شماره
دکتر انصاری لبخندی زدم و جواب دادم:

__بله دکتر؟

__سلام هما جان خوبی؟

__سلام خوب هستید؟ ممنونم به لطف شما خوبم.

__خدا روشکر... منم خوبم. وفا خونه است؟

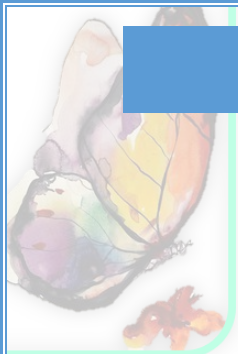
__نه ولا کارش داشتید؟

__نیست یعنی؟!

__نه رفتم بیرون عصری، هنوز برنگشته.

__میشه شماره خودش و بهم بدی لطفا؟

__بله حتما... اس می کنم براتون.

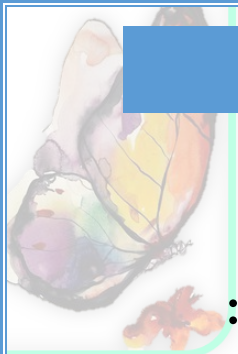


__ ممنونم واقعا... پس فعلا

__ خدا به همراهتون.

تماس را قطع کردم. دکتر انصاری چه کار با وفا داشت؟ شانه برای خودم بالا انداختم و از تخته پایین آمدم. بعد از فرستادن شماره وفا برای دکتر، سینی را برداشتم و سمت در رفتم. قبل از اینکه دستم دستگیره در را لمس کند، در از آن ور باز شد و قامت وفا جلو دیدگانم ظاهر می شود. اخمی کردم و زیر لب سلام دادم. سری در جواب سلامم تکان داد و از کنارم می گذرد. آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. عایشه خانم تا مرا دید، از روی مبل برخاست و جلو آمد. دست دراز کرد تا سینی را از دستم بگیرد. چقدر این روزها این زن هوایم را داشت خدای من... شاید مادر خودم هرگز انقدر نگرانی خرجم نکرده باشد!

شرمزه لبخند زدم و زمزمه کردم:



_خودم می برم ممنونم.

با چشم و ابرو به اتاق خواب اشاره کرد و آرام پیچ می زند:

_وفا حالش خوب نیست، برو پیش اون دخترم.

_نه بعدا می رم، اول...

میان کلامم می آید:

_یه کاسه و یه قاشق شستن دیگه چیه اخه؟ هنوز انقدر پیر

نشدم از عهده این کارا بر نیام!

_آخه...

خندید و سینی را از میان انگستانم کشید.

_خوب که شدی شروع می کنم مادرشوهر بازی غمت نباشه!

خندیدم و قدرشناسانه به نگاه عسل رنگش چشم می دوزم.

_عایشه خانم بی نهایت برای تموم این روزا و هر لحظه ای

مواظبم بودین و نگرانم شدین ممنونتونم... برای من یکی از



انگشت شمار کسایی هستین که درکم می کنه و هوای دلم و داره.

بدون آنکه چیزی بگوید، لبخند زد و دوباره به اتاق اشاره کرد.

"چشمی" گفتم و به اتاق برگشتم.

وفا کنار پنجره ایستاده بود. جلو رفتم.

__وفا...

تکان اندکی خورد و سمتم برگشت.

__جان؟

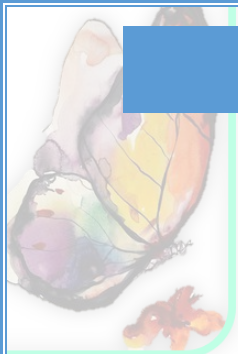
__دیر وقته نمی خوام بخوابی؟

__خودتم که هنوز بیداری عمرم.

__آخه من منتظر تو بودم.

اخم می کند.

__الان شام خوردی؟



_آره...

_چرا اونوقت؟!

_خب اشتها نداشتم تا الان..

_ولی من یه چیز دیگه شنیدم.

لبخند زدم.

_چی؟

_از من ناراحت بودی و بجای شام خوردن گریه کردی آره؟

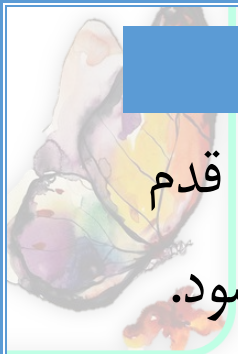
_نه دیوونه...

_آره جون عمه ات...

_ندارم که!

آغوشش را باز کرد.

_بیا اینجا...



لبخندم را قورت دادم و سر به زیر جلو رفتم. خودش چند قدم
مانده را بی طاقت جلو می آید. دستانش حصار تنم می شود.
آه عمیقی کشید و زیر لب زمزمه می کند:

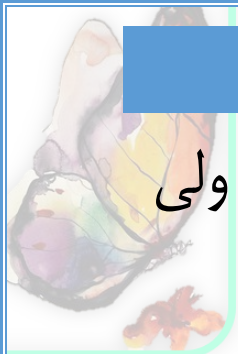
__بخش که همیشه کم بودم! بخش که هیچ وقت اون
طوری که لیاقت بوده باهات رفتار نکردم و همیشه فقط برات
غم و غصه به ارمغان آوردم.

هشتاد و چهار

دستانم دور تنش محکم شد.

__نگو اینجوری...

__نه بذار بگم بفهمی که خودمم متوجه هستم چقدر ادعاهام و
به عمل نیاوردم!



_وفا آدم گاهی نمی تونه، دوست داره کاری و انجام بده ولی
نمی تونه، همیشه دیگه...

_ولی من همیشه قول و قرارام و زیر پا گذاشتم.

_بیا بی خیال بشیم فعلا...

سرش را روی سرم گذاشت و آرام زمزمه کرد:

_کنار تو من بیخیال عالم و آدم میشم، بجز حضورت...

با خنده از آغوشش بیرون آمدم.

_قبلا کم تر سر و زبون دار بودی ها! یاد گرفتی چطوری با

حرفات یادم ببری دلخوری هارو...

چشمانش می درخشد.

_اینا نشونه بیشتر عاشق شدنمه خانم.

سری تکان دادم و سمت تخت خواب رفتم. با ملایمت کودکم را برداشتم و در بغلم جای دادمش. به تخت اشاره کردم و وفا را مخاطب قرار دادم.

__ بیا بخواب کم زبون بریز...

__ چشم...

روی تخت رفت و بعد از در آوردن پیراهنش، دراز کشید. با خستگی کش و قوسی به بدنش داد. سمت در رفتم.

__ شبت خوش..

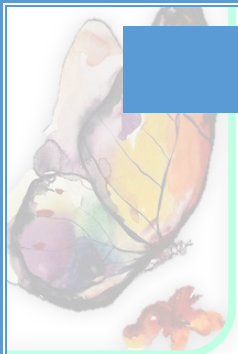
یک دفعه در جایش نشست.

__ کجا؟!

شانه بالا انداختم.

__ می ریم که بخوابیم.

اخم می کند.



__پیش من نمی خوابی؟

__اخه بچه وفا!

__خب؟

__اذیت میشی شب بیدار میشه نمی ذاره بخوابی خسته ای..

__بیا سر جات بخواب جای منم حرف نزن و تصمیم نگیر یه

بار دیگه! اخه مگه من بدون تو خوابم می بره؟

لبخند عمیقی زدم و کنارش برگشتم. نگاه سنگینی روانه

کودکم کرد و آرام لب جاباند.

__بذارش وسط شب نیفته پایین...

آب دهانم را قورت دادم.

__چشم..

چقدر با همین کارهایش امشب خوشحالم کرده بود. اینکه

داشت با دخترم و حضورش کنار می آمد، اینکه داشت گوشه



ای از زندگیمان را به او اختصاص می داد، برای من خودِ
زندگی و اوجِ خوشبختی بود. همین که دراز کشیدم، سمت ما
چرخید و نگاهش مسخ چشمانم شد.

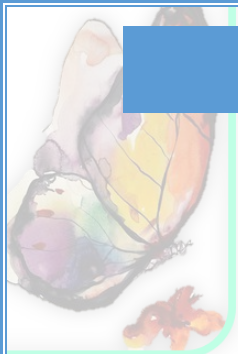
_اسمش و چی بذاریم؟

زبانی بر لبم کشیدم. وفا امشب قصد کرده جانم را بگیرد؟
اینهمه خوشی را دلم یکجا و در یک شب تحمل نمی کند!
_نمی دونم تو بگو...

چشمان خسته و بی رمقش برق می زند. کم سو، ولی متوجه
اش می شوم.

_یه اسمی بود همیشه خیلی دوشش داشتی، هنوزم دوس
داری؟

آرام خندیدم و نگاهم را به صورت غرق خواب و معصوم
دخترم دوختم.



هشتادوپنج

دست کوچکش را در دست گرفتم و آرام جواب دادم:

__یادت میاد چه اسمی بود؟

آه می کشد.

__من تو رو از بَرَم چطوری یادم نیاد... هونیا بود نه؟

بازوق چشمانم را می بندم.

__انتظار نداشتم یادت باشه...

دوباره آه می کشد و کاش بداند این آه هایی که با حسرت و

داغ می کشد، دارد سینه مرا می سوزاند!

__هما؟

چشمانم را باز کرده ام، ولی نگاهم هنوز میخ صورت دخترم

است.

__جانم؟

_نگام کن، چشمت و نیاز دارم.

نگاهم بالا آمد و در دو چشم اشک آلود توقف کرد. ضربان قلبم تند و تندتر می شود. دستش را سمتم دراز کرد.

بی هیچ حرفی، دست آزادم را به دستان گرمش می سپارم.

بعد از اینکه دستم را بوسید، روی قلبش گذاشت و چشم بست. لبخند زدم. چشمانم از فرط خوشی لباب اشک شده و زیر لب برای خدایم نجوا می کنم:

_اینکه سهمم دیر رسیده یا آنگونه که قرار بود نرسیده باکی نیست، اینکه بالاخره رسیده خودِ خوشحالی است.. خدا جونم من بلد نیستم درست و حسابی شکر کنم و این لحظه هایی که برام رقم زدی و جبران کنم، فقط...

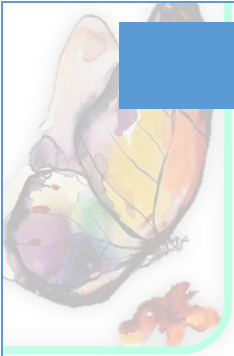
بغض و اشک مانع ادامه صحبتیم می شود و لب روی هم فشردم تا صدایم بلند نشود. دوباره نگاهم را روی صورت وفا و

دختر کم گرداندم و درحالی که در دل شکر می گفتم، چشمان
خسته و سنگینم را بستم.

#وفا

_کیهان به اندازه کل دنیا مخلص مرا تم داداش..
_مخلص نمی خوام وفا، می خوام دست برداری از این کار که
عاقبت نداره!

_قربونت برم حرفت برام حکمه، ولی شرایطم جور ی نیست
که بتونم ولش کنم. بازم ممنونتم داداش فعلا
بدون آنکه جوابم را بدهد تماس را قطع کرد. می دانم خیلی
ناراحت است، ولی من هم چاره ای ندارم.
شماره آراز را گرفتم. خیلی زود جواب داد:
_جان؟



__سلام آراز

__به به، آقا وفا، سلام.

__واسه اون اتفاق بازم عذر می خوام، کارت سر و سامان گرفت؟

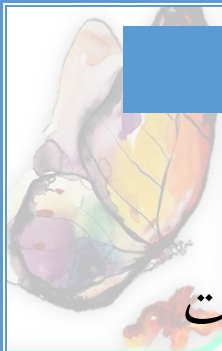
__اره دم کیهان گرم سر ساعت رسوندش.. تو هم هروقت بازم خواستی برات جفت و جور می کنم، بالاخره مشکل برا هر همه تو کار و کاسبی پیش میاد...

__دمت گرم.. چند روز دیگه میام پیشت.

__نوکرتم فعلا داداش

__خداحافظ

آه کشیدم و گوشی را در جیبم گذاشتم. وضع زندگی ام اصلا خوب نبود و این کار هرچند سخت و عذاب آور، ولی کمک خوبی می شد در این اوضاع دست تنگی و بیکاری...



هشتادوشش

از اتاق بیرون رفتم. حوصله ام سر رفته بود. چند وقتی است
کار و کاسبی ام به شدت کساد شده بود و همین عصابم را
برهم ریخته بود. مادرم از آشپزخانه صدایم می زند. راهم را به
آن سمت کشیدم.

__جان؟

__پسرم امروز سه شنبه بود درسته؟

__نه مادرم چهار شنبه است.

__با چشمان گرد ستمم برگشت.

__نگو!

__والله.. چیزی شده؟

__هما کجاست الان؟

__چند دقیقه پیش رفت بیرون.

_نپرسیدی کجا خوش غیرت؟!

_چیزی شده مگه مادر؟ گفت مربوط به بچه است. منم کار
داشتم نرفتم باهاش..

پوزخند زد و بی حرف از کنارم گذشت. با تعجب دنبالش روانه
شدم. چادر به سر از اتاق خوابش خارج شد و درحالی که
سمت بیرون می رفت، زیر لب غر زد:

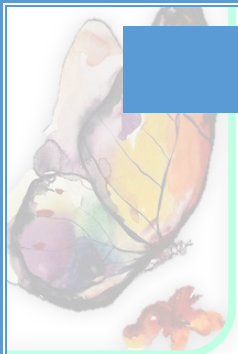
_تو که هیچ وقت یاد نمی گیری کی و کجا کنارش باشی! تو
که غیرت و پشت گوش انداختی و زدی زیر هرچی مردونگی
و پشتوانگیه ... کار داشتم نرفتم شد حرف پسر آخه؟

_خب مگه چی شده؟ رفته تا داروخونه دیگه!

_داروخونه؟ رفته دکتر نه داروخانه!

_یعنی به من دروغ گفته؟

_اره دیگه کی بوده هواش و داشته باشی تا بیاد و راست هم
بگه؟



با عجله پله ها را پایین رفت و منهم به دنبالش...
_منم میام.

_تو برو به کارت برس.

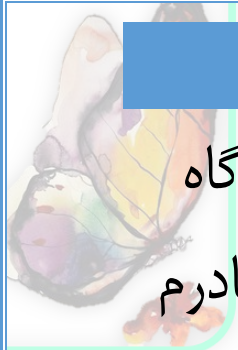
_نه میام. سر تاسف تکان داد.

_دیر شده واسه اومدن شما جناب!

_مامان لطفا... من که نمی دونستم. حالا بچه مریض نیست
که؟

_الله و اعلم...

آهی کشیدم و هم قدم باهم از خانه بیرون رفتیم. آنقدر
حواسم پی وضع مالی و مشکلات پیش آمده اخیر بود که
صبح زیاد به حرف های هما توجه نکردم! خدا کند به دل
نگرفته باشد...



وقتی حمید را بچه به بغل در بیمارستان می بینم، ناخودآگاه
اخم کردم و دستم مشت شد. نگاه خندانش را به من و مادرم
دوخت. لعنتی با اینکه خوبی کرده بود در حقم، هنوز حساسیت
خاصی نسبت به رفتار هایش و صمیمت اش با هما داشتم!
با قدم های محکم نزدیک رفتم.

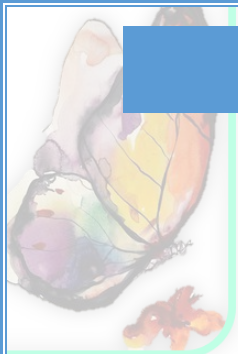
_سلام

_سلام وفا جان

دستم را پیش بردم و به بچه اشاره کردم. با لبخند عریضی
بچه را به دستم داد و شروع کرد با مادرم سلام و احوال
پرسی... جرئت نداشتم تا نگاه مستقیمم را به کودکی که در
آغوشم بود بسپارم! فقط محکم و با احتیاط گرفته بودمش..
برایم سخت بود، ولی باید سوال می کردم.

_حمید؟

_جان؟



__هما کجاست؟

به اتاق سمت چپم اشاره کرد.

__اونجا.. اگه می خوای تو می تونی بری داخل..

سری تکان دادم و به طرف در سفید رنگ رفتم. با نوک
کفشم به آرامی چند تقه به در زدم که صدایی زنانه و ملایم
جواب داد:

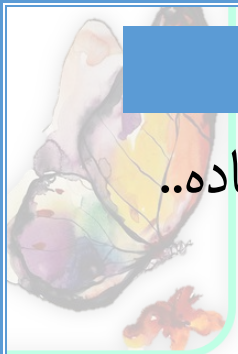
__بفرمائید

در را با ارنجم باز کردم و داخل رفتم. هما روی تختی نیم خز
شده بود و با اخم نگاهش به دکتر بود. دکتر به من نگاهی
کرد و با لبخند هما را مخاطب قرار داد:

__اینم از شوهرت عزیزم.

با ضرب و متعجب سرش به طرفم برگشت.

به نشانه احترام به دکتر سلام می دهم. با خوش رویی جواب
داد و به هما اشاره کرد از جایش بلند شود.



__پاشو غمبرک نگیر دخترم، فعلا که جوونی و فرصت زیاده..
ان شاء الله درست میشه.

زیر چشمی نگاهی به من و سپس بچه کرد و از جایش
برخاست. دکمه مانتویش را با عجله بست و سمت ما آمد.
دستش را به طرفم گرفت.

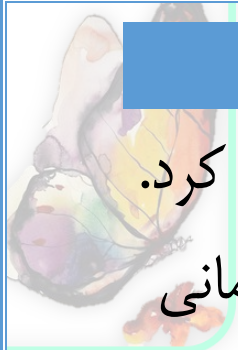
__بچه ام و میدی لطفا..

دستم را عقب بردم.

__نه خودم می گیرمش.

شانه ای بالا انداخت و دوباره پیش دکتر برگشت. مردد نگاهم
را به بچه دوختم. شباهت بارزی با حامد داشت و این قلبم را
به درد می آورد!

هشتادوهفت



نگاهم را گرفتم و آه ناخواسته ای سینه ام را بالا و پایین کرد.
اصلا از حرفهای هما و دکتر چیزی متوجه نشدم، فقط زمانی
به خودم آمدم که هما مقابلم ایستاده بود و به بیرون اشاره می
کرد. با لبخند نیم بندی سر تایید تکان دادم و بعد تشکر و
خداحافظی از دکتر، از اتاق خارج شدیم.
مادرم با لبخند به استقبال هما رفت.

__خوبی دخترم؟

بر خلاف لبخند سرد و بی رمقش که به من زد، با روی گشاده
و مهربانی جواب مادرم را می دهد:

__خوبم مادر جان شکر خدا....

__ولی چشات این و نمی گن چش قشنگ!

__بعدا میگم بهتون.

مادرم سری تکان داد و سپس به من و حامد اشاره کرد.

__راه بیفتید بچه ها بریم.



بچه نقی زد و در آغوشم کمی تکان می خورد. ترسیده هما را
صدا می زنم. با لبخند برگشت و بچه را از دستم گرفت.
همینکه در آغوش مادرش جای می گیرد، آرام می شود.

شانه هایش را گرفتم.

_دورت بگردم چرا گریه می کنی؟

_وفا اگه نتونستم دیگه بچه دار بشم چی؟

_ای وای هما ما بچه داریم، دیگه نگران چی هستی عمرم؟

_من آخه...

_هما بچه می ترسه تو هی گریه می کنی! نگاش کن اونم از

گریه هلاک شد آخه...

دستم را پس زد و در جایش دراز کشید.

_به من چه!



_هما داری شورش و در میاری دیگه! دلت میاد؟! ببین یه
ساعته داره گریه می کنه.. الان یکی بیدار میشه بیان این
وضع و ببین آبروم رفته.. زن گنده نشسته های های گریه می
کنه. بجای این بچه بازی ها پاشو بچه رو شیر بده ببینم.
_دست از سرم بردار وفا حوصله ندارم.

_بی رحم!

آب دهانم را قورت دادم و با دو دلی بچه را از جایش بلند
کردم.

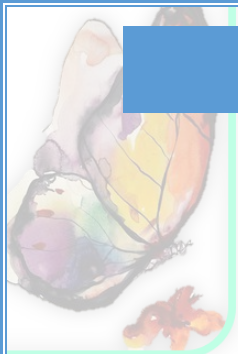
در حالی که با احتیاط در آغوشم تکانش می دادم، زیر لب
برایش خواندم.

"لالای لالایی گل لالا / مهتاب اومده بالا

موقع خوابه حالا / لالای لالایی گل نی نی

لالای لالایی گل لالا

مهتاب اومده بالا



موقع خوابه حالا

لالای لالایی گل نی نی

خوابای خوب ببینی

روی ابرا بشینی

مامان خوبت پشت میمونه

قصه میخونه دونه به دونه

دونه به دونه

لالای لالایی گل لالا

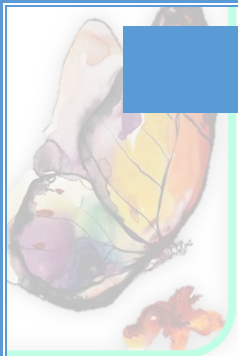
مهتاب اومده بالا

موقع خوابه حالا

لالای لالایی گل نی نی

خوابای خوب ببینی

روی ابرا بشینی



بخواب عزیزم خواب تو نازه

فدای چشمت که نیمه بازه

بغض به گلویم چنگ زد و به بچه نگاه کردم. صورت

معصومش غرق خواب بود و نفسهای آرامش روی سینه ام

پخش می شد.

هشتادوهشت

آرام او را در جایش گذاشتم و سمت هما که حالا آرام نشسته

بود رفتم.

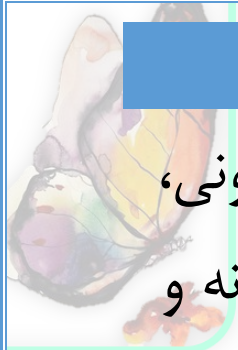
_تو هم بخواب خودت و هلاک کردی!

چشمان غمگینش به نگاه خسته من دوخته شد. اشکهای س

باز راه گرفتند.

_وفا ممنونم که هستی، ممنونم که در حق بچه ای که مال

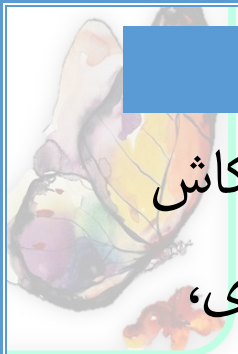
تو نیست آنقدر خوب پدری می کنی... من... من بلد نیستم



درست و حسابی جلو مشکلاتم وایسم، خودتم اینو می دونی،
ممنونم که تو این روزای سخت و بی پناهی شدی پشتوانه و
حامی دلِ داغ دیده ام. وفا عشق و دوست داشتن کلمات
خیلی حقیری هستن در برابر کارهایی که تو برای من و
دخترم کردی.. همیشه همه گفتن، علاقه رو باید ثابت کرد،
همه بلدن لاف بزnen، ولی مرد عمل کم پیدا میشه... اینکه
مردونه کنارمی، اینکه حتی از خودم بیشتر هوای بچه ام و
داری، من و شرمنده ات کرده! امیدوارم بتونم یه روزی به
اندازه تمام دل نگرانی ها و غصه هایی که اینروزا نصیبت می
کنم، بهت عشق و خوشبختی بدم.
نزدیکش رفتم.

__بخواب عمرِ وفا، بخواب...

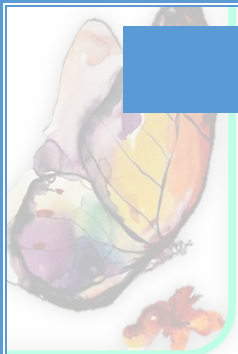
بی حرف دراز کشید و چشم بست. قطره اشکی از گوشه چشم
چپم آرام لخرید و با خودم خیلی آرام نجوا کردم :



_کاش بدونی هر دقیقه چطوری آتیش می گیرم هما... کاش
بدونی حتی فکر کردن به اینکه یه روزی سهم حامد بودی،
من و تا مرز دیوونگی می بره!

#هما

_هما یه لیوان آب برام میاری لطفا...
پوف کشیدم و بعد از خاموش کردن زیر گاز، لیوان آبی ریختم
و سمت اتاق خواب رفتم. روی تخت دراز کشیده بود. اشاره
کرد جلو بروم. نزدیک رفتم.
_بیا عزیزم.
لیوان آب را از دستم گرفت.
_مامان و آتنا برنگشتن؟
_نه تازه رفتن که!



__ بچه چی؟

__ خوابه...

__ غذا؟!

با تعجب از اینهمه سوال و جواب، آرام گفتم:

__ آماده است.

لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و با لبخند شیطانی گفت:

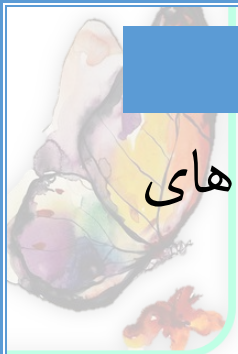
__ به به!

به دنبال حرفش دستم را کشید و من را هم کنار خودش روی تخت انداخت.

__ نکن دیوانه!

- اینجوری ازم دوری نکن هما که دیونه می شم.

همانطور که روی تخت خوابیده بود، بازوهای مردانه و عضلانی اش دور کمرم حلقه شد و انگشت هایش



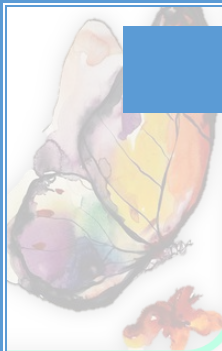
نوازشگرانه روی موهایی که دور گردنم بود لغزید. نفس های
داغش زیر گوشم خط انداخت.

– برام زن باش هما... ناز کن، بذار نیاز باشم. اینجوری
غریبی نکن با من! می دونی چقدر تشنه ی بودنتم. خودت رو
ازم دریغ نکن.

گرم شده بود. یک لیوان آب دستش دادن چه ماجرای شده
بود! دنبال راه فراری از این آغوش داغ سرم را به سمت در
اتاق چرخاندم و آب دهانم را به سختی فرو دادم. نفس هایم
پله پله بیرون می اومد.

– بچه ... بچه داره گریه می کنه.

خواستم خودم را از آغوشش بیرون بکشم که دستی که تا چند
ثانیه پیش نوازشگرانه روی گردنم رد می انداخت، با خشونت
دور مچم پیچید و من را به شدت به سمت خودش کشید.



تعالدم را از دست دادم و ناخواسته روی سینه ی لختش
افتادم. موهای بلندم روی سینه ی ستبر و صورت جذابش
پخش شده و چشم های پر نیازش داغ در چشم های ترسیده
ی من خیره مانده بود.

رد انگشت های داغی که با مهارت روی کمرم خط می
انداخت، تنم را به آتیش می کشید. دست آزادش در موهایم
چنگ شد و سرم را به سمت خودش کشید. بوی تنم رو
عمیق نفس کشید.

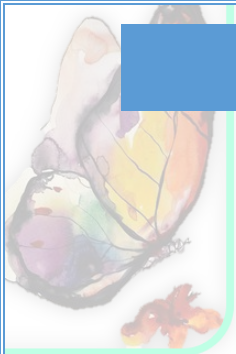
- برام زن باش هما...

به دنبال حرفش لبانش آتش بر پیکرم می زند...

هشتادونه

#وفا

_الان کجایی آراز؟



__من تو اپارتمانم.

__پیام اونجا یا پیش علی؟

__نه برو پیش علی بار و تحویل بگیر.. برگشتی هم پولت آماده است.

__باشه ممنونم. امشب بار و ببرم؟

__آره تو شب باشه بهتره.

__خب پس فعلا

__فعلا وفا جان.

با لبخند چرخیدم که با آتنا سینه به سینه شدم. به آشپزخانه اشاره کرد.

__منتظر تو هستیم ها!

__بریم کارم تموم شد..



سری تکان داد و جلو تر از من راه افتاد. هما سر به زیر سر
جای همیشگی اش نشسته بود. لبخندی عمیق با یاد چند
ساعت پیش بر لبانم درخشید. صندلی کناری اش را برداشتم.
مادرم سوال می کند:

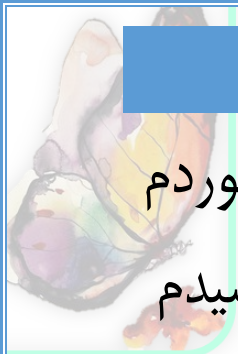
__این وقت شب کی بود؟

__آراز بود مادر جان..

آتنا پوف کشید و مادرم سر تاسف تکان داد. اما هما انقدر
غرق فکر بود که حتی نیم نگاهی هم به من نمی اندازد و
متوجه حرفهایم نشد. دستم را دور از چشم مادرم و آتنا روی
پایش گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

__چته عمرم؟

__خوبم وفا جان دارم غدام و میخورم حواسم نبود ببخشید...



چیزی نگفتم و تنها سر تکان دادم. خیلی زود غذایم را خوردم
و به اتاق خواب رفتم تا حاضر شوم. داشتم لباس می پوشیدم
که بچه شروع کرد به گریه کردن. صدایم را بلند کردم.
_هما...

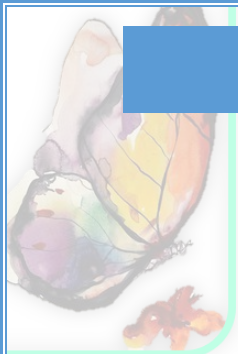
گریه بچه با صدای بلند من بیشتر شدت گرفت و در عرض
چند ثانیه هما با هول وارد اتاق شد. بدون اینکه اصلاً به من
نگاه کند سمت تخت رفت و بچه را برداشت.

_جونم مامانی؟ گریه کردی دخترکم؟
اخم کردم.

_من صدات کردم نه اون!
با لبخند نگاهم کرد.

_جان؟

زود نگاهش را گرفت. خفه لب زدم:



_از اتفاقی که بینمون افتاده نارحتی هما؟

سر به زیر شد.

_نه وفا..

_چرا همچین می کنی پس؟! میشه دلیل اینکه اینجوری تو
فکری و بهم ریختی و بدونم؟

_خوبم بخدا.. به اون قضیه ربطی نداره..

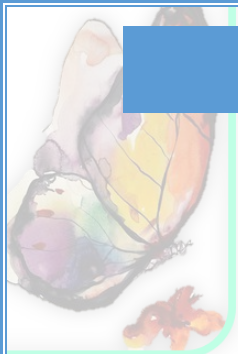
پوف کشیدم و سکوت کردم. حاضر که شدم، خیلی بی رمق
لب زدم:

_من امشب و خونه نیستم، اگه می خواى خودت و آماده کن
ببرمت خونه پدریت..

_آره میام. چند دقیقه ای حاضر میشم.

_باشه.

*



__وفا؟

ماشین را جلوی در متوقف کردم.

__هوم؟

__کجا می ری امشب؟

__جای خاصی نمی رم، کیهان یه برنامه چیده منم دعوتم.

__مواظب خودت باش.

لبخند زدم. در را باز کرد و قبل از پیاده شدن بار دیگر مستقیم

چشمانم را نگاه کرد. احساس می کنم دروغ گفتمم برایش

عیان است!

*

#هما

با صدای زنگ گوشی ام از خواب بیدار شدم. دستم را پیش

بردم و از روی زمین برش داشتم.

__بله؟

__سلام زن داداش مزاحم شدم، وقت مناسبی نبود، ولی نگران
بودم.

در جایم نشستم. صدایم را صاف کردم و نگاهی هم روانه
ساعت کردم.

__نه کیهان آقا زوده که! اینجوری نگید مراحمید.. بله؟

__مخلصم. وفا هست زن داداش؟

قلبم بنای ناسازگاری برداشت و وحشیانه به سینه می کوبد.
دهانم خشک می شود و زبانم سنگین... مگر پیش خود کیهان
نیست؟!

__وفا... نیست مگه؟

نود

زن داداش چیزی شده انقدر هول کردید؟ اتفاقی افتاده؟ من فقط سراغ وفا رو از شما گرفتم.

وفا گفت میاد پیش شما آخه... هنوز نرسیده؟!

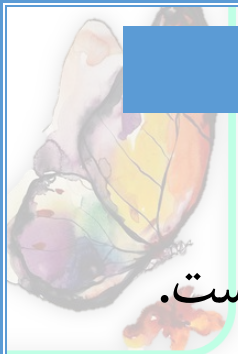
بعد از مکثِ خسته کننده ای لب زد:

آهان اون قضیه! نه نمیاد پیش من..

پس چی؟ گفت شما برنامه چیدید و نمی دونم دورهمی اینا دارید. چیزی شده توروخدا؟! وفا که خوبه نه؟

اینجوری گفته تا شما نگران نشید. من یه کاری داشتم، رفته اون و حل کنه. حالا گوشیش و جواب نداد گفتم حتما رسیده خونه و خوابیده مزاحم شما شدم. کارش طول کشیده گویا.. آره خوبه اون و مطمئنم.

آقا کیهان من خونه خودمون نیستم. اگه قضیه خیلی مهمه من زنگ بزنم به آتنا بینم برگشته خونه وفا...



__ نه نه، چیزی نیست که! من نگران کار خودم بودم که
تونسته جورش کنه یا نه! مثل همیشه زحمتام گردن وفاست.

__ نه این چه حرفیه مام زحمت زیاد گردن شما داریم.

__ وظیفه است، شبتون خوش بازم می بخشید مزاحم شدم و
نصف شبی نگرانتون کردم.

__ اینجوری نفرمایید، شب شماهم خوش..

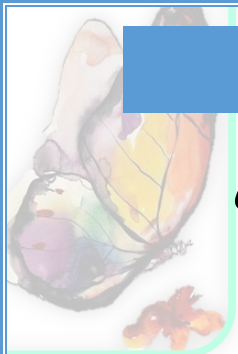
دلَم دیگر بی قرار شده بود!

بلافاصله بی توجه به حرف های کیهان، به آتنا زنگ زدم. زود
جواب داد:

__ جونم؟

__ سلام آتنا جان خوبی؟

__ ممنونم عزیزم. چیزی شده الان زنگ زدی؟ بچه مریضی
چیزی نیست که زبونم لال!؟



_نه عزیزم خوبه شکر خدا... وفا برگشته خونه؟ همراهش
خاموشه، چن بار زنگ زدم.

با من و من گفت:

_نه.. نیومده هنوز.. گفت که تا صبح نیادا!

_آره راست میگی ولی بعدش گفت شایدم زودتر برگشت. به
هرحال ببخشید مزاحم شدم، شبت خوش.

_شب بخیر هما جان..

سرم را با درماندگی روی بالشت گذاشتم و اینبار شماره خود
وفا را گرفتم. صدای نحس اپراتور در گوشم طنین می اندازد:

"مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد، تماس شما از
طریق پیامک به ایشان.."

کلافه تماس را پایان دادم.

#وفا

اینکه گاهی آدم مجبور است راه هایی که دلش نمی خواهد را
طی کند جزوی از زندگی است! خیلی سخت است آدم راهی
را بپیماید که دلش همراهش نیست.. راهی که مردانگی و
مرامش را زیر سوال ببرد، ولی مجبور باشی آن را به سر
برسانی!

با صدای زنگ تلفن همراهم از فکر بیرون آمدم. این شماره را
جز آراز هیچ کس نداشت، هیچ کس! و این شماره کیهان
است... شانه ای بالا انداختم و با آه عمیقی جواب دادم:
_جان؟

_زهرِ مار... منم کشیدی وسط گند کاری هات وفا؟! رسیدی
به جایی که زنت و دور می زنی و می ری دنبال این کثافت
کاری ها!



_لطفا کیهان حرفات و حلاجی کن بعد اینطوری بکوب تو صورت طرف! چیزی شده؟

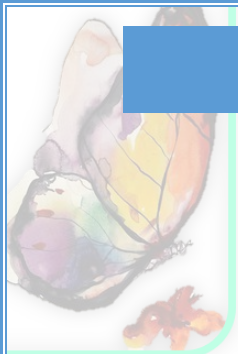
_نه ولی از نگرانی برای تو بی لیاقت زنت داشت دیشب جوش در می رفت و الان هم بیمارستان بستریه...
هین کشیدم و برای لحظه ای کنترل ماشین را از دست دادم.
نودویک

خیلی زود فرمان را چرخاندم و ماشین را گوشه اتوبان متوقف کردم. سرم را روی فرمان گذاشتم و گوشی را به گوشم چسباندم.

_هستی کیهان؟

_چی شدی تو؟! خوبه حالت؟؟ صدات چرا اینجوری شد؟ چرا نمی گی پشت فرمون هستی مرد حسابی!

_تو که امون ندادی! حال هما خوبه؟ ازش خبر داری؟
_بیمارستانم الان، یکم بهتره... کی بر می گردی؟



_ تو راهم، تا چهار ساعتیه دیگه ای می رسم.

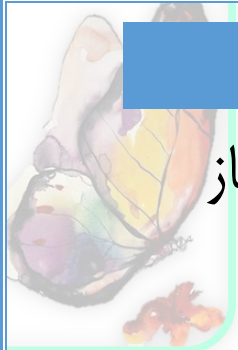
_ عجله نکنی وفا!

_ حرفای الکی نزن لطفا..

تماس را به دنبال حرفم قطع کردم. دلم کند می تپید و یک
حس عذاب خر خره ام را می جوید. اصلا حالم خوب نبود! به
هما قول داده بودم برایش زندگی بسازم، نه هر روزش را
مردن و عذاب کشیدن بکنم. این راه را انتخاب کردم تا
برایش آرامش به ارمغان بیاورم نه...

سری تکان دادم و دوباره ماشین را روشن کردم. با گرفتن
پول چقدر خوشحال شدم، وقتی که خانه اجاره کردم چقدر
ذوق زده شدم و حالا...

فکر نکنم هیچ وقت آنگونه که دلم می خواهد و برنامه می
چینم زندگی ام پیش برود!



دستی به صورت خسته ام کشیدم و به آرامی در اتاق را باز می کنم. هما به آرامی روی تخت خوابیده بود و آتنا هم صندلی جلوی پنجره به حالت نشسته خوابش گرفته بود. به ساعت دیوار نگاه کردم. ساعت نصف شب بود و از قیافه هایشان معلوم بود خیلی خسته هستند. جلو رفتم و گوشه تخت هما نشستم. دستش که کنار تنش افتاده بود را گرفتم و سمت لبم بردم. صورت رنگ پریده اش بغض در گلویم زنده می کند. از خودم شرمنده بودم که بعد از آنهمه ادعا و دیدن تمام عذاب هایی که کشیده، بلد نیستم یک روز خوش برایش بسازم! عمیق دستش را بوسیدم. اشکم روی گونه ام را گرفت. زیر لب زمزمه کردم:

_اینکه تو را دارم، معجزه نیست، یک رویای باور نکردی است، اینکه کنارم باشی، محال نیست، یک خواب شیرین است که طلب بیداری ندارد! بلد نیستم رسم عاشقی را، که بلد



بودم، انقدر عقب نبودم.. که اگر بلد بودم اینگونه لنگ نبودم!
اما تو ببخش و کنارم بمان رویای تمام روزهای بیداری...

تکان کمی خورد و لای چشمانش را باز کرد. دستش را از
دستم کشید و با اخم ظریفی چشمانش را دزدید. نیم نگاهی
به آتنا که عمیقاً خواب بود انداختم و روی تن هما خم شدم.

_حالت خوبه عمر من؟

چانه اش لرزید.

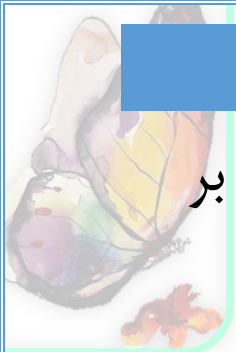
_مگه حال خوب برام گذاشتی؟! نیستم وفا، اصلاً خوب نیستم
نامرد!

_چرا دورت بگردم؟

_دیدم عکساتو، آراز بهم نشون داد همه رو...

اخم کردم.

_عکس چی رو دیدی هما؟



چشم بست و اشکهایش به سرعت پهنای صورتش را در بر می گیرند.

__اون زن کی بود وفا؟

__زن؟! کدوم زن؟

__خودت و نزن به علی چپ... مثل مرد اعتراف کن لخریدی!
البته مرد که نمی لخره، نامرد جماعت کارشون خیانت و دروغ و دغله!

__میشه توضیح بدی در مورد چی صحبت می کنی؟ من و گیج کردی..

نگاه اشک آلودش با دلخوری در چشمان سرگردانم قفل می شود.

نودو_دو

__کجا بودی این چند روز؟

چند روز نیست و ساعتی میشه، کار داشتم گفتم که! کیهان
کارم داشت...

خیلی شبیه ابله‌هام نه؟

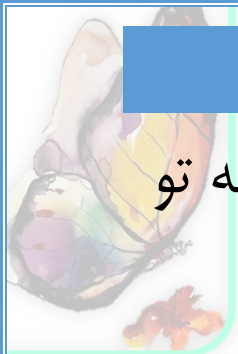
دور از جون این چه حرفیه! به جانِ عزیزم کار داشتم هما...

چه کاری که من ازش بی خبرم؟ فکر کردی متوجه نشدم
کیهان روحش هم خبر دار نبوده؟ اون مثل تو خوب بلد نیست
دروغ بگه، چشماش هوار می کشیدن داره دروغ می گه...
پوزخند زد.

شرمندگی که الان باید تو چشمای تو باشه، کیهان جورش
و می کشید! برو بیرون وفا لطفا..

داریم حرف می زنیم ها!

چه حرفی؟! مگه حرفی برای گفتن داری؟ دروغی مونده
نگفته باشی؟ کم تو زندگیم از خانواده ام و اطرافیانم دروغ
شنیدم و دورم زدن، تو کم بودی فقط! دلم خوش بود برگشتی



تا زندگی بسازیم، برگشتی همه چیز و جبران کنیم. دلم به تو
خوش بود نامرد!

_الکی حرف نزن هما جانِ عزیزیت، آخه تو که هیچی نمی
دونی چرا اینجوری می کنی؟! چی دیدی، چی شنیدی
اینجوری بهمت ریخته عمرِ وفا؟

چشم بست که اشک‌هایش با سرعت بیشتری بر گونه اش
می تازند، می خواهم برای هر قطره اشکش جان بدهم!
_از آراز پرس... بین چی بهم نشون داده دوستت.. البته
دمش گرم، تو رو برام رو کرد!

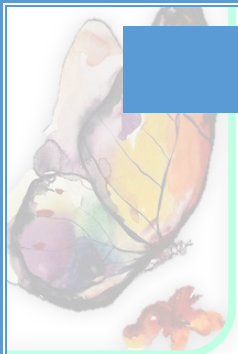
_من چه گُهی خوردم که خودمم ازش بی خبرم؟!
با فریاد یک دفعه ای من، آتنا هم از خواب می پرد و هراسان
به ما چشم دوخت. تا من را دید، اخم کرد.



_چیه صدات و انداختی پس کله ات؟! رفتی هر گندی
خواستی بالا آوردی و حالا... چی می‌خوای وفا؟ حرف حسابت
چیه؟ چقدر عذابش می‌دی دیگه؟

_من چکار کردم که خودم بی‌خبرم! عصاب آدم و بهم می
ریزید.. اشتباه کردم رفتم دنبال کاسبی تا زن و بچه‌ام و سیر
کنم؟ تو این وضعیت داغون زندگیم کی من و درک می‌کنه!
از هما پنهون کردم چون اگه می‌گفتم بازم درس و پند هاش
شروع می‌شد... حال و روز الان من هم به درد درست و
حسابی پول در آوردن و راه حلال رفتن نمی‌خوره! به پول
نیاز داشتم، رفتم دنبال این کار... حرفی هست؟ اختیار دار
خودمم، دوست دارم از این راه پول در بیارم.
صدای گرفته هما در گوشم می‌پیچد:

_آره تو اختیار دار خودتی خیانت می‌کنی، منم اختیار دار
خودمم و دیگه باهات زندگی نمی‌کنم!



_چیه یاد گرفتی بیوه باشی؟!

خودم بلافاصله از حرفم پشیمان می شوم ولی...

سر چپ و راست کرد.

_آره یاد گرفتم با بی لیاقت جماعت سر و کار نداشته باشم.

آتنا لطف می کنی هونیا رو برام بیاری؟

_هما جان..

_مُرد وفا، کشتیش!

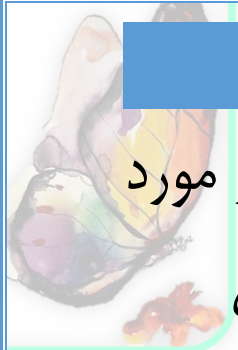
_دردت به جون وفا، هما می دونم ناراحت شدی ولی...

_فقط ساکت باش.

آرام در جایش نشست. آتنا قبل از اینکه از اتاق خارج شود

برق را روشن کرد. دلم با دیدن چشمان سرخ شده هما و

صورت رنگ پریده اش مچاله می شود.

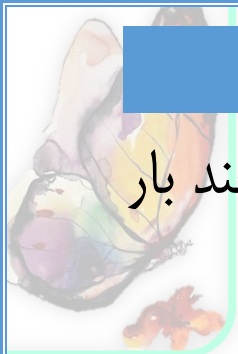


_هما آراز چی بهت نشون داده؟ بخدا نمی دونم دارید در مورد
چی صحبت می کنید شما.. کار من غلط بود درست، ولی
دیگه خیلی دارید بزرگش می کنید شمام.

نودوسه

پوزخند زد.

_بزرگش می کنیم؟! بسته تو رو خدا وفا... تا کجا دروغ؟ نمی
خوای دیگه منو؟ خسته شدی ازم؟ خب چرا خیانت لعنتی!
میگفتی خودم گورم و گم می کردم ولی اینجوری جلو چشم
همه خارم نمی کردی... وفا من بیوه ام قبول، یه بچه از شوهر
قبلیم دارم که نفسم به بودنش بنده قبول، ولی عشق تو،
هنوزم تو دلم مثل روزای اول دست نخورده و ناب مونده...
چرا اینجوری می کنی آخه؟! نمی خواستی و دلت و زده بودم
می گفتی...



_چی میگی تو؟! کدوم خیانت هما؟ من خیانت نکردم. چند بار بدون اطلاع تو بار قاچاق بردم و وسلام!

_خودتی!

_هما دیگه بسته واقعا... بین اگه یه غلطی خورده بودم می گفتم، از کسی ام باکی نداشتم، ولی من به تو خیانت نکردم. به قرآن نکردم... آخه تو بی خبر بودی، آتنا می دونه من چند سال کشور غریب بودم، دور از تو، هزارتا دختر دور و برم بود، اگه می خواستم با کسی غیر تو باشم همون وقتا که تعهدی هم بهت نداشتم با یکی می بودم حداقل! همین آتنا خودش چقدر له له می زد باهاش باشم. دهن آدم و باز می کنید! سر چپ و راست کرد.

_من عکست و با اون زنه دیدم، می خوای انکارش کنی؟



_بابا اون زن متاهله، نمی تونه که خیانت کنه دورت بگردم.

حالا من عوضی و کثافت و لجن و هرچی که تو بگی، اون

زن شوهر داشت. والله بخاطر کار رفتم پیشش...

_تو دست اون زن و گرفته بودی..

_من یک پدری از این آراز در بیارم! توله سگ هنوزم کینه

ای و بدبخته! بین چجوری زده ذهنت و بهم ریخته..

_چیه پرده از رازت برداشته؟!

_بس می کنی این بحث بی سر و ته رو؟

_نمی خوام قبول کنی هنوز؟

_هما یکم باورم داشته باش خب..

با این حرفم بغض در گلویم نشست. اشکهای اوهم بیشتر می شود.

_می دونی چیش جالبه؟ دلالت برای باور کردنم این نیست

که خودت متاهلی، میگی که اون زن متاهله!

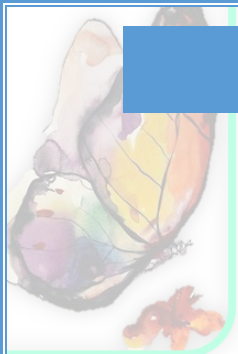
تلخ خندید.

_اگه خیانت برای جنس من سنگسار باشه جوابش، واسه جنس تو که صداتون می زنن مَرَد، مرگباره وفا! خوش غیرت، رنگ خوش و خوش بودن و خوب نشونم دادی..

_هما به جان مادرم که عزیزترین کس و تنها کسمه بهت خیانت نکردم.

_به هر حال دروغ گفتمی.. به هر حال دور از چشم من انقدر با زن مردم گرم گرفتی که هم و بغل می کنید. وفا خیانت تعریفش زیاد سخت نیست، همینکه کاری و دور از چشم من اونجوری که من باشم، انجام ندی، یعنی خیانت کردی! خیلی ها خائن هستن و خودشون بی خبرن.. تو هم یکی از اونا... سرم در حال انفجار بود. در باز شد و آتنا بچه به بغل برگشت.

_بیا هما جان، لباسش روهم عوض کردم، زنگ زدم به اسرا هم که بیاد دنبالت.



_دستت درد نکنه.

اخم کردم.

_زنگ زدی به اسرا که چی بشه؟!

خود هما جواب داد:

_که بیاد دنبالم، خالم از تو بهم می خوره! دوست ندارم پیشت باشم.

_ده غلط می کنی میری پیش اون دختره هرجایی!

_وفا درست در مورد دختر خالم صحبت کن.

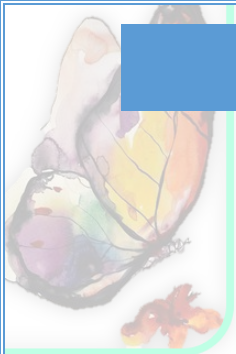
_درست صحبت نکنم چی میشه؟ اصلا خیانت نکردم، کرده

باشمم هیچ غلطی نمی تونی بکنی، بهتره خفه بشی و

سرجات بشینی...

_وفا کمتر خودت و از چشمم بندا!

_تو که باورم نداری، مجبورم به زور بندت کنم.



نود و چهار

__چه بند کردنی لعنتی؟ می خوام برم، حالم ازت بهم می خوره... نمی خوام ریخت و بینم.

__باشه برو، ولی خونه این دختره نه!

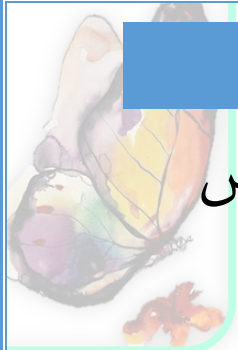
__به تو چه اصلاً؟!

__یعنی چی به من چه آخه مگه زنم نیستی؟ بی صاحبی همینجوری سرت و بندازی پایین هر جا دلت خواست و عشقت کشید بری؟!

__هه چیه غیرت گل کرده؟! تو اگه یه جو غیرت داشتی خیانت نمی کردی...

چشم بستم.

__بذار حرمت ها بمونه هما، وقتی چیزی رو واضح نمی دونی اینجوری گند نزن به همه چیز! وایسا توضیح بشنو، بیا ببرمت



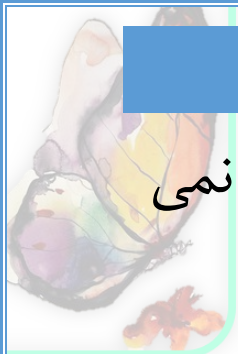
پیش اون خانم، بیا ببرمت پیش این کره خر، بیا بریم پیش
کیهان، اصلا بیا من و بکش و راحتم کن ولی اینجوری
صحبت نکن باهام که آتیشم می زنه! تو دیگه بی طاقت و
بدون دلیل برام پرونده تشکیل نده عمرم.. تو بمون و ببین که
دروغ نیست. هما من به خودمم بدی کنم به تو محاله...

__وفا اون عکسا دروغ بود؟

__نبود، ولی اونجوری هم که تو فکر می کنی نبوده دورت
بگردم!

چانه اش لرزش گرفت.

__اسرا راست می گفت، من و تو اصلا به درد هم نمی خوریم
زوری که نیست! حق با اونه، عشق دلیل کافی برای بودن دو
نفر کنار هم در آرامش نیست. آدما باید جنس هم باشن... باید
همو بلد باشن، بتونن درک کنن و اونجوری که طرف مقابل



فکر می کنه فکر کنن. وفا من باید قبول کنم هیچ وقت نمی
تونم تو رو خوشبخت کنم.

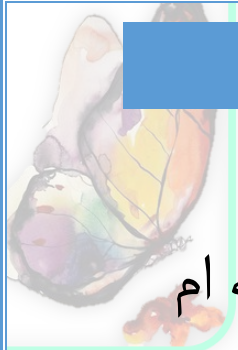
__هما جون بچه مون بسته!

__بچه تو نیست، مال من و...

نعره سر دادم:

__ببند دهننتو! ده بذار وقتی فهمیدی هیچ غلطی نکردم روت
بشه نگام کنی! از خودم و از باورهای که بهت داشتم عارم
میاد... حیف اونهمه باور و دلخوشی، واقعا حیف... من واسه
اینکه بتونم تو و هونیا رو تو اسایش و آرامش بزرگ کنم
دست زدم به بار قاچاق بردن و زیر دست آراز بی همه چیز
بودن! من واسه اینکه اخم نیاد به صورت تو و کم نداشته
باشی، بی شرف عالم شدم و رفتم پی این بی پدر واسه کار!
من خر واست خونه خریده بودم.

بغض به جان گلویم می افتد و رمق از صدایم می گیرد.



_من... هما حیفه اون همه عشقی که برای کسی که یه لحظه هم نمی خواد باورم کنه خرج شد! برو، موظب بچه ام باش فقط... یه تارِمو از سر دخترم کم بشه، من می دونم و تو و این دختره جلف!

همان لحظه چند تقه به در خورد و در به تندی باز شد. فکم از زور حرص قفل می شود. بدون اینکه سلام کند، رفت سراغ هما.

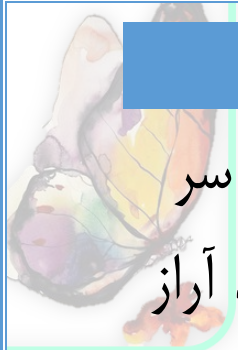
_آماده شدی؟

_آره بریم.

طاقت نیاوردم و لب زدم:

_هما، چن شب دیگه میام دنبالت...

هما چیزی نگفت، ولی اسرا سر تاسفی تکان داد و رفتند. دوست نداشتم در برابرش ضعف نشان دهم و به حرکاتش توجه کنم. آدمی نبود که بشود دهن به دهنش گذاشت،

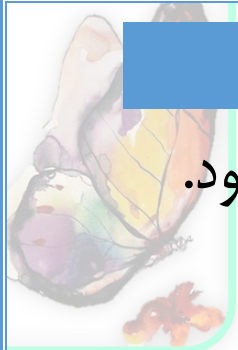


حرمت شکن بود و... بهتر بود دور می بودم، هما خودش سر
عقل می آید چند روزی که بگذرد. از جایم برخاستم، باید آراز
را می دیدم. مردک آخر نیشش را زد!

نودوپنج

#هما

*ما زنهای جنس عجیبی داریم، خودمان هم تکلیف دلمان را
نمی دانیم! با کوچکترین اتفاق دلمان بهانه رفتن می کند و از
ناخ دل هم دوست داریم کسی مانعمان شود! چمدان بستن را
خوب بلدیم، ولی اینکه بر نگردیم را نه... اینکه دلمان هوای
ماندن را نکند نه! اصلاً زنهای عاشق بهانه گیری بلندند، ولی
از طرفی هم بهانه برگشتن را خوب جور می کنند! همین که
ببیند برای برگشتشان دلی بی قرار است، آرام و قرار ندارند تا
بر نگردند! *



در جایم غلت زدم و لب گزیدم تا صدای گریه ام بلند نشود.
چشم بستم و حرف امشب اسرا در گوشم اگو شد:

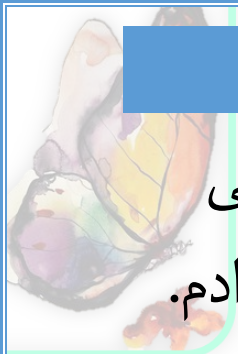
این مردا مرض رسیدن دارن به جانِ تو هما، تا به چیزی که
دلشون می خواد می رسن، عین چی هار می شن! قربونت برم
ارزش ناراحتی نداره، طلاق میگیری میای پیش من، واست
کارم جور می کنم. لازم نیست برگردی پیش مامان و بابات
هم که بشن نمک زخمات و هی بزنی تو سرت برای دومین
بار بیوه شدی... من میشناسمشون نمی خوام اذیت بشی، وقت
این رسیده به تصمیم اساسی واسه زندگیت بگیری! مردا همه
اشون از دم نامردن، اون از بچه سر به زیر و ماشلا آقای علی
ثقفی، اینم از پسره وهاب خانشون! این طایفه کلا بلد نیستن
متعهد بودن یعنی چی! فردا می ریم پیش دوستم که وکیله
میگم درخواست طلاق بده واست، بعدش هم مخ وفا رو کار
می گیریم تا بیاد طلاق بده، بالاخره طلاق میده نگران
نباش!

من به چه زبانی به اسرا می گفتم نمی خواهم طلاق بدهد؟!
من چگونه می گفتم بودن کنارش را به هر بهایی می خواهم؟
آخر به کی بگویم همین لحظه هم انقدر دلتنگش هستم که
دارم نفس کم می آورم!

تاب نیاوردم و از جایم بلند شدم. همان لحظه گوشی ام زنگ
می خورد. زود برش داشتم تا هونیا را بیدار نکند. با دیدن
شماره وفا، بغضم بیشتر شد و تماس را رد کردم. عشق، چه
بی رحمی لا کردار... بلد نیستی کمی رحم و مروت داشته
باشی؟! بلد نیستی دلتنگش نشوی!

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که پیامی از طرف وفا به دستم
رسید.

(هما، خوابم نمی بره، چون وفا یه لحظه جواب بده صدات و
بشنوم بعدش بخواب... تو رو خدا هما خیلی دلم تنگه، من مثل
تو بی رحم نیستم که، با تموم نامردی هات بازم دلم برات پر
می کشه...)



اشکهایم بی اجازه بر گونه ام روان می شوند و دلم تیر می
کشد. اینبار که گوشی زنگ می خورد، بی اختیار جواب دادم.
جانِ خودش را قسم داده بود، شوخی بود که جواب ندهم!؟
حرفی نمی زنم که صدای بی رمق و خسته اش در گوشم می
پیچد:

_آخه چرا اینجوری می کنی دورت بگردم؟! نمی گی میمیرم
از دوریت؟

لب گزیدم. خدانکندی در دل می گویم.

_بلدی که بی من سر کنی!

_بی تو؟! نامرد نباش دیگه... من بی تو سر نمی کنم، چون
می دم. هما بچه بازی در نیار، صبح میام دنبالت بیا خونه.
نودوشش

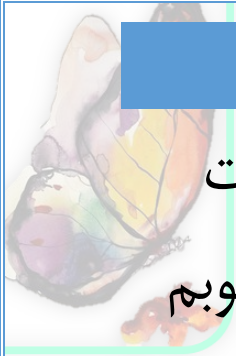
_پیام که چی بشه؟

_دردت به جونم چرا گریه می کنی آخه؟! هما به جونم مادرم
کاری با اون زن نداشتم. هما والله فقط یه رابطه کاری بود. تو
چرا من و باور نمی کنی؟

_هرچی باشه تو از من یه سری چیزارو پنهون کردی!
_چرا بهانه می گیری تورو خدا؟ خسته شدی ازم؟ دلت و
زدم؟! نکنه هنوزم راضی نیستی؟ هما دلت هوایی کی شده که
دیگه عشقم به چشمت نمیاد؟

_بین کی داره به کی چی میگه! تو دلت هوایی شده...تویی
که دووم نیاوردی تا حالم خوب بشه.. تویی که فوراً رفتی
دنبال یه بر و رو دار ترش!
صدای بغض دارش اینبار با مکث بلند می شود و قلبم را آتش
می زند!

_خیلی نامردی به قرآن... هما من...
آه کشید.

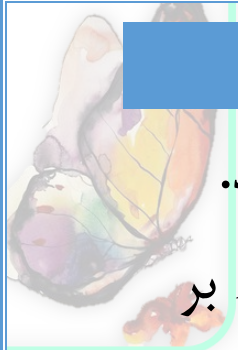


_هیچی نمی گم که حرمتا لکه دار نشه! که فردا روز روت
بشه تو چشمام نگاه کنی.. ولی امروزو یادت باشه هما، خوبم
یادت باشه. وفا نیستم از اون خراب شده نکشمت بیرون.
امشب و به درک می گم بی غیرت بودم یه شب و اجازه دادم
پیش اون دختره هرجایی باشی، ولی به خداوندی خدا صبح
خروس خون میام دنبالت برت می گردونم خونه. به مادرم
نگفتم قهر کردی و این بچه بازی هارو در آوردی! یعنی روم
نشد خدایی...

_روت نشد بگی بهم دروغ گفتی؟

پوزخند زد

_نه روم نشد بگم زنم باورم نداره! روم نشد بگم من اونهمه
بهش اعتماد دارم و اون حرف یه عوضی که همیشه دنبال
خراب کردنم بوده رو باور کرده! هما بد شکوندی غرور و
مردونگیم و یادت بمونه... شب خوش، فقط بدون که فردا بر
نگردی به والله محمد خون به پا می کنم، گفته باشم!



بدون آنکه اجازه حرفی را به من بدهد تماس را قطع کرد.
زنگ زده بود فقط تهدید کند؟! حالا که اینطور شد، اصلاً بر
نمی‌گردم. بلد نبود با چند تا ابراز علاقه راضی ام کند؟!
©DONYAEMAMNOE

اجازه ندادم اشک هایم جاری شوند و خودم را کنار دخترم
رساندم. مشغول بازی با انگشتان کوچک و ظریفش شدم. لب
گزیدم و تمام سعی ام را کردم تا مانع سر باز کردن بغض بی
رحمی که گلویم را به بازی گرفته بود بشوم.

صبح با تکان شانه ام توسط دستی زنانه و لطیف بیدار شدم. با
دیدن صورت خندان اسراء بی رمق لبخند زدم.
_پاشو تنبل خانم! دخترت دیگه داره زیادی بهانه می گیره از
پسش بر نیومدم.

یک دفعه ای از جایم برخاستم.

_وای هونیا بیداره!؟

خندید.

__پاشو دختر پاشو...

بی حرف سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و رویم را
شستم. در آینه نگاهم که با چشمانم تلاقی کرد، انگار کسی
به قلبم چنگ زد. سرخی نگاهم و پف چشمانم گویای شب
بیداری و گریه های بی وقفه ام بود! بیرون رفتم. اسرا کنار
پنجره ایستاده بود و درحالی که هونیا را به بغل داشت با اخم
هایی درهم به بیرون چشم دوخته بود. همینکه متوجه من
شد، پوف کشید و سمتم آمد.

__وفا جلوی دره..

نودوهفت

آه کشیدم و هونیا را از بغلش گرفتم.

__می رم پایین الان..

__نه هما، من می رم.

بی احترامی می کنه اسرا تو نرو! خودم بدم چطوری آرومش کنم.

اگه بی احترامی کرد، منم بدم جواب بدم، از کسی ام عبایی ندارم! من می رم هما، باید یکم ادب بشه و یاد بگیره این مخفی کاری ها و این صمیمیت های کاری..

پوزخند پر طعنه ای زد و ادامه داد:

خیانت محسوب میشن.

چی بگم والله..

هیچی بشین اون بچه رو شیر بده خیلی گشنه است.

با لبخند به صورت دخترم نگاه کردم. نگاهش میخ صورتم بود. لب پایینی اش را آرام با انگشت اشاره ام از زیر لب بالایی اش بیرون کشیدم. لبانش را قنچه کرد و چشمانش را تنگ کرد. دلم برایش ضعف می رود و محکم به سینه ام فشارش دادم.

#وفا

*به گمانم عشق تنها چیزی است که گاهی می تواند مرد را مردانه از پای در آورد! حسی که مرد را پیش غرورش شرمنده می کند... سالهاست پایم همقدم با دلم شده و عجیب اشتباه می کند! اشتباهاتی که جمع نمی شوند و پیامدهایشان مدام زندگی ام متحول می کنند. *

در آپارتمان باز شد و قیافه نحس اسرا را می بینم. با قدم هایی سریع و اخم هایی در هم جلو آمد. نامردی نکردم و سرم را سمت دیگری برگرداندم. مقابلم توقف کرد. تکان نخوردم و بی اهمیت اطراف را نگاه کردم.

_سلام وفا..

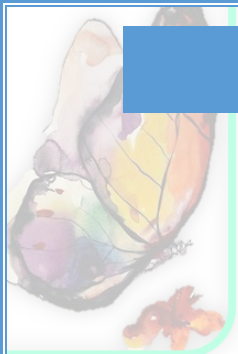
نگاهم را بی حوصله به صورتش انداختم.

_علیک... زنم کو؟

_زنت... جالب شد!

_جالب بود، جالب ترش کردم؛ نیاد پایین دیگه کلا جالب
ترینش می کنم!

_هنوز خوب بلدی خودت و با حرف و تهدید نشون بدی...
_اسرا چی میگی وسط زندگیم؟! دختر بکش کنار... من اگه
کاری کرده باشم، به خودم و شریک زندگیم ربط داره نه به
تو... زن من یه خطایی کرد به تو گفت مشکلش رو، اونم
چون تنها کسی بودی که می تونست بهش روی بیاره همین..
والله مطمئنم اگه راه داشت، می رفت پیش صدیقه، یا خانواده
اش، فقط راه نداره و اونا برش می گردوندن پیش من! هما یه
مدته ذهنش آشفته است با هرچیز کوچیکی بهم می ریزه، تو
دیگه نشو آتیش بیار معرکه! عرضه نداری خودت مثل آدم
زندگی کنی حداقل اجازه بده اطرافیان خوش باشن و تو
آسایش خاطر زندگی کنن.



__به من چه دخی داره آخه؟!

__تو ذهنش و بیشتر بهم ریختی با حرفات، میشناسمت
لعنتی...

__من کاری ندارم. هما تا هروقت که دلش بخواد و بهم نیاز
داشته باشه من حمایتش می کنم، هر کاری هم از دستم بر
بیاد برای دور نگه داشتنش از طایفه ثقفی انجام می دم.
پوزخند زدم.

__چه دل خوشی داری دختر!

به دنبال حرفم از کنارش گزاشتم و وارد ساختمان شدم. قبلا
خانه اش آمده بودم. در زدم و هما در را باز می کند. سرش
پایین بود و متوجه نشد من هستم. چقدر یک شبه دل تنگش
شده بودم.

__وای هونیا پدرم و در آورد اسرا کجا...

با صدای اسرا بقیه حرفش را خورد و متعجب سر بلند کرد.



هی وفا، عین گاو سرت و ننداز پایین و راه بیفت خونه مردم!
نودوهشت

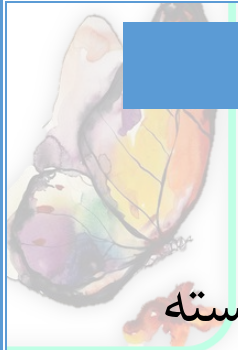
من را که دید، کپ کرده یک قدم عقب رفت. آه کشیدم و با
ابرو اشاره کردم راه را باز کند تا داخل بروم. هونیا را در
آغوشش تکان داد و کنار رفت. دنبالش وارد خانه شدم. اسرا با
غر غر دنبال من آمد که آرام گفتم:

چند دقیقه می تونم تنها باشم با زنم؟
سری تکان داد و با حرص به یکی از اتاق خواب ها رفت. هما
بی حرف رفته بود و جلوی پنجره ایستاده بود. کنارش رفتم.
چته تو؟

پوزخند زد.

دیوونه شدم!

جدی صحبت می کنم هما... نمی دونم چرا اینجوری می
کنی آخه! بهم اعتماد نداری؟!



_نه وفا، احساس می کنم ازم خسته شدی...

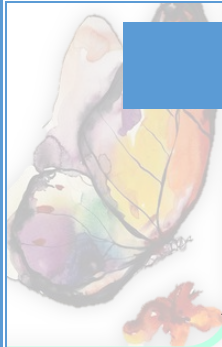
_اشتباه احساس می کنی دورت بگردم، من از خودمم خسته
بشم از تو محاله..

_ولی رفتارِ این مدت این و نشون نمی ده، جوری رفتار می
کنی که گویا خسته شدی و ازم بی زاری..

_هما تو رو خدا مثل دخترای . سال حرف نزن! من و تو خیلی
وقته تکلیف عشق و علاقه مون روشن شده. این شک و
شبهه ها فکر نکنم اصلا جالب باشه! من... من رفتم خونه
گرفتم.

_با پول اون رفیق شفیقت؟!

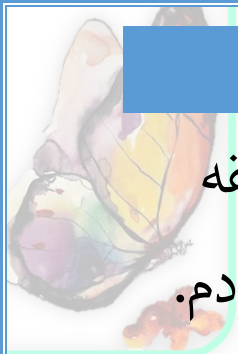
_من اشتباه کردم قبول دارم و بابتش ازت معذرت می خوام،
ولی قصد من فقط و فقط رفع مشکلات زندگیم و آسایش
خانواده ام بوده... هما من فقط می خواستم تو از هر لحاظی
تامین باشی و هیچ چیزی کم نداشته باشی به قرآن... می



دونم کارنامه چندان درخشانی ندارم و می دونم تو گذشته
خیلی اذیت کردم، ولی دیگه انقدر عوضی و بی همه چیز
نیستم که بهت خیانت کنم! من مادر خودم...

بغضم را به زحمت پایین فرستادم.

_من مادر خودم بهش خیانت شده، تموم عذاب ها و گریه
هاش و به یاد دارم. من شب نخوابیدن های مادرم، هر روز
غم و غصه هاش و دیدم، دیدم چطوری غرورش له میشه و
نگاه اطرافیانش چقدری براش درد آور بوده، درسته آدم خوبی
نیستم ولی دیگه انقدر هم بی مروت نیستم که زخمی و بهت
بزنم که رو تن مادرم دیدم! انقدر بی وجود نیستم که از راه
خیانت بهت لطمه بزنم دورت بگردم. دوست دارم هما خودتم
می دونی! اینکه شرایط روحی خوبی نداری و من با کارام هر
روز بدتر عصبانیت و بهم می ریزم قبول دارم، ولی جبران می
کنم.



آه کشید و بی حرف سمت همان اتاقی رفت که چند دقیقه پیش اسرا رفته بود. کلافه دستانم را به موهایم چنگ کردم.

بریده بودم به معنای کامل کلمه! همیشه زندگی ام همین بوده و از کوچک ترین چیزها بزرگترین درد ها به وجود می آمد و برای هرچیزی باید کلی سگ دو می زدم! کمی که گذشت، اسرا بیرون آمد. با طعنه لب زد:

_خوب خزش کردی ها!

_حرف دهننت و بفهمم بچه...

_می خوای تا کجا ادامه بدی؟

_چی میگی تو؟! چیو ادامه بدم؟!

نودونه

با بیرون آمدن هما هردو سکوت کردیم. گرم به روی هما لبخند زدم که با بی رغبتی جواب داد. شاید کمی دیر باشد که



بخوایم به غم ها و حسرت های روی دلش رسیدگی کنم،
ولی هرچه زودتر اقدام کنم، کمتر آسیب می بیند در هر
صورت...

#هما

"گاهی ما آدم ها هرچقدر هم که بخوایم و تلاش بکنیم،
نمی توانیم بعضی از عزیزانمان را رها کنیم! اشتباه می کنند،
لطمه می زنند، دل و روح را مچاله می کنند، اما هنوز هم
عزیز هستند و بلدی به خوبی فرصت دهی تا بار دیگر هم
ناراحت کنند.. می دانید ما گاهی انقدر احمقانه کسانی را
دوست داریم که تنها خودمان آسیب می بینیم، دوست داشتنی
افراطی و بی منطق! نمی دانم شاید همین بی دلیل و بی
منطق دوست داشتن ها خود عشق باشد! ولی می دانم، می
دانم که نمی توانم از این دوست داشتن دست بکشم، بهایش
هرچه که هست باشد، حتی تباهی خودم!"

لباس هایم را عوض کردم و با خستگی دراز کشیدم. وفا کمی
سر سنگین رفتار می کرد. حالا من کارم درست نبود انقدر زود
بار و بندیل بستم، ولی اشتباه واقعی از او سر زده بود و بد نبود
کمی حالم را درک می کرد!

سعی کردم بیخیال باشم و بخوابم. چشم روی هم گذاشتم،
خداراشکر هونیا هم خسته بود زود خوابش برد.
میان و خواب و بیداری بودم که حضور وفا را روی تخت حس
کردم. آرام از پشت بغلم کرد و با نفس عمیقی عطر تنم را به
ریه کشید.

_می دونم نخواییدی، برگرد...

خودم را به نشنیدن می زنم. آرام خندید و سرم را بوسید.

_خب باشه عمرم، نازتم خریدارم! ولی من حرفام و می زنم
ها... فردا نگی نشنیدم!



بازهم چیزی نگفتم، می دانست و بی تعلل و بدون منتظر ماندن برای گرفتن جوابی از جانب من ادامه داد:

— فردا می ریم خونه جدیدمون و ببینم باشه؟ فعلا فقط من و تو و هونیا می ریم عزیزم، بعدا که آتنا برگشت، مادرم و هم می بریم پیش خودمون... فعلا یه مدت نیاز داریم تنها باشیم و به زندگیمون سر و سامان بدیم.
محکم تر بغلم کرد.

— نیاز داریم یه مدت به دلخوری ها و دلهره های خانوم رسیدگی کنم.. دورت بگردم که انقدر دوست دارم، چه خوبی امشب و پیشمی!

لبخند عمیقی بر لبانم نشست. چقدر دلتنگ این وفا بودم! چند بار پشت سر هم موهایم را بوسید و بو کشید، بعد هم در همان حال که محکم بغلم کرده بود خوابید... بعد از چند دقیقه نفسهایش منظم شدند و فهمیدم که خوابش گرفته... در دل



خدا را برای داشتنش هزار بار شکر کردم! اینکه می گویند
عشق کهنه می شود و این حرفها، همه خرافه است، عشق
عین شراب است و هرچه که بگذرد گیرایی اش بیشتر و بیشتر
می شود! گاهی شاید اشتباهات و کدورت ها عشق را کمی از
دید ما دور کند، ولی از دلمان غیر ممکن است! عشق انقدر
می ماند و می ماند و می ماند که باورمان شود هیچ راه
خلاصی از آن نیست!

صبح یک حال و هوای دیگر داشتم، عین دختر های . ساله
که اعتراف عشقشان را شنیده اند و دل توی دلشان نیست،
خر کیف بودم و مدام بساط قهقهه و خنده ام بر پا بود! نمی
دانم دلیل این شعف و شادی چه بود، ولی بی ربط به حرفهای
دیشب وفا نبود!

صد

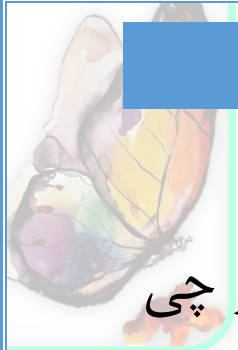
در آشپزخانه مشغول ناهار درست کردن بودم که حضور کسی
را پشت سرم حس کردم. برگشتم که با وفا مواجه شدم. لبخند
زدم و سلام دادم. خسته بود و چشمانش خستگی اش را زار
می زد، اما با این وجود خیلی مهربان جوابم را داد. یکی از
صندلی های دور میز را کنار کشید رویش نشست. سرش را
روی میز گذاشت. قاشقی که دستم بود را روی سینک گذاشتم
و نزدیکش شدم.

__چیزی شده وفا؟

__نه عمرم، یکم سرم درد می کنه همین.

__خب پاشو برو یکم استراحت کن...

__خوبم چیزی نیست، ناهار اگه حاضره واسه من بکش باید
برم بچه ها منتظرن.

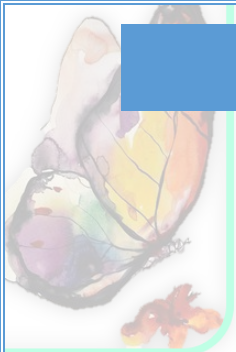


_اِخه تو چشمت شده کاسه خون کجا بری؟! نخیرم می
شینی تو خونه استراحت می کنی... یه روز و نری سر کار چی
میشه مگه؟

_نمیشه که، من نباشم نصف کاراشون لنگ میشه خانم!
_وای اعتماد به نفست من و هلاک کرده! نخیرم بمون
خونه...

همانگونه که سرش روی میز بود آرام لب زد:
_بمونم خونه بهونه گیری می کنم آ... گفته باشم! باید نازم و
بکشی!

_وفا تو رو خدا اذیت نکن، بمون دیگه... خب تا ظهر و که
بودی سر کار، این چند ساعت بعد از ظهر و نباشی چی میشه؟
بمون خونه هم سر دردت خوب میشه هم من....
زود سکوت کردم. لبخند کجش به چشمان خسته و بی
روحش یک جلای خاص می دهد و برق می زنند...



__تو چی؟

پشت کردم.

__من چی؟!

__نمی دونم تو گفتی.. ادامه بده ببینم؛ حرفات داره حالم و خوب می کنه!

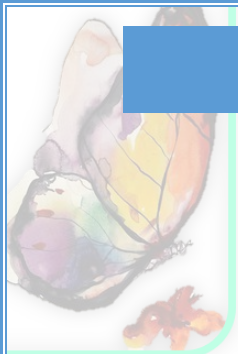
__پاشو لباسات و عوض کن و زنگ بزن بگو دیگه بر نمی گردی، بعدش هم برو یه دوش بگیر، ناهار و میارم اتاق....
با حلقه شدن دستانش دور شانه ام ساکت می مانم.

__هما...

__جانم؟

سرم را بوسید.

__نه دوش می گیرم، نه لباس عوض می کنم نه زنگ می زنم، می رم می خوابم!



_مسخره نکن...

_جدی دارم می گم، حوصله ندارم.

در آغوشش چرخیدم و به نگاه مشتاقش چشم دوختم.

_خب آخه اینجوری که خوب نمیشی...

_تو باشی خوبم، اصلا کی گفته حالم بده که خوب بشه؟!

_زبون نریز... برو بخواب، غذا که آماده شد میارم برات.

سری تکان داد.

_خوبه...

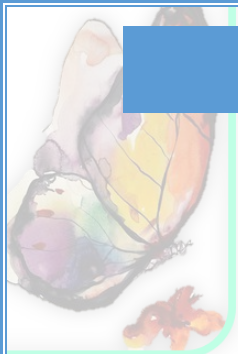
به دنبال حرفش بوسه ای روی گونه من زد و بیرون رفت. با

لبخند نگاهم را بدرقه اش کردم. همان لحظه آتنا داخل

آشپزخانه شد.

_چیه انگاری آشتی کردین...

آرام خندیدم.



_خب آره دیگه...

_خوبه خوبه.. هما یه چیزی بگم؟

حواسم را دوباره به غذایم دادم.

_جان؟

_شماره دکتر انصاری و میدی بهم؟ یا آدرس مطبش؟

کمی تعجب کردم، آتنا شماره دکتر انصاری را برای چه می خواست؟!

_چیزی شده خدایی نکرده؟

_بده بعدا می گم بهت...

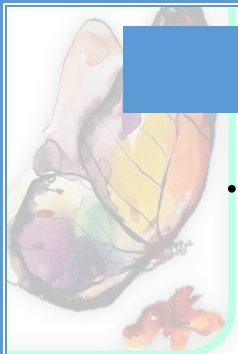
_وایسا برم بیارم گوشیم و...

با لبخند سر تکان داد و تشکر کرد. زیر گاز را کم کردم و رفتم تا گوشی ام را بیاورم.



"نعمت گاهی خودش را در قالب حضورت نشان می دهد و
من بنده همیشه حواس جمعی هستم که هر بار با دیدنت
هزاران بار خالقت را شکر می کنم!"
دستم را آرام در موهایش کشیدم.
_وفا جان...

صدویک
تکان آرامی خورد و چشمانش را باز کرد.
_پاشو تنبل برات ناهار آوردم.
دستم را گرفت و سمت خودش کشید.
_ناهار نمی خوام، یکم کنارم دراز بکش...



_ نه دیگه، غذا بخور از صبح بی حالی، یکم جون بگیری.

_ من تو رو می خوام فعلا، تو باشی سر حال می شم.

_ وفا پاشو تو رو خدا...

چشمانش را بست و اینبار با قدرت بیشتری تنم را پایین کشید. در آغوشش می افتم. کلافه لب زدم:

_ وفا لطفا!

بی توجه محکم بغلم کرد.

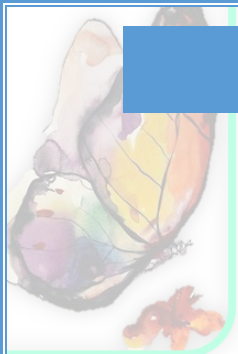
_ فقط چند دقیقه!

_ نخیرم پاشو تو قول دادی امروز من و ببری خونه...

لبم را زود گزیدم.

یک دفعه در جایش نیم خز شد و عمیق نگاهم کرد. لبخند شیطننت آمیزی بر لبانش نشست.

_ دیشب بیدار بودی نه؟



__نه..

__پس چی می گی الان؟!

__چی گفتم؟

خم شد و گونه ام را بوسید.

__اگه حقیقت و بگی می برمت.

__ببر دیگه!

خندید.

__کجا؟

__نمی دونم همون جا که گفتی...

__نگفتم هنوز!

__وفا دیگه اذیت نکن. پاشو غذات و بخور بریم.

سر تکان داد و بعد از اینکه بار دیگر گونه ام را بوسید، سراغ سینی حاوی غذا که روی میز کنار تخت بود رفت.



_به به بین خانم چه کرده... برو هونیا رو هم حاضر کن
عمرم که بریم.

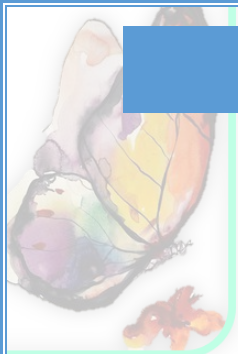
"چشم" ی گفتم و از اتاق بیرون رفتم. هونیا در بغل آتنا
خواب بود، تا من را دید بچه را سمتم گرفت.

_بیا ببرش توی اتاق بخوابه طفلی خیلی خسته بود، از صبح
خروس خون بیداره!
لبخند زدم.

_هر کاری کردم نخوابید، دستت درد نکنه آتنا جان زحمت
شد برات.

_نگو بابا این فسقلی که نعمته بیشتر...
تشکر کردم و هونیا را از دستش گرفتم. پیش وفا برگشتم.
_وفا، هونیا خوابش برده.

_خب؟



_نبریمش..

_نه می بریم.

_وفا حوصله ندارم بچه بغل بگیرم!

_تو چرا انقدر بهونه می گیری؟ خودم بغل می گیرم.

با بد اخلاقی هونیا را روی تخت گذاشتم و سراغ کمد لباس
هایم رفتم.

_خودت می دونی، من به هیچ وجه بغلش نمی کنم، حتی اگه
از گریه هم هلاک بشه!

_دور از جونش این چه حرفیه آخه، باشه حالا...

*بعضی اتفاق ها همیشه شیرین هستند، مهم نیست در چه
سنی و در چه برهه ای از زندگی تجربه شوند، همیشه ناب و
خاص هستند و دل و احساس آدم را به بازی می گیرند!*

با ذوق نگاهم را سر تا سر خانه چرخاندم.

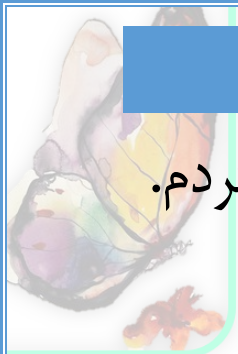
__وای وفا اینجا خیلی قشنگه!

فقط با لبخندی سرشار عشق نگاهم می کرد و هونیا را در
آغوشش تکان می داد تا آرام بگیرد و بی قراری نکند.

خانه نقلی و دلنشینی که همیشه در نوجوانی هایمان از آن
حرف می زدیم و رویا بافی می کردیم امروز به واقعیت بدل
شده بود و این نهایت خوشبختی بود شاید! با ذوق به طرفش
رفتم و محکم بغلش کردم. خندید و دست آزادش را دورم
حلقه کرد. همان لحظه تلفن همراهش زنگ خورد. هونیا را از
دستش گرفتم. با دیدن شماره اخی کرد و جواب داد:

__بله؟

صدای زنی را شنیدم، و متوجه اینکه داشت با گریه حرف می
زد شدم. یک دفعه رنگ وفا مثل کچ دیوار شد و نگاه ترسیده



و هراسانش سمت من برگشت که با دقت نگاهش می کردم.
قلبم هری می ریزد، معلوم بود یک چیزی شده!

صدودو

"راستش را بخواهید سالهاست که عادت کرده ایم به اینکه
خوشی هایمان موقتی باشد و بعد هر خنده، غمی به دلمان
پیشخوان بزند، رسم زندگیمن شده دیگر!"

وفا روی نیمکت گوشه حیاط بیمارستان نشسته بود و نگاهش
میخ زمین بود. هونیا را بغل آبجی صدیقه دادم و گفتم باید
پیش وفا بروم. با لبخند نیم بندی میان گریه هایش کارم را
تایید کرد و هونیا را در آغوش گرفت. کنار وفا آرام نشستم و
دستم را روی شانه اش گذاشتم. تکان اندکی خورد اما هیچ
نگفت و حتی نگاهم نکرد. زبانی بر لبم کشیدم.
_دورت بگردم غم اخرمون باشه...



سرش را روی پشته نیمکت گذاشت و چشم بست. سبیک
گلویش بالا پایین شد و به دنبالش صدای گرفته اش در
گوشم طنین انداخت:

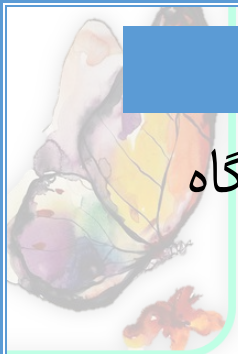
_حتی مرگش هم ناراحتم نکرده هما! انقدر برام کم گذاشته
که الان هیچ حسی به کوچ ابدیش هم ندارم!
نزدیک تر رفتم و دستش را گرفتم. می گفت ناراحت نیست،
ولی صدایش انقدر گرفته بود که باعث شد اشکهای من
سرازیر شوند.

_من باورت نمی کنم، خون خون و می کشه وفا، آدم بدی
بود قبول دارم، ولی پدرت بود.
_نبود!

_وفا یه سوال بپرسم..

_جان؟

_بخشیدیش؟!



پوزخند زد و چشم گشود. نگاه سرخ و ماتم زده اش در نگاه
خیسم قفل شد.

__نه، هیچ وقت نمی بخشمش!

__وفا اون دیگه دستش از دنیا کوتاه شده، مادرت از خطا هاش
گذشته، تو هم بگذر تا به آرامش برسه.

__می خوام نرسه.

__وفا جان...

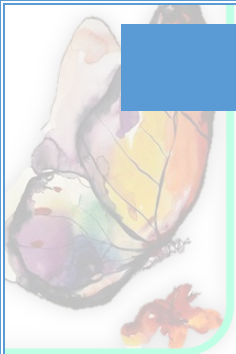
دوباره نگاه گرفت.

__هونیا کجاست؟

وقتی بحث را عوض می کند یعنی به هیچ عنوان نمی خواهد
در این باره حرفی بشنود.

__دادم بغل آبجی صدیقه.

__بگیر ازش، الان ناراحته گناه داره.



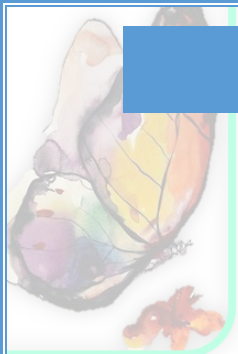
_اینجوری نباش..

_چجوری؟

_وفا تو حق داری واسه فوت پدرت ناراحت باشی، اون پدرِ تو بوده... جوری رفتار نکن که انگار اتفاقی نیفتاده و نارحت نیستی، چون دروغه! خودت و اذیت نکن تو رو قرآن... باشه بقیه نه، ولی پیش من اینجوری نباش لطفا، خودت باش. آه کشید و کمر راست کرد. لبخند درد آلودی لبان خشک شده اش را در آغوش کشید.

_دلم براش تنگ میشه! نامرد تر از خودش و سراغ ندارم، حرومزاده واسه یه لحظه اش بود، ولی دلم براش تنگ میشه و از همین الان دلم گرفته از نبودش! بغلش کردم.

_اون پدره تو بوده و این طبیعیه که دلت تنگ بشه براش... گریه کن، خودت و سبک کن.



یک دستش را دورم حلقه کرد.

__ نمی توئم!

__ اینجوری خودت اذیت میشی...

__ مهم نیست.

__ واسه من مهمه! تو باید خودت و خالی کنی و غصه های

چرک کرده روی دلت سر باز کن.

__ عقده های روی دلم اجازه نمی دن واسه کسی که زندگی و

به عزیزترین و مقدس ترین آدمی که می شناسم حروم کرده

عزا بگیرم و گریه کنم!

__ اجازه این که واسه پدرت هم عزادار باشی و بهت نمی دن؟

__ پدر من همون روز که برگشت تو صورت مادرم تف انداخت

و یه سیلی خوابوند تو صورت من، بعدش رفت دنبال خوش

گذرونی هاش مُرد! پدر من همون شبایی که تا صبح با مادرم

تو یه خونه تنگ و تاریک گریه می کردم و فقط خدای بالا

سرم صدامون و می شنید مرد هما! مُرده پدرِ من، سالهاست که
مُرده!

می شنوم که آب دهانش را محکم قورت می دهد تا بغضش
را نابود کند و دلم آتش می گیرد. می خواهم هزار بار برای
بغض مردانه اش جان بدهم بلکه این لعنتی جان بیازد و
گلوی عزیزترینم را اینگونه بی رحمانه ندرد!

صدوسه

کتش را به آرامی از تنش در آورد و روی تخت خواب انداخت.
اینکه اینگونه گرفته بود و حرفی نمی زد و گریه هم نمی کرد،
ناراحتی من را بیش از پیش تشدید می کرد. کنار پنجره رفت.

_هونیا کجاست هما؟

بغضم را قورت دادم.

_آبجی صدیقه با خودش بردش

خونه...

با اخم وحشتناکی سمتم برگشت.

— یعنی چی؟!

— خب... گفتش وفا حالش زیاد خوب نیست و تو هم همینطور،

بچه امشب و پیش...

میان کلامم آمد.

— الکی واسه بچه تصمیم نگیر! اون طفل معصوم توی سینه

که بفرستیش شب و خونه یکی دیگه بمونه؟

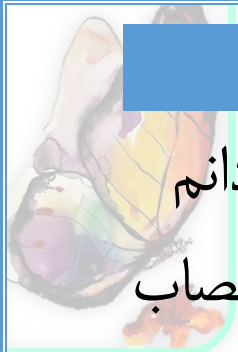
— آجی صدیقه از من بهتر ازش مراقبت می کنه.

— لازم نکرده.. بیوش بریم دنبالش.

سری تکان دادم و سمت کمد رفتم. مانتو و شال مشکی که

برای سر خاک پوشیده بودم را دوباره تنم کردم. بدون نیم

نگاهی سمتم، هم قدم بیرون رفتیم.



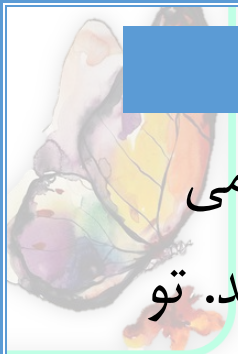
هرچیزی می گفت بی برو و برگرد قبول می کردم، می دانم
حال و وضعش اصلا اصلا خوب نیست و نمی خواستم عصاب
خوردی و فکر مشغولی دیگری به جانم بیندازم.

هونیا را از آبجی صدیقه گرفتیم و خیلی زود به خانه برگشتیم.
دقیقا زمانی که داخل اتاق خوابمان رفتیم، گوشی وفا زنگ
خورد. نگاهی به ساعت انداختم. نصف شب چه کسی می
تواند باشد؟! دلشوره به جانم می افتد. وفا با اخم جواب داد:
_بله سمیه؟

وقتی متوجه شدم چیز نگران کننده ای نیست، بی توجه به وفا
سمت تخت رفتم و هونیا را که خواب بود رویش گذاشتم.
وفا تماس را پایان داد.

_هما؟

_جانم؟



_من امشب و می رم خونه سمیه، میگه ویانا بی قراری می
کنه، می رم یکم باهاش حرف بزنم شاید حالش خوب شد. تو
بمون خونه عمرم، استراحت کن زود میام.
لبخند زدم.

_خودت و ناراحت نکنی عزیزم، باشه برو خواهرت بهت نیاز
داره.. بسلامت.

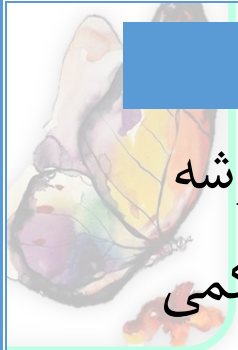
بوسی در هوا سمتم پرتاب کرد.

_مواظب خودت و گل دخترم باش. شب خوش.

_چشم...

آهی کشید و بیرون رفت. انقدر خسته بودم که با همان لباس
ها کنار هونیا دراز کشیدم.

#وفا



سمیه با صورتی سرخ شده و ورم کرده از شدت گریه، گوشه
اتاق نشسته بود و با بی حالی نگاهم می کرد. ویانا تازه کمی
آرام گرفته بود و عمیق خوابیده بود. به صورت معصوم خواهر
کوچولویم نگاه کردم. رد اشک روی گونه های مهتابی اش
می درخشید و مژه های بلندش هنوز خیس بود. دلم برای
چانه جمع شده اش که آثار بغضش را داشت، ضعف کرد و با
لبخند دست نوازش بر موهای نرمش کشیدم.

صدوچهار

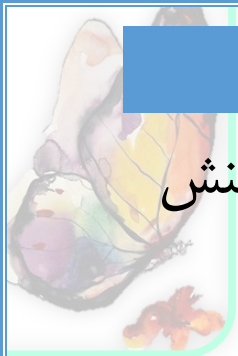
صدای گرفته سمیه به گوشم خورد:

_دوشش داری؟

_کیو؟

_ویانارو...

_سوال احمقانه ایه! معلومه که دوشش دارم.



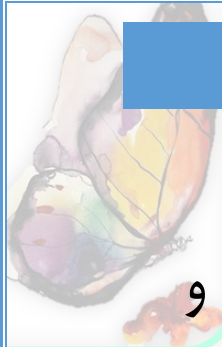
__ برای پدرت یه قطره ام اشک نریختی وفا... ناراحت رفتنش
نیستی؟ اصلا دلت براش تنگ نمیشه؟!

__ پدر من سالهاست که مُرده سمیه! من خیلی وقته یتیمم..
چرا وقتی که رفت، خیلی ناراحت شدم و گریه کردم، ولی الان
دیگه برام عادی شده... آدما از یه جایی به بعد، بالاخره یاد
می گیرن با درداشون بسازن، حتی اگه بهاش سوختنشون
باشه!

__ ولی وهاب تو رو خیلی دوست داشت، واقعا این آخرا
پشیمون شده بود.

__ اون نه بخاطر علاقه به من، بلکه بخاطر ترس از عذاب
آخرتش پشیمون بود! من وهاب و بهتر از همه میشناسم.
اشکهایش دوباره راه گرفتند.

__ تو رو خدا ببخشش!
دندان قرچه ای کردم.



_اگه به خودم بدی کرده بود می بخشیدمش، ولی اون
مادرمو، عزیزترینم و عذاب داده، لحظه به لحظه زندگیش و
حرامش کرده! سمیه وقتی نمی دونی اون مرتیکه چقدر به ما
بدی کرده، پس هیچ حرفی نزن... اصلا تو دوشش داشتی
واقعا؟!

اینبار گریه اش به هق هق بدل شد.

_نداشتم!

ابروهایم بالا پرید.

_پس...

از جایش بلند شد.

_مجبور بودم وفا، منم زندگی راحتی نداشتم، و ندارم! وفا من
مجبور بودم با پدرت ازدواج کنم چون هیچ کسی و نداشتم...
بین من، پدرت و دوست داشتم چون تنها انتخابم بود! هیچ
دختری نمی خواد با مردی که تقریبا هم سن پدرشه ازدواج



کنه، چون از خیلی آرزو و خواسته هاش باید دست بکشه، منم
مثل همه....

آه کشید.

_خدا پیامرز به من بدی نکرده، ولی هیچ وقت کنارش دل
خوش نبودم. از امروز هم باید بار بیوه بودن خودم و یتیم
بودن دخترم و باهم تحمل کنم!

سر پایین انداختم.

_سمیه؟

_بله؟

از جایم بلند شدم، بهتر بود بروم.

_من باید دیگه برم، ولی تو نگران هیچ چیزی نباش، بدون
دخترت یه داداش داره که همیشه مواظبشه... اصلا من و مثل
یه داداش بزرگ تر خودت بدون، هرچیزی کم داشتی و
هروقت مشکلی داشتی خدایی نکرده، به من بسپرش... زندگی



شما مطمئن باش تغییری زیادی نمی کنه و خودم حواسم
بهتون هست.

لبخند زد و به سمتم آمد. خیلی یک دفعه ای بغلم کرد. یکه
خوردم و چشمانم درشت شد.

صدوپنج

تمام تنم یخ می زند. انتظار نداشتم انقدر یک دفعه ای سمیه
با من گرم بگیرد... شانه اش را گرفتم و با لبخند زورکی از
خودم دورش کردم.

__بخشید باید برم دیگه، مواظب خودتون باشید.

__وفا، من واقعا می ترسم از تنهایی!

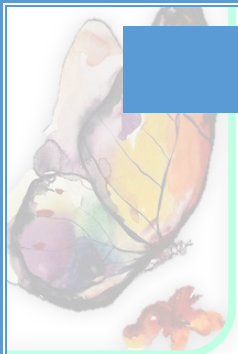
کلافه دستی میان موهایم کشیدم.

__یه امشب و تاب بیاریه فکری می کنم براتون.

لبخند زد و دوباره تشکر کرد. منتظر بودم برای آن بغل کردن
یک دفعه ای معذرت خواهی کند، ولی انگار عمدی بوده و
بخاطر خوشحال شدن نبوده! در هر صورت من راضی به
همچین صمیمیتی نبودم...

*

دستم را روی موهای پریشان شده دورش کشیدم و بوسه ای
روی گونه اش کاشتم. چقدر خوب بود که با وجود تمام
مشکلات، هما را داشتم... خدایا چقدر خوب که عشقم را در
گوشه ای دنج از زندگانی ام داشتم و آرامش روح و جانم شده
بود! تکانی خورد و آرام چشم باز کرد. تا مرا دید، با وجود
خواب آلوده بودنش، عمیق لبخند زد.
__برگشتی؟



_آره دورت بگردم.

_حالشون چطور بود؟

_خوب نبودن

آه کشیدم و آرام تر زمزمه کردم:

_اصلا خوب نبودن...

از جایش بلند شد. تن بی قرار و خسته ام را محکم در بر گرفت.

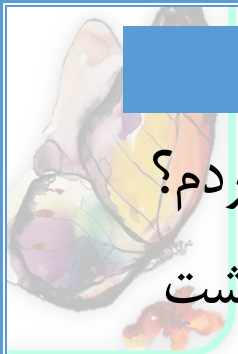
_خوب میشن، همه باهم خوب می شیم.

سرم را در موهایش کردم و چند بار پیایی و عمیق نفس کشیدم.

_هما...

آرام آرام موهایش را نوازش می کنم.

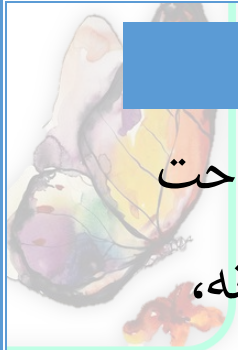
_جانم؟



_می دونی اگه این روزای زندگیم نبودى، طاقت نمى آوردم؟
دارم فکر مى کنم خدا چه لطفى بهم کرد و تو رو نگه داشت
واسه این روزا که تموم آدما و اتفاقای زندگیم رنگ باختن و
ماتم زده شدن... باور کن اگه نبودى، الان وفایى هم نبود!
آرام خندید.

_قربونت برم اینجورى با غم حرف نزن دل آدم خون میشه!
_نگو اینجورى...
_چشم.

روى سرش را بوسیدم.
_من برم یه دوش بگیرم عمرم؟
زیر چانه ام را بوسید و از آغوشم بیرون آمد.
_برو عزیزم.



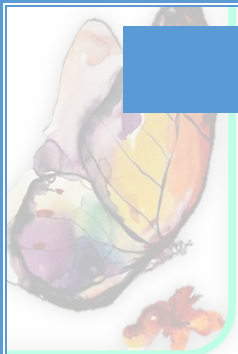
آهی کشیدم و سمت حمام رفتم. دروغ بود اگر بگویم ناراحت رفتن وهاب نبودم، یعنی در واقع برای کچ ابدی خودش نه، برای کسانی که با رفتنش زندگیشان از هم پاشیده ناراحتم!

*

_مادرِ من لطفا بستش کنید.. من برم سمیه رو بیارم خونه خودمون؟! ماما اون زن وهابه!

_وفا اون زن، مادرِ خواهرته... از کی انقدر بی غیرت شدی که اجازه میدی یه زن بی پناه و یه بچه معصوم توی یه خونه درن دشت و دور افتاده تک و تنها زندگی کنن؟! یکم به خودت بیا... وهابِ خدایا مرز هرچی بوده که بوده، من و تو رو که توی قبر اون نکردن، خدا از سر تقصیراتش بگذره الهی، اون زن و بچه چه گناهی دارن؟! اصلا گناهی هم داشته باشن تو باید بهشون پشت کنی؟؟

Part#



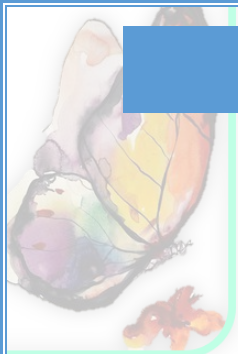
—من الان بهشون پشت کردم؟! هر روز می رم بهشون سر
می زنم، هر هفته کلی وسایل و خوراکی می برم و می رم
چند ساعت پیششون... دیگه چکار کنم؟

—پسرم بیارشون پیش خودمون.

—کی همچین حرفی زده مادر خوشگلم؟ سمیه گفته بگی؟
نگاه دزدید.

—نخیرم، خودم میگم.

—تو رو خدا اصرار نکن مامان... الان وضعیت ما جوری نیست
که بتونم کل خرج و مخارج اونام بدم، یه مدت دیگه که به
امید خدا کارمون با کیهان یکم راه افتاد خودم میگم بیان
اینجا و با ما زندگی کنن. الان اصلا از لحاظ مالی خوب

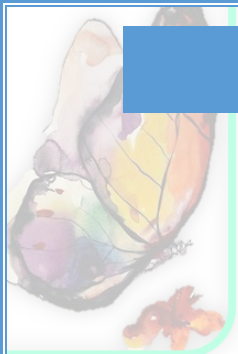


نیستم، حتی مجبور شدم آپارتمانی که واسه خودم و هما گرفته بودم و پس بدم!

_می تونی از ارثی که پدرت برات جا گذاشته استفاده کنی وفا...
©DONYAEMAMNOB

صدایم ناخودآگاه و بدون آنکه فرمانی رویش داشته باشم اوج می گیرد.

_مامان بسته تو قرآن! من و وهاب هیچ نسبتی باهم نداشته و نداریم، پدر من سالهاست که مرده... داری جوری رفتار می کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و اون مردک حق پدری به گردن من داشته! من بابا ندارم، خیلی وقتم هست با این مسئله کنار اومدم. سمیه و ویانا هم فارغ از هر چیزی برام عزیزن و هوشون و دارم. بهتره این قضیه رو کش ندیم. کیهان سرش شلوغه باید برم مغازه امروز، برگشتم حاضر باشید شب واسه شام می ریم خونه سمیه، خودم بهشون خبر می دم. فعلا مادرم.



آرام زیر لب جوابم را داد:

__خدا به همراهت پسرَم.

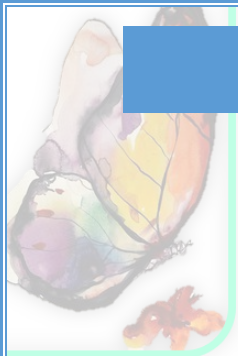
کلافه میان موهایم دست کشیدم و از خانه بیرون زدم. حتی
مرگش هم برایم مصیبت شده بود!

#هما

مردد به سمیه نگاه کردم. نگاهش به وفا بود و لبخند عمیقی
بر لب داشت. هونیا را در آغوشم تکان دادم و اینبار به وفا نگاه
کردم. داشت با حوصله برای ویانا درسش را توضیح می داد. از
فکر اینکه روزی قرار است اینگونه با طاقت و حوصله با هونیا
هم وقت بگذراند، قند در دلم آب شد و از جایم بلند شدم. با
اشاره به آتنا گفتم هونیا را بگیرد لبخند زد

__بده بهم دخترمو...

خندیدم و دستش دادم. آرام کنار وفا و ویانا نشستم.



_چکار می کنید؟

ویانا با لبخند به من نگاه کرد..

_داداشم داره بهم درس میدن زن داداش.. اصلا من می خوام

دیگه نرم مدرسه، بابا معلم بلد نیست درست توضیح بده.

خندیدم و به موهای نرمش دست کشیدم.

_نگو دختر! برو مدرسه هرچی یاد نگرفتی بیا داداش برات

توضیح میدن خوشگلم.

سری تکان داد. وفا دست پشت کمرم گذاشت.

_ولی برای ادبیات سراغ من نیا، خانومم استاده، من حوصله

شعر و شاعری ندارم!

از گوشه چشم نگاهش کردم.

_خیلی بدی که حوصله شعر نداری، من انقدر برات شعر می

خونم همه رو زورکی گوش میدی؟!



قهقهه زد و آرام جوری که فقط من و ویانا بشنویم گفت:

_تو فحش هم بدی من عاشقانه گوش میدم زورکی چی چیه!

ویانا غش غش خندید که دلم برایش ضعف رفت و محکم

گونه اش را بوسیدم.

وفا با تخسی لب زد:

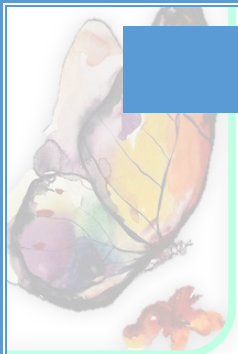
_چرا من می خندم احساسات فواران نمی کنه ببوسیم؟!

صورتش را جلو آورد و با ذوق چشمانش را به نگاهم دوخت.

_ببوس...

ویانا هم به حرف آمد:

_خب ببوس داداشم گناه داره.



صدوشش

لب گزیدم و به سمیه و آتنا اشاره کردم. وفا دستم را گرفت.

_هما اذیت نکن.

_زشته وفا!

_زن داداش...

به لحن معترضانه ویانا خندیدم و تند گونه اش را بوسیدم.

لبخند عمیقی بر لبان وفا نشست و ویانا با ذوق کف زد. در میان خنده هایم، نگاه پر حسرت سمیه دلم را لرزاند و خنده ام رنگ باخت. صدای عایشه خانم باعث شد توجه همه به سمت او جلب شود.

_فردا می رم خونه علی، شما نمایید بچه‌ها؟

با ذوق تند گفتم:

_من میام.

متوجه شدم که وفا به من زل زده. برگشتم و وقتی اخمش را دیدم، لب گزیدم و آرام نجوا کردم:

_دیوونه اخم نکن، با اجازه تو...

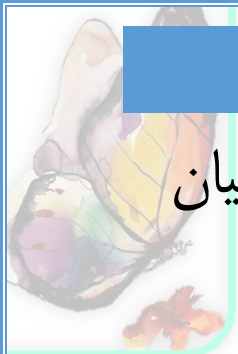
سر تکان داد و از جایش بلند شد. دستش را سمت من گرفت. بی تعلل دستش را گرفتم و بلند شدم. رو به ویانا آرام گفتم:

_تو افاق چند دقیقه کار داریم من و خانومم میاییم به ادامه درسمون می رسیم خب؟

شیرین لبخند زد

_باشه دادشی.

دستش را ول کردم و آرام دنبالش راه افتادم. آتنا چشمک زد که در جوابش اخم کردم.



به اتاق که رسیدیم، یک دفعه تند بغلم کرد و سرش را میان
گردنم برد

__هما، گاهی بدجور رفتارت بی قرارم می کنه!

دستم را دور شانه اش حلقه کردم.

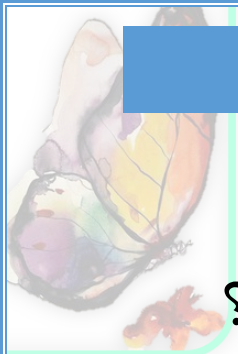
__چیزی شده وفا؟!

__نمی دونم، ولی یهویی دلتنگ عطر تنت، لمس کردنت،
بوسیدنت شدم.

به دنبال حرفش آرام کنار لبم را بوسید. تره ای از موهایم که
جلوی چشمانم بود را برداشت و بوید. آب دهان قورت دادم و
با لبخند پر استرس و عاشقانه ای صورت مردانه اش را رصد
کردم.

چشم بسته بود و انگار تشنه آرامشی ناب بود و حالا به
هرچیزی که خواسته بود، رسیده بود.

__وفا زشته عزیزم بریم.



_زشت تویی!

_آره امروز به آتنا میگفتی خوشگل، من زشت شدم حالا؟

به دیوار چسبانم. نگاهش که میخ چشمانم شد، ضربان قلبم
اوج گرفت.

_تو زشتِ منی...

لب برچیدم.

_قهرم بی احساس...

سرش نزدیک آمد.

_بابا با احساس!

خندیدم و محکم بغلش کردم.

_وفا عاشقتم.

روی سرم را چند بار بوسید.

_من بیشتر عمرِ وفا...

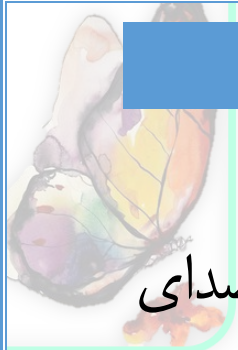
"بی رحمی زمانه، بخیلی اش، به من ثابت شده، بلد نیست
لبخند و شادی کسی را ببیند و زهرش نکند! بی رحم است،
عجیب بی رحم و حسود است."

برای هزارمین بار شماره را گرفتم و اپراتور لعنت شده در
گوشم نعره زد:

_مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

دیگر داشت گریه ام می گرفت.

صدوهفت



وفا کجا بود؟! یک دور دیگر اتاق را عرض می کنم و در همان حال قطرات اشکم روی گونه ام روانه می شوند. صدای گریه هونیا مجبورم کرد سمتش بروم و بغلش کنم.

_هیش مامان جان اینجام دورت بگردم.

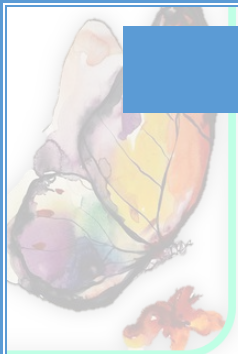
تن کوچکش را به سینه ام تکیه دادم و آرام آرام پشتش را نوازش کردم تا گریه اش بند آمد و نفسهایش دوباره منظم شد. روی سرش را بوسیدم و بو کشیدم.

_یعنی بابات کجاست تا این وقت شب؟ دعا کن اتفاق بدی براش نیفتاده باشه.

صدای در اصلی خانه را شنیدم. سرم را بلند کردم.

_شکرت خدا...

هونیا را در اغوشم جا به جا کردم و از اتاق بیرون رفتم. صورت خسته وفا که جلوی چشمانم ظاهر شد، با ذوق لبخند زد.



_سلام...

لبخند نیم بندی زد

_سلام عمرم.

_کجا بودی تا این وقت شب؟! نگرانت شدم. حداقل یه خبر می دادی...

_بیا بریم تو اتاق حرف می زنیم، اینجوری مامان و آتنا بیدار میشن.

سر تکان دادم و جلوتر داخل رفتم. سمت حمام رفتم.

_حالِ سمیه خوب نبود، بردمش دکتر... تا الانم پیش ویانا بودم. الان دوست سمیه اومد من دیگه اومدم خونه. گوشیم خاموش بود واسه همین نتونستم خبر بدم.

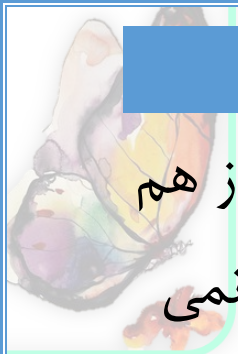
چیزی نگفتم. گوشی اش را به شارژ زد و بی تعلل داخل حمام رفت. هونیا را در جایش برگرداندم. فکرم انقدر آشفته بود که

سر درد گرفته بودم و چشمانم از شدت سوزش داشت از کاسه در می آمد.

حرفهای امروز آتنا بار دیگر در گوشم اگو شد:

(_بین هما، رابطه وفا و سمیه خیلی داره بو دار میشه! من هم وفا و هم سمیه رو می شناسم و برخورد زیادی باهاشون داشتم، باهاشون زندگی کردم و می دونم رفتار هیچ کدوم عادی نیست این اواخر... من خودم یه روزی وفا رو دوست داشتم، ولی الان برام یه داداش و رفیقه، به حرمت تو و متاهل بودن اون، حتی یک بارم به حس گذشته ام فکر نکردم. دوست دارم و مثل یه خواهری برام، مواظب وفا باش...)

_دیدت یکم خرابه بنظرم آتنا... اون زن، زن بابای وفاست.



_زنی که یه بار یه خونه رو ویران می کنه، یه زندگی و از هم
می پاشه، برای بار دوم راحت تر این کار و می کنه. من نمی
گم وفا آدم بدیه، ولی سمیه خوب نیست!

_زندگی سختی داشته آتنا...

_زندگی هیچ کسی آسان نیست هما، فقط بعضی ها بد میشن
و بعضی ها خوب بودن و از یاد نمی برن، بعضی ها ولی یاد
می گیرن ادای خوب بودن و در بیارن و سمیه از این دسته
است! هما این اخطار من و جدی بگیر و وفا رو از اون زن دور
کن.

_اون که می دونه نمی تونه با وفا باشه و باهاش ازدواج کنه.
پوزخند زد

_مگه اون ازدواج می خواد اصلا؟! عاقل باش، سادگی خوب
نیست.)



صدای باز شدن در حمام، از فکر بیرونم آورد. لبخندی لبم
نشاندم و سمت وفا برگشتم. با اخم نگاهم کرد.

_چرا نخوابیدی؟

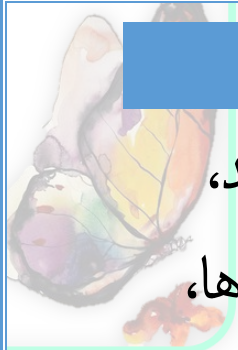
_منتظر تو بودم.

اولین کاری که کرد، سمت گوشی اش که روی میز آرایش
بود رفت و چکش کرد. بغض به گلویم چنگ زد و زود پشت
کردم و به طرف تخت خواب رفتم.

صدوهشت

کنار هونیا دراز کشیدم. زندگی یک بازی جدید در آستین
داری؟! اینبار می خواهی چگونه جانم را بگیری؟
فقط تو را به خدا، وفا نه، وفا شخصی نباشد که بازی ام می
دهد!

*

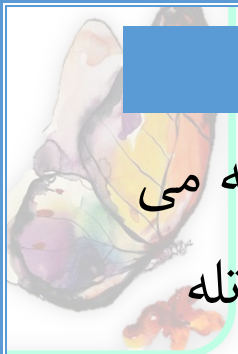


*غم ها از یاد نمی روند، شک و شبهه ها رنگ نمی بازند،
فقط در میان گیر و دار زندگی، در میان خنده ها و گریه ها،
آنها را پشت گوش می اندازیم تا اندکی تنها اندکی زندگی
آسان شود....*

به آرامی در اتاق را باز کردم و داخل رفتم. وفا و هونیا روی
تخت، خواب بودند. نزدیکشان رفتم. با لبخند به صورت غرق
خوابشان نگاه کردم و با احتیاط روی تنشان خم شدم. با
ملایمت اول گونه وفا و بعد هونیا را می بوسم. خواستم کمر
راست کنم که دستی دور کمرم پیچید و روی تن وفا می
افتم. با تعجب به چشمان باز و پر شیطنتش نگاه می کنم. اب
دهان قورت دادم:

__بیداری؟

با احتیاط بازویش را از زیر سر هونیا بیرون کشید و در موهای
پریشان شده من چنگ کرد. زمزمه می کند:



_تو بیداری محل سگ نمی دی به آدم، تو خواب یه بوسه می
کاری و در می ری، مجبورم خودم و بزnm به خواب و تو تله
بندارمت!

بدنم داغ شده و شرمگین نگاه گرفتم.

من را هم روی تخت انداخت و خودش روی تنم خیمه زد.

_نکن عمرم، با دوریت دیوونم نکن...

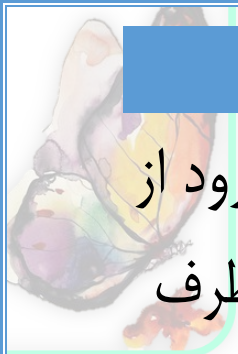
به چشمان جذاب و پر نیازش چشم می دوزم. دستان مردانه
اش با حس خاصی تنم را نوازش می کرد و نفس هایم به
شماره افتاده بود. به سختی لب زدم:

_هونیا بیدار میشه!

سرش در گردنم فرو رفته و نفسهای داغش تنم را مور مور
می کند.

_تو همراهیم کنی بیدار نمیشه.

*



با صدای زنگ گوشی وفا، از خواب بیدار شدم. دیدم که زود از روی میز کنار تخت برش داشت و صدایش را کم کرد. طرف من برگشت و وقتی چشمان بازم را دید لبخند گرمی بر لب نشانده.

__هما؟

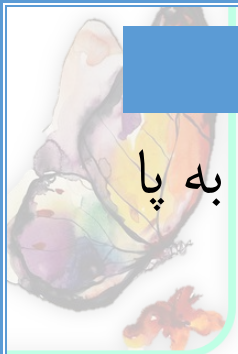
__جانم؟

__میشه تو جواب بدی، سمیه است حوصله ندارم.

لب برچیدم.

__بده من...

گوشی را دستم داد. گلویی صاف کردم و تماس را وصل کردم. بدون آنکه به من اجازه هیچ حرفی بدهد، خودش به حرف آمد و با لحن گلایه مندی گفت:



__ وفا ازت انتظار نداشتم سر یه چیز مسخره انقدر جنجال به پا
کنی و اینجوری بذاری بری... هم من و هم ویانا خیلی
دل‌تنگت هستیم، یه سر نمی زنی؟ وفا با تو ام!

آرام لب زدم:

__ سلام سمیه خانم.

__ هم...هما تویی؟ سلام خوبی؟

__ ممنونم. کارتون و به وفا میگم حتما...

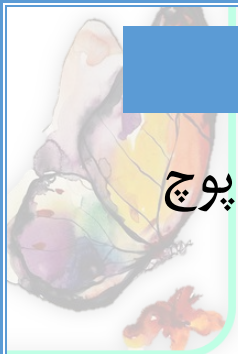
__ مرسی گلم.

__ فعلا..

__ خوشحال شدم عزیزم سلام برسون، خدانگهدار...

تماس را قطع کردم. بدون آنکه به وفا نگاه کنم، از جایم
برخاستم. مچ دستم را گرفتم.

__ چی شد؟ چی گفت سمیه؟



__گفت بری بهشون سر بزنی، گلایه می کرد سر هیچ و پوچ
جنجال به پا کردی و ازت انتظار نداشته. گفت دلتنگته!

دستم را کشید.

__ولم کن وفا باید برم.

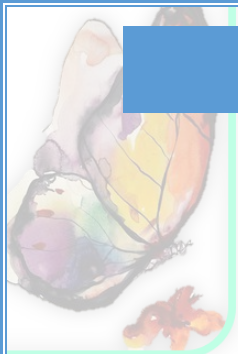
__نه حرف دارم باهات...

کلافه نگاهش کردم. اخم داشت.

__از اینکه من میرم پیش سمیه و ویانا اذیت میشی؟
__نه.

__پس چرا یک دفعه حالت گرفت دورت بگردم؟
__خوبم.

خندید و مچ دستم را فشرد.



صدونه

_من تو رو شناسم که برم بمیرم خوبه! چت شد؟

_خوبم وفا، برم ببینم هونیا بیدار نشده، پیش آتنا بود.

_صبر کن.

کلافه نگاهش کردم.

_بگو...

_خیلی دوست دارم خب؟

لبخند کم رنگی زدم.

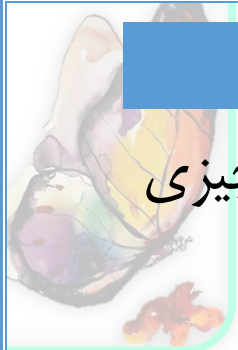
_خب؟

_سمیه رفتارش منم اذیت می کنه، ولی باور کن چیزی

نیست و فقط یه وابستگی به من پیدا کرده.. یه جورایی

احساس میکنه باید همیشه و هرجایی من مواظبشون باشم

همین.



_من چیزی نگفتم که داری توضیح میدی... فقط هیچ چیزی
و ازم مخفی نکن وفا، حتی اگه قرار باشه ناراحت بشم.
کوچک ترین چیزی که ازم مخفی کنی، من و از تو و این
زندگی دور می کنه، هروقت بهم دروغ گفتی یعنی حکم دادی
تا از کنارت برم.

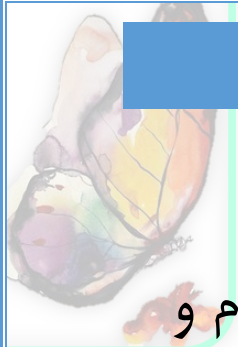
ترس در نگاهش دیدم و دلم هری ریخت!

_اگه چیزی هست که نمی دونم، بگو...

زبانی بر لبش کشید و نگاه گرفت.

_نه عمرم.

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم. خیلی بد است که بدانی
عزیزترینت دارد چیزی از تو پنهان می کند.. خیلی درد ناک
است از عمق دلت بخواهی حرفی را باور کنی ولی نتوانی،
ولی تشویش نگاه کسی که حرف را بر لب آورده مانع شود!



محکم بغلش کردم و با دلتنگی لب زدم:

_چقدر خوب کردی که اومدی آبجی جونم. هر هفته میام و
هونیا رو پیش مرضیه خانم و آقا علی می برم، هیچ وقت
ندیدمت.

_می رم سرکار عزیزم. خودمم خیلی دلم می خواست وقتایی
که میای منم باشم، ولی... خلاصه دلتنگتون بودم، گفتم امروز
سرم خلوته خودم پیام دیدنتون.

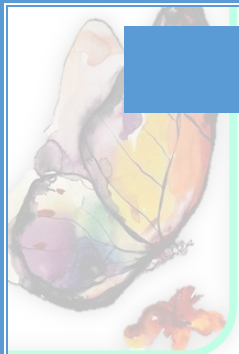
از بغلش بیرون آمدم.

_خیلی خوش اومدی، کار خوبی کردی. برم هونیا رو بیارم
پیش عمه اش.

_ای جانم بیار دخترم و ببینم.

زود به اتاق رفتم و لباس های هونیا را عوض کردم و دوباره
به هال برگشتم.

_ببینش عمه جونى چقدر دخلم خوشگله.



_وای دورش بگردم بیارش...

با لبخند بغل صدیقه سپردمش و سمت آشپزخانه رفتم.

_چایی بیارم آبجی؟

_آره عزیزم دستت درد نکنه. چه خبر از زندگیت؟ خوبی هما

جان؟ مشکلی که نداری خدایی نکرده؟!

آه کشیدم.

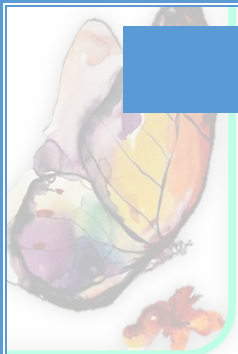
_خوبم آبجی جون، می گذره. مشکل که هست، ولی کنار می آییم.

_زندگی بدون مشکل که نمیشه گلم، خداوشکر...

_آبجی یه سوال بپرسم.

صدایش را از پشت سرم شنیدم و متوجه شدم به آشپزخانه آمده.

_پرس عزیزم.



__سمیه خانم چجور آدمیه؟

__زن عموم؟

__بله...

شانه بالا انداخت.

__من در حدی نیستم که از خوبی و بدی بنده خدا حرفی بزنم
و قضاوتی داشته باشم، ولی سمیه دردای کمی به عزیزانم
نداده! هنوزم تمام زجه زندای زن عمو عایشه رو یادمه... من
یادمه اون زن چجوری خونه مون و به آشفته بازار تبدیل کرد
و عمو رو چطور از جگر گوشه اش و شریک زندگیش پر کرد.
هما زیاد دور و برش نباش... من نمی خوام بگم آدم خوبی
نیست، ولی راحت می تونه به اطرافیانش آسیب برسونه! اون
کم مدیون زن عمو عایشه نبود. چیزی شده؟!

صدوده



__یه مدته رفتارش با وفا یه جوری شده! اذیتم می کنه آبجی
این رفتارش.. می ترسم!

__چی می گی هما؟! یعنی... نه نه. شاید سمیه اینجور آدمی
باشه، ولی وفا نه!

__آبجی وفا یه مرده...

__دختر خودت میگی مرده، مرد باشه که خیانت نمی کنه..
بهتره این موضوع و پیش کسی باز نکنی، اگه بفهمه ناراحت
میشه.

با آشفستگی به کابینت تکیه دادم.

__می ترسم.... احساس می کنم انقدر کنار من اذیت میشه و
حالش بده که برای آرامش به زن دیگه ای پناه برده!

__نگو اینجوری گناهه عزیزم.. سمیه زن بابای وفاست... کفره
دخترم اصلا همچین چیزی نمیشه!



آبجی بقران دست خودم نیست. یه حس بدی دارم، خیلی بد...

_بیا بریم دیگه ام از این حرفا نزن.. کارت دارم.

چایی ریختم و دنبالش به هال برگشتم. هونیا را کنار خودش روی مبل گذاشته بود. دخترم آرام بود. لبخند کم رنگی زدم و مبل کناری اش نشستم.

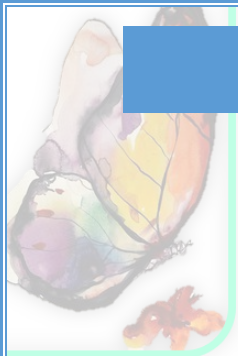
جانم؟ چه کاری داشتی آبجی؟

زبانی بر لبش کشید و دستانش را در هم قفل کرد.

_حامد... چند روز پیش یه چیزی توی اتاقش پیدا کردم.

اتفاقی افتاده؟!

_گویا حامد با همون دختری که بهت خیانت کرده بود، می خواسته فرار کنه، یه نامه و سند یه خونه و همچنین مقدار زیادی پول برای تو و هونیا جا گذاشته بوده... یه جورایی عمرش کفاف نداده و گرنه قصد داشته بره و شما رو تنها بذاره.



بغضی به گلویم چنگ می زند.

_چرا الان اینارو میگی آبجی؟

_اون پول حق تو و دخترت بوده هما، اون خونه الان به تو و

هونیا رسیده طبق چیزایی که توی نامه نوشته شده، وظیفه

دونستم بهت بدمش...

دست برد و از داخل کیفش یک پاکت بیرون آورد.

کلیدی هم از جیش بیرون آورد.

_آدرس خونه توی پاکت هست، همراه پول و یه نامه، اینم

کلید خونه. نمی دونم می خوای باهاش چکار کنی ولی دورش

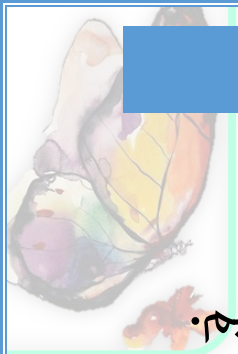
نداز... حداقل بذار برای آینده هونیا... حامد بدی های زیادی

در حق تو کرده هما، بذار روحش یکم آروم بگیره اینجوری...

بذار برای دخترش یه کاری کرده باشه.

اشکهایم روی گونه ام راه گرفتند.

_میشه بریم سر قبر حامد آبجی...



__بریم عزیزم.

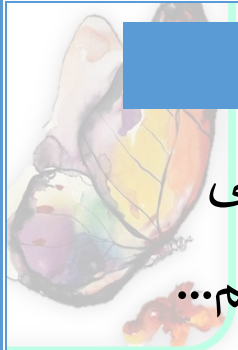
__من برم به عایشه خانم بگم، زودی حاضر میشم که بریم.

با لبخند سر تکان داد.

*زندگی گاهی دستش را روی گلویت می گذارد و بی رحمانه حقایق را در صورتت می کوبد! گاهی می گردد و در بین غم های کوچکت، یک دلیل بزرگ برای زار زدنت پیدا می کند.

من می گویم زندگی بی رحم است، من می گویم بخیل است... یا نه، عده ای را گذاشته که فقط غصه بخورند، که همیشه دلشان خون باشد! که همیشه شاهراه گلویشان اسیر بغض و نگاهشان اشک آلود باشد. تقصیر ماست یا زندگی واقعا بد است؟! در واقع نمی دانم این ما هستیم که رسم زمانه را بلد نیستیم، یا زمانه با ما لج است؟! *

نوازش وار دست روی مزارش کشیدم.



_می خواستی بری حامد؟ یعنی واقعا می خواستی جا بزنی
نامرد؟! حامد من اصلا بد، ولی از جون و دلم مایه گذاشتم...

خودت می دونی چقدر هر روز اذیت شدم و چقدر تلاش کردم
دل به دلت بدم! البته دلِ تو که همیشه پی کسای دیگه ای
بود... ولی من تلاش کردم.

صدویازده

چشم بستم که اشکهایم با سرعت بیشتری روانه شدند.

_حامد حس میکنم گم شدم، حس میکنم هیچ کجای این
کره خاکی واسه من جا نیست، هیچ جا خونه من نیست! تو که
خیانت کردی، تو رو که نتونستم عاشق کنم، یعنی دیر
جنبیدم! می بینی؟! وفا هم ازم دل سرد شده، اونم...
هق هقم به هوا رفت.



_حامد برام دعا کن... شاید خیلی نامردی باشه اینو و از تو بخوام، ولی دعا کن اینبار دیگه زندگیم از هم نپاشه.

دست آبجی صدیقه روی شانه ام نشست.

_پاشو عزیز آبجی، دیر وقته الان شوهرت نگرانت میشه.

از جایم با کرختی بلند شدم. دلم بی تاب بود و بغض هر لحظه بی رحمانه تر گلویم را می فشرد. می ترسیدم، یک ترس فرا تصور در جانم نشسته بود و روحم را مچاله می کرد! تاریخ تکرار می شود؟! ممکن است وفا هم راه پدرش را برود؟ یعنی امکان دارد با همان کسی که پدرش را از راه به در کرده بود دست به گناه بزند!؟

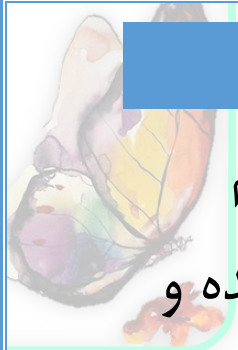
#وفا

داشتم از رفتار سمیه دیوانه می شدم! هما این روزها اذیت می شد، نمی توانستم بگویم که چه اتفاقی افتاده و سمیه چه

درخواست بی شرمانه ای از من کرده، ولی از طرفی هم قول داده بودم کوچک ترین اتفاقی که می افتد را با او در میان بگذارم!

چند روزی بود که پیش سمیه نمی رفتم و ویانا را هم فقط وقت هایی که مدرسه بود می دیدم. چند ماه از مرگ وهاب می گذشت و تازه داشتند با زندگی شان کنار می آمدند ولی سمیه....

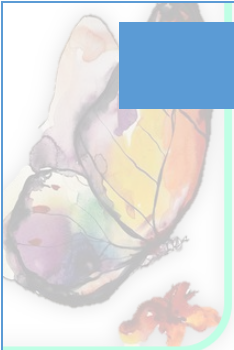
پوف کشیدم و پیامش را بار دیگر خواندم.
(وفا، عشق واقعی اون عشقیه که ممنوعه باشه، اصلا گناه باشه. من دوست دارم، اون روزم هر کاری کردم ازش پشیمون نیستم! تو هم پشیمون نباش... وفا روز گذشته، دلم خیلی تنگ شده یه سر بزنی.)
زیر لب زمزمه کردم:



_مگه من چه غلطی کردم که بخوام ارزش پشیمون باشم
زنیکه! چشم بستم روی تمام عذاب هایی که مادرم کشیده و
دارم بهت کمک می کنم مثل بی غیرتا! وفا نیستم اگه پام و
تو اون خونه نجس بذارم. فکر میکنه منم مثل وهاب بی
همه چیز و پستم که زنِ دسته گلم و بیخیال بشم و با این...
نفس گرفتم.

_خدایا خودت صبر بده.

ماشین را پارک کردم و داخل خانه رفتم. دست و رویم را
شستم. خیلی دیر وقت بود و همه برق ها خاموش بود. یک
هفته ای بود که با کیهان تا نصف شب کار می کردیم. فقط
می خواستم سر و سامانی به زندگی ام بدهم.
به اتاق خواب رفتم. هما را که ندیدم، دلم هری ریخت... با
دیدن خالی بودن جای هونیا، تنم لرزید.
صدایم را بلند کردم.



_هما کجایی؟ مادر... هما... آتنا...

در اتاق باز شد و آتنا در درگاه ظاهر شد.

_چته تو؟! یواش.. هما خونه باباشه.

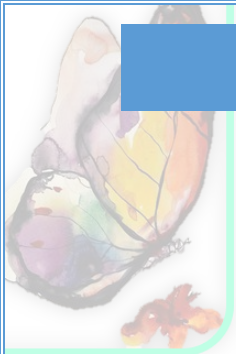
_بی خبر از من؟!

_دیگه ببخشید ها، ولی اینش به ما ربطی نداره خودت باید پیگیر می بودی. هرشب هرشب تا بیرونی، یکم به زندگیت بررسی گناه نیست! کور که نیستی، نفهم که نیستی، میبینی چقدر دلواپس و نگرانه، بشین مثل آدم یکم باهاش حرف بزن، ببین دردش چیه...

_اگه موعظه ات تموم شد می تونی بری!

صدودوازده

_نه تموم نشده.. سمیه با چه حقی، با چه رویی اومده اینجا و تو روی هما اون حرفای وقیحانه رو زده وفا؟ کی، کی بهش همچین جرأتی داده؟!



__چی؟! سمیه چی گفته؟ اینجا بود؟! مادرمم خونه بود؟

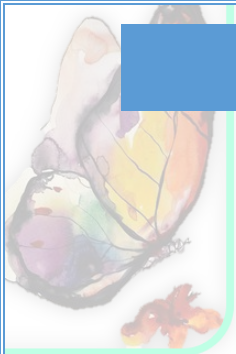
پوزخند زد

__آره خاله ام بود. امروز سمیه اومد نمک پاشید روی زخمای
سر باز کرده هما و زخمای کهنه خاله رو تازه کرد! خوشا به
غیرت وفا، گند زدی باز!

__چی شده مثل آدم تعریف کن آتنا... حوصله این طعنه و
کنایه هارو ندارم.

__می دونی چیه وفا؟ تو عادت داری، وقتی چیزی و نداری،
سخت تلاش می کنی تا به دستش بیاری، ولی وقتی سهمت
شد، ازش دل سرد میشی... نه اینکه دیگه برات مهم نباشه،
فقط دیگه مثل اول خودت و برای بودنش به آب و آتش نمی
زنی، دیگه رغبتی برای بودنش نشون نمی دی! هما بهت نیاز
داره و تو هر روز داری سرد و سردتر میشی...

__خودت می دونی چقدر عاشق همام آتنا، خودشم می دونه.



_من شاید، ولی خودش نمی دونه.. اصلا ثابت کردی تا بدونه؟

_همین مونده خودم و حلق آویز کنم تا باورش شه!

_لازم نیست خودت و حلق آویز کنی، فقط توجه کن بهش...
به دلتنگی هاش، به دلنگرانی هاش، بی تابی و بی قراری
هاش و تسکین بده. اون یه زنه، به محبت مردش نیاز داره
بفهم!

خسته روی تخت خواب نشستم.

_سمیه چی گفت؟

_به هما گفت که تو رو دوس داره، با وقاحت کامل گفت
کاری می کنه که هما رو طلاق بدی!

_مادرم شنید؟

_انقدر بی عفت هست که جلو خاله بگه و حیایی هم نکنه.

_من چکار کنم آتنا... هما و مادرم چه فکری می کنن!

آه کشید.

_ خاله که از وقتی اون زنیکه رفته تو اتاقش خودش و حبس کرده، هما هم...
@ONYAEMAMNOE

اخم کردم و نگاهم را میخ صورت غمگینش کردم.
_ هما چی؟

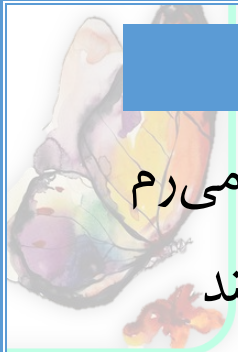
_ گفت قبل از اینکه... گفت بهتره خودش بره تا بیرونش نکردی.

از جایم یک ضرب بلند شدم.

_ این مسخره بازی ها چیه!

_ تو شروعش کردی هرچی هست.

_ من چکار کردم آتنا؟ من انقدر عوضی و بی رگم که درد خیانت و بدم به زنی که تمام زندگیمه؟! من مادرم و دیدم آتنا، چطوری همون درد و رنج و به عشقم روا ببینم؟! بسته دیگه...
من فقط بخاطر حرفای مادرم مواظب سمیه بودم.



_فعلا بهتره یه فکری برای هما بکنیم. من فردا با خاله می‌رم
خونه باغِ دوستم چند روزی، تو هم هما رو برگردون و چند
روز زن و شوهری تنها تو خونه باشید. دلش و به دست بیار،
حقش این درد و عذابا نیست!

نفس عمیقی کشیدم.

_ممنونم آتنا، لطفا مواظب مادرم باش.

_نگران نباش..

لبخندی به رویش زدم.

_بنظرت صبح چطوری هما رو خوشحال کنم؟

_براش گل بگیر و ببر خونه شون.

_اینم خوبه. بازم ممنون.

_امیدوارم همه چیز خیلی زود سر و سامان بگیره، شب خوش.

_آمین. شب خوش.

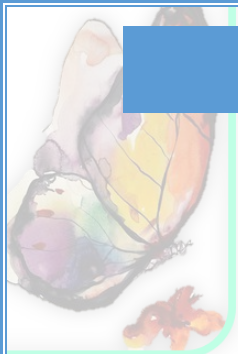
#هما

*کوله بار دلتنگی هایم را برداشته ام و دارم به دور دست ها
می روم... خدایا جهانت عدالت سرش می شود؟ من که می
گویم نه! من که می گویم بی رحمی بلد است و بس! بعضی
وقت ها فکر میکنم هوای آدم های دل سنگ را بیشتر داری،
احساس میکنم بیشتر برای آنها خدایی می کنی... خدایا
زندگی برای ماها سخت است یا جهانت برای همه همینقدر
تلخ و بی خاصیت است؟!*

صدوسیزده

ده تماس بی پاسخ از وفا.... کلافه از جایم بلند شدم و شماره
وکیلی که آبجی صدیقه گفته بود را گرفتم. بعد از دو بوق
جواب داد:

_سلام بفرمایید



_سلام. آقای موسوی؟

_خودم هستم، در خدمتم.

_سلطانی هستم، هما سلطانی... صبح خانم ثقفی باهاتون

صحبت کرده بودند.

_بله بله خوب هستید خانم سلطانی؟

_خیلی ممنونم.

_امروز می تونید بیاید دفترم که کارا رو شروع کنیم؟

_راستش فردا صبح مزاحمتون میشم امروز فقط مزاحم شدم

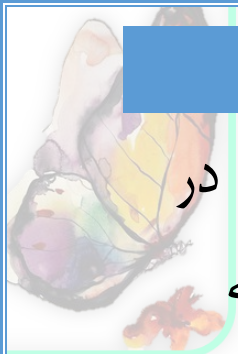
بینم که مشکلی نیست.

_مراحمید، نه به امید خدا حلش میکنم. پس فردا منتظرتون

هستم.

_خیلی ممنونم. روزتون خوش.

_فردا می بینمتون.



تماس را پایان دادم. صدای زنگ در را شنیدم. زود سمت در
رفتم، هونیا را با هزار مکافات تازه خوابانده بودم. در را که
گشودم، چهره خندان وفا جلوی دیدم ظاهر شد. شاخه گل
قرمزی بالا آورد.

_سلام عمرِ وفا...

ابروهایم بالا پریدند و از جلوی در کنار رفتم. داخل آمد. شاخه
گل را تکان داد.

_نمی گیریش!؟

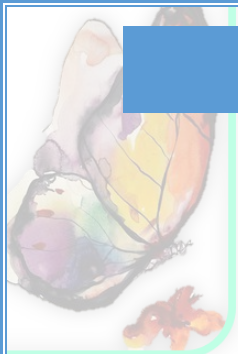
_سلام.

گرم لبخند زد.

_سلام خانومم. کی خونه است؟

آب دهان قورت دادم.

_فقط من و هونیا...



لب گزید.

__عجب وقت شناسم نه؟

لبخند کم رنگی زدم.

__آبجی صدیقه بهت زنگ زد؟

نزدیک آمد و یک دستش را دور کمرم حلقه کرد.

بی توجه به حرف من، سرش جلو آمد و لبانش گونه ام را

نشانه گرفت. عمیق و نرم بوسیدم.

__دلتنگت شدم یه شبه!

__بهتره عادت کنی.

اخم کرد و فاصله گرفت.

__یعنی چی؟!

بی توجه به قلب بی قرار و دلتنگم، تنش را پس زدم.

__می خوام طلاق بگیرم.



_چی میگی واسه خودت؟! یه شب باهم نبودیم انگار عقلت
تاب برداشته!

_نه اتفاقا عقلم تازه سرجاش اومده، نمی خوام بیشتر از این
تحقیر بشم. طلاق می خوام وفا.

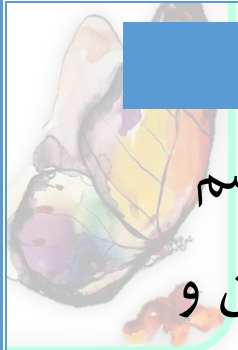
_کی تو رو تحقیر کرده دورت بگردم آخه?!

_تو وفا تو! نمی خوام، این زندگی و دیگه نمی خوام.

_بسته هما، دیگه عصابم و بهم ریختی...

_وفا شوخی ندارم.

_ده آخه غلط می کنی! یه جوری طلاق طلاق می کنه انگار
شهر هرته. همین الان جمع می کنی بر می گردی سر خونه
زندگیت و این بچه بازی هارم تموم می کنی. یه هرزه اومده
چندتا مزخرف بلغور کرده انگار دنیا به آخر رسیده!



_مزخرف نبود حرفاش، واقعیت محض بود. تو من و دوسم
نداری، فقط داری تحمل می کنی. سمیه راست میگه من و
سمیه هیچ فرقی نداریم، چه بسا اون بهترم هست.

_بسته جانِ جدت هما حالم و بیشتر از این بهم نریز، برو
حاضر شو بریم خونه.
زبانی بر لبم کشیدم.

_امروز با آبجی صدیقه رفتم کار پیدا کردم، به خونه ای که
حامد برای هونیا ارث گذاشته هم سر زدم، همه چیز آماده
است، فقط مونده که توافقی جدا بشیم.

_هما خودت متوجه هستی چی میگی؟! این بود ته عشق و
علاقه ات؟!

_من فقط یکم این جدایی و جلو انداختم تا کمتر آسیب ببینم.
_منِ خر دوست دارم هما...



_تو انقدر به خودت گفתי من و دوس داری که برات باور شده، واقعیت این نیست وفا، تو اصلا دوسم نداری.. دوستمم داشته باشی به هیچ دردی نمی خوره، همه من و کم می بینن.. من یه بیوه ام که به زور به عقدت در اومدم.

_اون هرزه همچین گهی خورد؟!!

چهارده

چشم بستم.

_وفا جدایی من و تو به هیچ کسی ربطی نداره این تصمیم و من با عقل و منطقم گرفتم.

_گند بزنی عقل و منطق رو! بر نمی گردی باهام نه؟



چشم روی نگاه به خون نشسته و صدای بغض آلودش بستم
و زمزمه کردم:

__نه..

__باشه پس، جدا می بشیم!

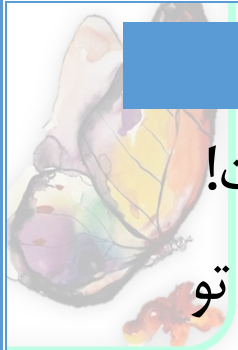
قلبم خورد شد، چه راحت قبول کرد. سر تکان دادم و بغضم را
با مصیبت قورت دادم.

__ممنونم از درکت، من نیاز دارم تمام تمرکز و بذارم روی
بزرگ کردن بچه ام، نه بحث و جدال با مردم و قانع
کردنشون برای اینکه من دوست دارم و تو هم به زور با من
ازدواج نکردی.

__هما...

نگاهش کردم.

قطره اشکی از چشمش ریخت و دلم برای عسلی های باران
زده اش پر زد!



_آتیشم زدی، به والله که دلم و آتیش زدی با این حرفات!
باشه جدا میشیم عمرم، جدا میشیم. ولی نه اونجوری که تو
می خواهی، من بلد نیستم قلمبه سلمبه حرف بزnm و برات از
عقل و منطق بگم، یک کلام، تن و روحم و امشب تو خونه
به احترامت آتیش می زنم!

لرزی از تمام بدنم عبور کرد و مات چشمان مسمم و جدی
اش ماندم. بدون آنکه اجازه حرف دیگری را به من بدهد،
گذاشت و رفت. زانوهایم خم شدند و کف زمین افتادم. نگاه
خیسم به گل سرخی که روی فرش افتاده بود گره خورد. گلی
که آورده بود چرا انقدر زود پژمرده شد؟!

قلبم انقدر تند می زد که هر لحظه شدت استرس و نگرانی را
بیشتر کند. وفا اهل تهدید های الکی نبود، نگاه بارانی
امروزش هم کم حرف نداشت!



نمی دانم چندمین بار بود، ولی می دانم بیش از بار است که
شماره آتنا را می گرفتم. بالاخره جواب داد:

__جانم؟

__آتنا پیش وفایی؟

متعجب لب زد:

__نه، وفا خونه است.

__تو کجایی پس؟!

__با خاله اومدیم خونه باغ یکی از دوستانم. چیزی شده؟ تو

هنوز برنگشتی؟

__بعدا میگم بهت. یعنی الان وفا تو خونه تنهاست؟

__اگه تو برنگشتی آره پس. نیومد دنبالت؟

چیزی به دلم چنگ زد.

__بعدا میگم آتنا بعدا....



تماس را پایان دادم و بی توجه به همه چیز با عجله شماره
وفا را گرفتم. جواب داد

_فکر نمی کردم زنگ بزنی.

_وای وفا مردم از نگرانی خوبی تو؟

_دیدي گفتم خودم و خونه و کاشونم و به آتیش می کشم؟!

_چ... چی میگی تو؟

_هیچی عمرم، ولی خوشحالم تو آخرین لحظات زندگیم
صدات و می شنوم.

_وفا چی میگی تو؟ نترسونم جون من... اذیتم می کنی؟ چی
و به آتیش میکشی عزیزدلم؟

_خودمو...

_وفا قربونت برم اذیتم نکن می دونی که تاب ندارم. می
دونم ناراحتت کردم، ببخشید... اصلا بیا دنبالم همین الان بر
می گردم خونه خب؟



_خونه داره آتیش میگیره، بر می گردی تو این خونه سوخته؟!
صدایش نرمال نبود. مست بود! از جایم بلند شدم.

_وفا جون من چکار کردی؟

_آتیش زدم، همه چیزو...

_خودت، خودت کجایی؟!

_گم شدم، گمم کردی هما...

گریه ام به هق هق تبدیل می شود.

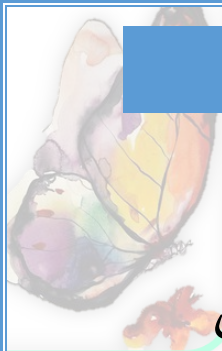
_وفا دورت بگردم کجایی خودت؟ بیا بیرون الان میام پیشت.

پانزده

_خوابم میاد هما حوصله ندارم پیام بیرون، اصلا نمی تونم

پیام بیرون آتیش گرفته همه چیز...

نفسم می برد.



__ وفا جونِ همت بیا بیرون.

__ دردِ هما به جونِ من، ولی نمی تونم عمرم! آدم باید پای
عشقش بسوزه، اینو خودت همیشه می گفتی، یادت نیست؟

__ وفا چی میگی تو؟! بیا بیرون.

__ باید قطع کنم هما..

به طرز وحشتناکی صدای سوختن می آمد. بلافاصله جرقه ای
در ذهنم زده شد. شماره کیهان را گرفتم. شانس آوردم و زود
برداشت.

__ جانم زن داداش؟

__ آقا کیهان وفا... تو رو خدا دیوونه شده.

__ چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!

__ وفا خونه رو آتیش زده خودشم تنهایی خونه است. مست بود
زنگ زدم، تو رو جونِ عزیزت یه کاری بکن.

صدای او هم رمق از دست می دهد.

_الان... الان به آتش نشانی زنگ می زنم، خودمم می رم.

هیچی نیست زن داداش، هیچی نیست.

تماس را قطع کرد. زانوهایم شل شد و تنم سقوط کرد. کاش

یک شوخی مسخره باشد همه چیز!

*آتش چیز مضحک و مسخره ای نیست؟! می سوزاند... فکر

کن، به آتش می کشاند... داغِ داغِ می کند، جرقه می زند و

بمب، ویران می کند!*

عزیزترینم، همان جا مانده از عشق و علاقه‌ی سالهای بی

کسی و بی نوایی ام آتش گرفته... او آتش گرفته و جگر من

سوخته! گفت آدم به پای عشقش باید بسوزد، سوزاند، هم من

و هم خودش را... دنیایمان را به آتش کشاند دیوانه!

وسط راهرو بیمارستان با بی حالی نشسته بودم و همان اندک
اشکی که به چشمانم مانده بود را با سوز گریه می کردم. وفا
شوخی نکرده بود، آتش زده بود... به قول خودش همه چیز را
امشب به آتش کشانده بود. صدیقه شانه ام را گرفت.

پاشو عزیزم می خوای وفا از اتاق عمل که بیرون اومد با
این حال تو رو ببینه؟!

سرم را برگرداندم. چشمانش سرخ شده بودند و ورم چشمانش
نشان می دهد اوهم گریه کرده. تنم را به سینه اش تکیه
دادم.

گریه ام صدا گرفت. خودم دلم برای زجه هایم می سوخت...
قرار نبود که اینجوری شود! من می خواستم کمی وفا را تنبیه
کنم، می خواستم مثل روزهای اول سینه سپر کند و برای به
دست آوردنم خودش را به آب و آتش بزند. آتش؟! مگر نزد؟



هق هق هایم دل سنگ را هم آب می کرد. اگر زبانم لال
بلایی سر وفا بیاید من...

چشم بستم که اشکهایم روان تر جاری شدند و دلم تیر کشید.

پرستار آمد و برای هزارمین بار تذکر داد. یک دفعه از جایم
بلند شدم و سرش داد کشیدم:

_خفه شو خفه شو! هی میای میگی گریه نکن.. خب بگو
بمیرم! بگو بمیرم بهتره... عشقم، تنها دلخوشیم توی این
دنیای کوفتی، اون تو داره بخاطر من با مرگ دست و پنجه
نرم می کنه و تو میگی من ساکت باشم؟!

دستانم را همچو خاک بر سر شده ها روی سرم کوبیدم.

_آخه لعنتی ها دارم از درون ذره ذره نیست میشم، دارم ذره
ذره آتیش می گیرم، چطوری آروم باشم؟! چطوری؟

شانزده



چند نفر دستم را می گیرند و نمی دانم چکار می کنند که
بدنم بی حال شد و چشمانم بسته. قبل از اینکه کاملاً
هوشیاری ام را از دست بدهم زیر لب زمزمه کردم:

__خدایا وفام و به تو سپردم.

*

تسبیح را در مشتم فشردم و سجده کردم. سرم از شدت درد
در مرز انفجار بود و نگاهم تار می دید. گریه ام بیشتر شد و
لب گزیدم.

__خدایا، تا امروز و کاری ندارم، بنده زیاد خوبی نبودم که بگم
هرچی می خوام و بهم بدی، ولی وفا... خودت می دونی جونم
به نفسهایش بنده! اگه نباشه، منم نیستم.

صدای مادرم را بالای سرم شنیدم.

__پاشو هما بچه ات گشنشه، وفا هم که از اتاق عمل بیرون
اومده بسته دختر پاشو!

دوباره نوای هق هق سر می دهم.

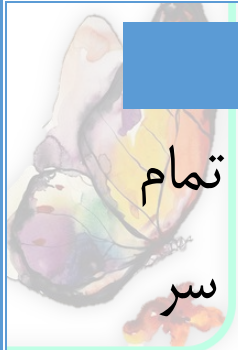
— من بچه ام و نمی خوام، من هیچ کسی و بدون وفا نمی خوام! وفا باید خوب بشه، تا اون خوب نشه هیچ کاری نمی کنم.

دستش را روی شانه ام حس کردم.

— خوب میشه دخترم، حالا بچه رو بیخیال، خودت یه لقمه غذا بخور، وفا اینجوری بیستت ناراحت میشه.

یک دفعه بلند شدم و بی توجه به صدا زدن های مادرم با عجله از نماز خانه بیمارستان بیرون رفتم. راه اتاق وفا را درپیش گرفتم. دلتنگش بودم!

جلوی اتاق لحظه ای مردد ماندم. اگر حالش خیلی بد باشد من چطوری تاب بیاورم؟! دستم را به دستگیره فشردم و آرام داخل رفتم. نصفه شب بود و شکر خدا خبری از پرستار ها نبود. البته هر لحظه ممکن بود بیایند. تندی داخل رفتم و در

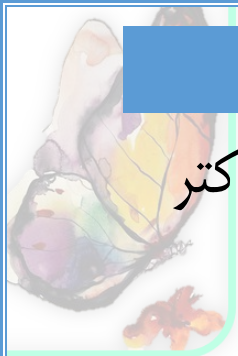


را بستم. با دیدن وفا هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم. تمام سر و صورتش باند پیچی بود. به دستش نگاه کردم. فقط سر انگشتانش از باند بیرون بود. با پاهای لرزان و بی رمق جلو رفتم. سمت دیگر صورتش باند پیچی نبود. دستم را نزدیکش بردم. دستم می لرزید و گریه ام بی صدا شده بود.

کاش همه چیز خواب باشد، کاش این لحظات تنها یک کابوس عذاب آور باشد!

اصلا مگر می شود کسی سر همچنین چیز کوچکی، خودش را بسوزاند و اینگونه همه چیز را از هم بپاشد!؟

_وفا چکار کردی تو با خودت... چکار کردی دورت بگردم! تکان کمی خورد و ناله ای کرد. دلم یک دفعه داغ شد، گویی رویش آب جوش ریخته باشند، برای لحظه ای میچاله شد و سوزشی عمیق به جانش افتاد.



مردد نگاهم را روی چشمان بسته اش گرداندم. صدای دکتر
در گوشم پیچید:

_خداوشکر در کل حال جسمی شون خوبه بیمار، فقط
متاسفانه سوختگی بیشتر به صورتشون سرایت کرده!
کنار تختش افتادم و به گریه بی امانم ادامه دادم. کاش دکتر
وضعیت قلب من راهم اعلام می کرد، کاش می گفت
بیشترین داغ سهم دل زنش بوده، می گفت که به اندازه تمام
زخم و سوختگی های وفا دلم آتش گرفته!

✱

_هما، وفا به هوش اومده عزیزم.
با گنجی به آبجی صدیقه نگاه کردم.
_من... دیشب پیش وفا بودم که!
_من آوردمت اینجا، خوابت گرفته بود. بلند شو شوهرت شکر
خدا به هوش اومده.

#پارت_پایانی

در راهرو بیمارستان مثل مرده متحرکی سمت اتاق وفا می
رفتم. صدای خودم در سرم پژواک می شود و شخصی از
درون برایم حرف می زند:

_زندگی با تمام خوبی و بدی هایش با تمام سختی و آسانی
هایی که برایت رقم می زند، بزرگت می کند. ما آدم ها اگر
قرار بود همیشه خوشحال باشیم، پس چگونه قدر بدانیم؟!
چگونه بزرگ شویم و قوی بودن بیاموزیم؟

به در اتاقش که رسیدم، تنم به وضوح شروع کرد به لرزیدن.
دست چپم را مشت کردم و با دست راست در را گشودم. چند
بار پشت سر هم آب دهان قورت دادم. الان من را مقصر می
بیند؟ مگر مقصر نیستم؟!

اشکهایم دوباره و صد باره بر گونه هایم می تازند و دلم تیر
می کشد. دارم فکر میکنم چشمه اشک خشک نمی شود؟!



با دیدنش لب گزیدم و دستگیره در را در دستم انقدر فشردم
که دستم رو به سفیدی زد.

آرام لب زدم:

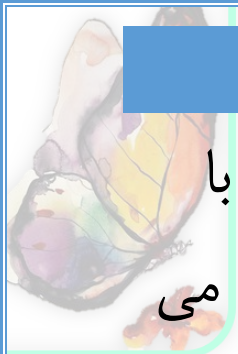
_وفا...

سرش به طرفم برگشت. نصف صورت باند پیچی شده اش
داغِ جگرم را تازه کرد.

_بمیرم من!

نگاهش، آتش می زند دل و روحم را... عسلی هایش تر می
شود. هق هقم در اتاق می پیچد و دوباره سقوط میکنم.

دستش را بلند کرد و به طرفم گرفت. یک نیروی قوی و
ماورائی دست زیر بغلم زد و تندی طرف وفا رفتم. دستش را
گرفتم. کی گفته رنگ سفید آرامش دارد؟! کی گفته نشانه
صلح و دوستی است?!



من که می گویم این باند سفید که تن عزیزم را پوشانده با
من سر جنگ دارد و آرامش که نه، مرگ برایم به ارمغان می
آورد.

_ببخش وفا... ببخش که...

نفس کم می آورم. چشمانم را محکم بستم. دستم را آرام
فشرد. صدای ضعیفش به گویم رسید:

_حالا می تونی بری پی زندگیت، خیلی راحت!

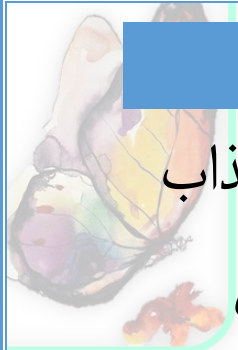
سرم را پایین می اندازم.

_یادته یه بار بهت گفتم پی من و نگیر چی گفتی؟! گفتم برو
پی زندگیت.

سر تکان داد که ادامه داد:

_گفتی پی تو نیام، پی مرگم برم؟ وفا من بی تو هیچم، هیچ!

دوباره برای حرف زدن تلاش کرد و با همان صدای آرام
زمزمه کرد:



_من این کار و نکردم که بمونی، این کار و نکردم که عذاب
وجدان بگیری، من این کار و کردم تا تن و روحی که بی
قرارت بود، دلی که بخاطر تو می زد و نابود کنم! کسی که
مدام حرف از رفتن می زنه، یه روز بی خبر می ذاره و می ره.
من نمی خواستم تو بری، خواستم این من باشم که اول برم.
_غلط کردم!

دستش را از دستم جدا کرد و رو برگرداند.

_بهتره بری، اینبار واقعا بهتره که بری..

_دلت میاد؟!

_حرفی که دلت می خواد و می زنم، بگذر هما... برو و به
هرچیزی که می خوای رسیدگی کن.

_قدیمیا همیشه میگن چیزای کوچیک دردای بزرگ به بار
میارن، بین وفا، یه اتفاق کوچیک چیا که به سر زندگیمون
نیاورده!



_گفتم که، تو می تونی راحت و جدا کنی.

به دنبال حرفش سرش را به بالشت پشتش تکیه داد و چشم بست. سرم را کنار دستش روی تخت گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

_من و تو، دوتا خط موازی هستیم، شانه به شانه باهم راه می آییم، من و تو بههم رسیده ایم، همینکه کنار هم هستیم و پا به پای هم غم و خوشحالی رقم می زنیم، همینکه قلبهایمان هر روز از عشق هم لبریز تر می شود، یعنی بههم رسیده ایم و این کنار هم بودن به دنیا می ارزد! اصلا بگذار دنیا خودش را خفه کند بس که غم و غصه سر راهمان بگذارد، بس که سنگ جلوی پایمان بیندازد، وقتی کنار هم هستیم، همه چیز آسان می شود.

دستش را روی سرم حس کردم و با لبخند بزرگی چشم بستم.

"دو ماه بعد..."

هونیا را آرام در جایش گذاشتم و سمت اتاق مامان عایشه رفتم. در اتاقش باز بود. آرام داخل رفتم که دیدم مشغول نماز خواندن است. با لبخند گوشه ای ایستادم و نگاهش کردم. از بچگی بر این باور بودم که خانه‌هایی که بزرگ تری در آنها زندگی می کند و سایه یک آدم پخته و سن دار بالای سر افراد خانواده است، همیشه یک آرامش عظیم در کاشانه ایشان حکم فرما است، این روزها با وجود مامان عایشه این باورم به یقین پیوسته. سلام نمازش را داد و با لبخند نگاهم کرد.

__جانم دخترم؟

__جانت سلامت مامان جان، طاعت قبول... نهار حاضره اومدم صداتون کنم.

سجاده اش را جمع کرد و چادر گلدار سفیدش را به آرامی از سر برداشت.



__بریم دخترم. وفا برگشته؟

__گفت نهار و نمیاد، آقا کیهان شیرینی عروسیش همه شونو بیرون دعوت کرده.

آه کشید.

__آخ بچه ام تازه داره خودش و پیدا می کنه و می تونه توی جاهای شلوغ حضور داشته باشه. بهتر که با دوستاش رفته، یکم روحیش خوب بشه.

بغض کردم و مشغول بازی با گوشه شالم شدم.

__هنوز زیاد حالش خوب نیست!

آرام خندید و دستی به شانه ام زد:

__گل دخترم این جوری بغض نکن، وفا به حمایت تو نیاز داره.

__تقصیر من بود همه چیز...



یه بار دیگه همچین چیزی از دهنش بشنوم من می دونم و
تو! دخترم این چه حرفیه... وفای من کلا کله اش درست
حسابی کار نمی کنه، گاهی داغ که می کنه، آتیش به بار
میاره و اینبار بد سوزوند...

غمگین آه کشید

اینبار خودش بیشتر از همه سوخت. بیا بریم دخترم، هرچی
که تموم شده و از سر گذشته، باید ولش کرد. گذشته مارو رها
کرده و ما نباید در گیر و دارش باشیم.
لبخند زدم.

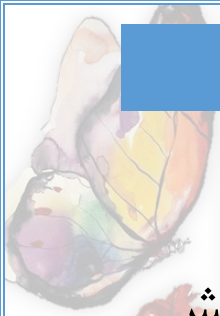
وفا این روزا مهربون شده..

خدا روشکر... زنگ زدی به مادرت؟

آره مامان جان، گفتن شب حتما میان.

خوبه دخترم. آتنا چی، ازش خبر داری؟

همین دو دقیقه پیش خبر داد که صحیح و سالم رسیده.



_الهی شکر...

روی میز که نشست، دستش را گرفتم و بوسه عمیقی رویش
کاشتم.

_مامان عایشه، عجب صبری داری.

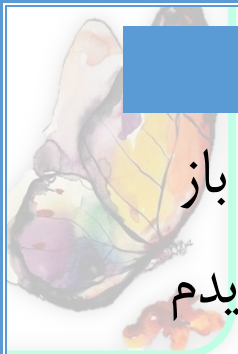
به صورت بغض دارم و چانه لرزانم نگاه کرد.

_چته دخترم؟ چرا حالت خوب نمیشه؟!

اشک روی گونه ام راه گرفت.

_وفا... هر وقت می بینمش، هزار بار می میرم مامان! من...
تقصیر من بود که اون الان از نگاه کردن به آینه واهمه داره.
من باعث شدم که منزوی و گوشه گیر بشه، من، من مقصرم.
چشم بست.

_دخترم، وفا هیچ چیزیش نشده. هر بلایی که سرش اومده،
مقصرش خودش و ندونم کاری هاشه! بهتره بجای این کارا،
حالت خوب باشه و حالِ وفا رو هم خوب کنی.



صدای زنگ در آمد. صورتم را پاک کردم و رفتم تا در را باز کنم. همین که در را گشودم، چهره گرفته سمیه جلوی دیدم ظاهر شد. نگاهم به ویانا افتاد که کنارش بود.

_سلام هما

_سلام.

ویانا بغلم کرد.

_سلام زن داداش.

یک دستم را دور شانه اش حلقه کردم.

_سلام گلم.

به چشمان خسته و بی فروغ سمیه نگاه کردم.

_چیزی شده؟

_میشه پیام تو.

کنار رفتم.

وفا دستم را گرفت و کنار خودش نشاندم. روبه سمیه با لحن
تندی لب زد:

_چته؟ اومدی باز زهرت و بریزی و زندگیم و نیش بزنی
زنیکه؟!

سمیه اما انقدر گرفته و ناراحت بود که حرفهای وفا برایش
مهم نبود. زبانی بر لبش کشید. زیر چشمی به مامان عایشه
نیم نگاهی انداخت و آرام زیر لب شروع کرد حرف زدن:

_من آدم خوبی نیستم و ادعای خوب بودن هم ندارم. زندگی
عایشه خانم و من بهم زدم، الانم میگم تا آخر عمر شرمنده
اش هستم و هرچی سرم بیاد از آه و ناله عایشه خانم که
دامنم و گرفته.

مامان عایشه با آرامش گفت:

_من پشتت آه و ناله و نفرینی نداشتم سمیه!



_خدا که دید، نفرینم نکردی ولی خدا دید که چقدر عذاب کشیدی و چطوری جگرت و سوزوندم!

ماما عایشه آه کشید و سکوت کرد. سمیه اما با همان صدای بغض دار ادامه داد:

_من نمی خواستم تو رو هم ناراحت کنم هما، باور کن قصد نابود کردن زندگیت و نداشتم. من وهاب و بخاطر پولش انتخاب کردم، واسه اینکه از باتلاق زندگیم نجاتم داد... اما.. نگاهش را به وفا داد.

_وفا انتخاب قلبم بود.

دستم مشت شد که وفا با هردو دستش دست مشت شده ام را گرفت. نگاه خیره وفا را روی نیم رخم حس کردم اما از سمیه نگاه نگرفتم.

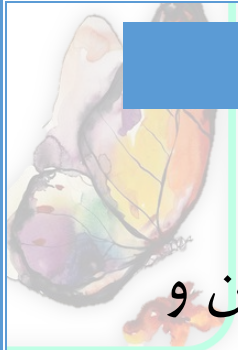
سمیه درد آلود خندید:



__بین هما، عشقِ یه مرد خیلی با ارزشه، عشقِ کلا با ارزشه،
ولی اینکه یه مرد عاشقانه فقط نگاهش به تو باشه، زیادی
گران بهاست! الان من نگاهم به وفاست، دارم از حسم بهش
حرف می زنم، ولی اون ماتِ تو مونده، این یعنی کلِ دنیا
سهامته دختر! قدرش و بدون و زندگی و سفت بچسب...
از جایش بلند شد.

__نیومدم که ناراحتون کنم. اومدم بگم من دارم میرم، برای
همیشه میرم. امیدوارم یه روزی حلالم کنید. ویانا رو نمی برم،
پیش شما باشه بهتره... من مادر خوبی نیستم، من آدم خوبی
نیستم! بهتره که تو دستای زنی مثل عایشه خانم بزرگ بشه؛
بهتره داداشی مثل وفا همیشه کنارش باشه و یکی مثل هما،
بشه راهنماش...

برای اولین بار در نگاهش معصومیت می بینم. اشک‌هایش با
سرعت روی گونه اش ریختند.



__ به دخترم نگید مادرش انقدر آدم وقیح و بدی بود که گذاشت رفت تا دخترش مثل خودش نشه، نگید زندگیمون و بهم ریخت! الکی از خوب بودنم نگید، ولی بدی هامم براش تعریف نکنید.

سمت در رفت.

__ عایشه خانم، شاید باور نکنی ولی وهاب همیشه از شما مثل یه قدیسه یاد می کرد، دوستون نداشت ولی براتون احترام قائل بود. امیدوارم انقدر دل بزرگی داشته باشین که بتونین دخترم و خوب بزرگ کنید. تمام ارث وهاب به اسمِ ویانا شده، یعنی بر اساس امضا های وفا و شما... و من. مواظب دخترم باشید. خیلی سخته ولی، لطفا حلالم کنید. روزتون خوش. سرم گیج رفت و روی شانه وفا سر گذاشتم. دستش را روی گونه ام گذاشت.

__ آروم باش عمرم، هیچی نیست. تموم شد، اینم تموم شد.

همه مهمان ها رفته بودند و مامان عایشه نیم ساعتی بود که خوابیده بود. برق آشپزخانه را خاموش کردم و به اتاقمان رفتم. وفا بالای سر هما ایستاده بود.

__چیزی شده؟

طرفم برگشت.

__نه... دارم فکر میکنم خدا دوتا بچه گذاشته وسط زندگیم که براشون پدری کنم!

لبخند زدم و آه کشیدم.

__ویانا خوابید؟

__با کلی گریه و بهونه بالاخره خوابید.

روی تخت نشست و اشاره کرد که کنارش بشینم. با لبخند به لباس خیسم نگاه کردم.



_فشار آب از دستم در رفت لباسم خیس شد، عوضش کنم
میام.

چشمک زد.

_نیازش نداری بابا بیا..

اخم ساختگی کردم. قهقهه زد.

دلَم برای خنده هایش رفت و سمت آغوشش پرواز کردم.
تنگ در آغوشم گرفت و در موهایم نفس کشید.

_هما... بمون، همیشه اینجوری نزدیکم باش. همیشه همینقدر
مشتاق آغوشم باش... جواب بی تابی و بی قراری هام و مثل
همین حالا با عطش بده.

بوسه ای روی گونه اش زدم.

_چشم.

_قربون چشمت برم.



سرم را روی پایش گذاشت و روسری ام را برداشت. آرام آرام
موهایم را نوازش کرد.

_گیسو پریشان؟

خندیدم.

_مثل جنگلی ها شدم نه؟!

اخم کرد و بوسه ای روی پیشانی ام زد.

_نه. مثل فرشته ها شدی دورت بگردم.

_وفا...

_جانم؟

_هنوزم نمی دونی مادرت چجوری آقا علی و مرضیه خانم و

راضی کرد؟

_مگه مهمه؟!

لبخند زدم.



__نه، همین که باهم هستیم مهمه. من می مونم، من قول
دادم بمونم. تو هم...

لبخند زد.

__من بی تو، اصلا وجود ندارم. بدون همیشه هستم.
چشم بستم. روی پلکهایم بوسه زد. سرش را کنار گوشم آورد
و پچ زد:

__دانی از زندگی چه می خواهیم؟

من، تو باشم

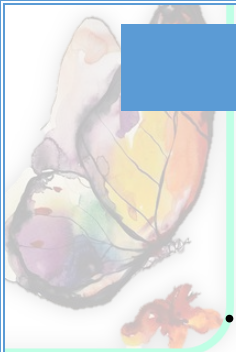
تو

پای تا سر تو!

زندگی گر هزار باره بُد

بار دیگر تو

بار دیگر تو..!



#فروغ_فرخزاد

خندیدم و در حالی که نگاهم را به چشمانش دوخته بودم.
منهم زمزمه کردم:

_بار دیگر تو

بار دیگر تو...!

♡ و من بلد نیستم برای داستان های عاشقانه پایانی قلم
بزنم! عشق با هر دم و باز دم و با هر تبش قلب من و تو
آمیخته است...♡

°°پایان°°

✧✧ رویا احمدیان...✧✧